



افشاگری رایريا



توطئه برای تاج و تخت

کاری از وبگاه زندگی پیشتاب

نویسنده: مایکل جی. سالیوان

افشاگری را پیا

جلدیکے
تو طئه برائی تاج و قخت

نویسنده: مایکل جی. سالیوان

مدیر پروژہ: JuPiTeR

مترجم: مجید حسینی، فاطمه.خ

ویرایشگر: مجید حسینی، سجاد، شاعر

ویراستار تطبیقی: فاطمه.خ

گرافیست و صفحه آراء: س. فتحی

کاری از زندگے پیشتاز

فهرست	صفحة	متجم	ویرایش تطبیقی	ویرایشگر
بیشلیفناز	۴			
دنباک شناخته شده اپلان	۵	مجید حسینی	فاطمه.خ	سجاد، شاعر
نفسه‌ی دنباک اپلان	۷	مجید حسینی	فاطمه.خ	سجاد، شاعر
مقدمه	۸	مجید حسینی	فاطمه.خ	سجاد، شاعر
فصل اول: نامه‌های دزدیده شده	۹	مجید حسینی	فاطمه.خ	سجاد، شاعر
فصل دوم: ملاقات	۲۸	مجید حسینی	فاطمه.خ	سجاد، شاعر
فصل سوم: نوطنه	۵۳	مجید حسینی	فاطمه.خ	سجاد، شاعر
فصل چهارم: ویندرمر	۹۱	مجید حسینی	فاطمه.خ	سجاد، شاعر
فصل پنجم: اسرای ادون	۱۲۵	مجید حسینی	فاطمه.خ	سجاد، شاعر
فصل ششم: افساگر ک زیر نور ماه	۱۵۲	مجید حسینی	فاطمه.خ	سجاد، شاعر
فصل هفتم: مزرعه دروندبل	۱۸۰	مجید حسینی	فاطمه.خ	مجید حسینی، شاعر
فصل هشتم: محکمه	۲۰۵	مجید حسینی	فاطمه.خ	مجید حسینی، شاعر
فصل نهم: بخات دهندگان	۲۳۸	مجید حسینی، فاطمه.خ	فاطمه.خ	مجید حسینی، شاعر
فصل دهم: روز ناج گزاری	۲۶۸	فاطمه.خ	فاطمه.خ	مجید حسینی، شاعر

پیشگفتار

با سلام

مفتخریم که بار دیگر با جلد اول از مجموعه افساگری رایربا با عنوان «توطنه برای تاج و تخت» در خدمت شما دوستان و خوانندگان باشیم. این مجموعه نوشته مایکل جی. سالیوان است و یکی از معروف‌ترین آثار این نویسنده می‌باشد. در جدول ذیل به تعدادی از جایزه‌های این مجموعه (جلد یک) اشاره کردہ‌ایم. این

پژوهه توسط دوست خوبمان مجید حسینی (مترجم اصلی) انتخاب و با همکاری فاطمه‌خ مترجم خوب سری مجموعه سی و نه سرخ به عنوان همکار و همچنین ویرایشگر تطبیقی به سرانجام رسیده است. لازم به ذکر است که این کتاب اولین کار مترجم اصلی این مجموعه به شمار می‌رود. از سینا هم برای زحماتش بابت کاور و صفحه‌آرایی، نهایت تشکر را داریم. همچنین از دوستانی که در سایت با نظراتشان مترجمان و گروه را در این امر یاری کردند مشکریم و

از همه مهم تر از مایکل جی. سالیوان بی‌اندازه سپاسگزاریم که به ما اجازه داد این کتاب را ترجمه و به شما عزیزان ارائه کنیم. در آخر امیدوارم که از خواندن این کتاب لذت کافی و وافر را ببرید. از دوستانی که مایل به عضویت در تیم ترجمه و همکاری در زمینه کتب فانتزی، علمی تخیلی و جنایی هستند؛ خواهشمندم با این [ایمیل](#) ارتباط برقرار کنم.

با تشکر، مدیر پژوهه

JuPiTeR

پاییز ۱۳۹۲

دنیای شناخته شده ایلان :

استرندور^۱ : زمین های غیرقابل سکونت شمالی

امپراتوری اریوان^۲ : سرزمین های الون

آپلادورن^۳ : کشور انسان ها

بارن آرچیپلاگو^۴ : سرزمین گوبلین ها

سرزمین های غربی^۵ : سرزمین های غیرقابل سکونت غربی

داكا^۶ : جزیره‌ی آدمهای جنوبی

کشورهای آپلادورن:

آورین^۷ : قلمرو پادشاهی ثروتمند مرکزی

ترنت^۸ : پادشاهی کوهستان شمالی

کلیس^۹ : منطقه‌ای استوایی و گرم‌سیری، حکومت شده توسط جنگ سالاران

دلگوس^{۱۰} : جمهوری جنوبی

پادشاهی آورین:

واریک^{۱۱} : قویترین پادشاهی آورین

ملنگار^{۱۲} : کشوری کوچک اما کهن و قابل احترام

- ^۱ Elan
- ^۲ Estrendor
- ^۳ Erivan
- ^۴ Apelador
- ^۵ Baran archipelago
- ^۶ Westerlands
- ^۷ Dacca
- ^۸ Avryan
- ^۹ Trent
- ^{۱۰} Calis
- ^{۱۱} Delgos
- ^{۱۲} warric
- ^{۱۳} Melengar

دان مور^{۱۴}: جوانترین پادشاهی

آلبورن^{۱۵}: پادشاهی جنگل

رنید^{۱۶}: پادشاهی فقیر

مارانن^{۱۷}: تولیدکننده مواد غذایی. یک قسمت از دلگوس که با جمهوری شدن آن از بین رفت.

گالثانن^{۱۸}: پادشاهی بی‌قانون بر روی تپه‌های خشک. محلی که چندین و چند نبرد بزرگ در آن اتفاق افتاده است.

خدایان:

اربوس^{۱۹}: پدر خدایان

فرول^{۲۰}: پسر ارشد، خدای الفها

دروم^{۲۱}: دومین پسر، خدای دورفها

ماریبور^{۲۲}: سومین پسر، خدای انسان‌ها

موریل^{۲۳}: تنها دختر، الهی طبیعت

آبرلین^{۲۴}: پسر موریل و اربوس، خدای تاریکی

احزاب:

امپریالیست: کسانی که آرزو دارند زیر پرچم یک رهبر از نوادگان نیمه خدا نورون باشند.

ملی گرایان: کسانی که آرزو دارند زیر نظر رهبری که از طرف مردم انتخاب شده است، باشند.

سلطنت طلبان: کسانی که آرزو دارند زیر نظر پادشاهی مستقل باشند.

^{۱۴} Dunmore

^{۱۵} Alburn

^{۱۶} Rhenydd

^{۱۷} Maranon

^{۱۸} galeannon

^{۱۹} erbus

^{۲۰} ferrol

^{۲۱} Drome

^{۲۲} Maribor

^{۲۳} Muriel

^{۲۴} Überlin

نقشهی دنیای ایلان



مقدمه

دویت به هادرین گفته بود شمشیر پشت محراب قرار گرفته است، پس آن‌ها به سمت محراب حرکت کردند. تا به اولین ردیف نیمکت‌ها رسیدند، هردو خشکشان زد؛ مردی غرق در خون تازه، با صورت بر روی زمین افتاده بود و دسته خنجری از پشتیش بیرون زده بود. درزمانی که رویس به دنبال شمشیر پیکرینگ می‌گشت، هادرین مرد را برای پیدا کردن علامت حیاتی بررسی کرد. مرد، مرده بود و شمشیر آنجا نبود. رویس به شانه هادرین ضربه زد و تاج طلایی که قل خورده و در کنار یکی از ستون‌ها قرار گرفته بود نشان داد... موقعیت ترسناک آنجا به هردو چیزی را ثابت کرد: وقت رفتن بود.

آنها به سمت در رفتدند. رویس برای لحظاتی برای اطمینان از خالی بودن راهرو گوش فراداد. از صومعه خارج شدند، در را بستند و از راهرو به سمت اتاق خواب حرکت کردند.

«قاتل‌ها.»

صدای فریاد به آن‌ها نزدیک بود. آن‌ها با اسلحه‌های کشیده به طرف صدا چرخیدند. هادرین شمشیر را در یک دست و خنجرش را در دست دیگر گرفته بود و رویس هم خنجر سفید درخشانش را به دست داشت. پشت صومعه یک دورف ریشو ایستاده بود.

دورف فریاد زد: «قاتل‌ها!»

صدای پاهایی شنیده شد. ناگهان سربازان از دو طرف سالن بیرون ریختند.

فصل اول

نامه‌های دزدیده شده

هادرین^{۲۵} در تاریکی چیزی زیادی نمیدید، ولی صدای آن‌ها را می‌شنید، بهم خوردن شاخه‌ها، خش خش برگ‌ها و رقص چمنها. آنها بیشتر از یک نفر، از سه نفر بیشتر بودند و داشتند محاصره شان می‌کردند.

صدای خشنی از میان تاریکی دستور داد: «هیچ کدامtan حرکت نکنید، تیرهایی شما را از پشت نشانه گرفته و اگر بخواهید فرار کنید شما را از زین هایتان سرنگون می‌کنیم.»

سخنگو همچنان در تاریکی جنگل بود، فقط حرکتی مبهم از او میان شاخه‌های لخت درختان دیده شد: «ما فقط یک مقدار بارتان را سبک می‌کنیم. نیازی نیست کسی آسیب ببیند. کاری را که گفتم انجام دهید و جانتان را حفظ کنید و گرنه جانتان را هم با مالتان می‌گیریم.»

هادرین با دانش اینکه تقصیر خودش است قلبش فرو ریخت. به رویس^{۲۶} که کنارش روی مادیان خاکستری کثیفی نشسته بودو کلاه شنلش صورتش را می‌پوشاند نگاهی انداخت. سر خمیده دوستش کمی تکان خورد. هادرین نیاز نداشت که صورت او را ببیند تا بفهمد چه شکلی است.

«متأسفم.» گفت.

رویس بدون اینکه چیزی بگوید به تکان دادن سرش ادامه داد.

رو به رویشان دیواری از پرچین‌های تازه چیده شده راهشان را سد کرده بود. پشت سرشاران جاده‌ای خالی بود که توسط نور ماه روشن شده بود. مه روی چاله‌ها و دره‌ها را پوشانده بود و یک جایی در جنگل رودی ناپیدا روی سنگ‌ها جریان داشت. آن‌ها در اعماق جنگل در جاده قدیمی جنوبی بودند. در یک تونل طولانی از بلوط‌ها و زبان گنجشیک که شاخه‌های بلند و باریکشان روی جاده طاق زده بود و با باد سرد پاییزی تکان می‌خورد مدفون بودند. تقریباً یک روز سواری با هر شهری فاصله داشتند و ساعت‌ها از وقتی که هادرین مزرعه‌ای دیده بود می‌گذشت. آنها وسط ناکجا آباد تنها بودند، جایی که مردم هیچوقت جسدی را پیدا نمی‌کردند.

^{۲۵} Hadrian
^{۲۶} Royce

توطنه برای تلح و تخت

صدای خش خش برگ‌ها هم بلندتر شد تا اینکه بالاخره دزدان به زیر نور ماه وارد شدند. هادرین چهار مرد شمشیر به دست با صورت‌های ریش دار دید. آن‌ها لباس‌های خشن، کثیف و فرسوده‌ای از پشم و چرم به تن داشتند. دختری همراهشان بود که کمانی در دست داشت و تیر در چله آماده شلیک بود. او همانند بقیه شلوار و چکمه پوشیده بود و موهای ژولیده و کثیفی داشت. هماشان در خاک و گل پوشیده شده بودند انگار که کل گروه در یک تونل خاک خوابیده باشد.

مردی که بینی صافی داشت گفت: «فکر نمیکنم که پول زیادی داشته باشند.» او یکی دو اینچی از هادرین بلندتر و قدبلندترین بین گروه بود. او چهارشانه و قوی بود و گردنی کلفت و دستان درشتی داشتو به نظر می‌رسید که لب پایینی او هم زمان با شکسته شدن بینی‌اش، پاره شده باشد.

«ولی آنها چندتا خورجین همراهشان است.»

صدای دختر هادرین را متعجب کرد. او خیلی جوان و علی‌رغم کثیفی، بامزه بود و چهره‌ای بچه گانه داشت؛ اما لحن او پرخاشگر و حتی شرورانه بود: «بین چی با خودشان دارند. این همه طناب برای چیست؟»

هادرین مطمئن نبود که آیا دختر با اوست یا با دوستانش. به هر حال او قرار نبود جوابی دهد. تصمیم گرفت جوکی بگوید اما دختر به نظر از آن مدل‌هایی که با لبخند و تمجید نرم می‌شود نبود. از همه مهم‌تر او یک تیر را به سمت او نشانه گرفته بود و به نظر می‌رسید که دستانش کم‌کم خسته می‌شوند.

مرد بینی صاف گفت: «من آن شمشیر بزرگی که این یارو پشتش دارد را می‌خواهم. به نظر درست مناسب من است.»

مردی که روی زخم صورتش از روی بینش گذشته و فقط اندازه‌ای پیشرفتی بود که چشمش را سالم باقی بزارد گفت: «من آن دوتا شمشیر دیگری که همراهش است را می‌خواهم.»

دختر تیر را به سمت رویس نشانه رفت و گفت: «من شنل کوچولوتر را می‌خواهم. در کلاه سیاه شنل خوبی مثل آن، خوب به نظر خواهم رسید.»

با چشم‌های نافذ و پوست آفتاب سوخته مردی که از همه به هادرین نزدیک‌تر بود به نظر می‌آمد بزرگترین آنها باشد. قدمی به هادرین نزدیک شد و کنترل اسب را با افسار در دست گرفت و گفت: «حالا خیلی محظوظ باش. ما خیلی هارا در این مسیر کشته ایم، احمق‌هایی که حرف مارا گوش نکردند. تو که نمی‌خواهی کار احمقانه‌ای انجام بدی؟ می‌خواهی؟»

هادرین به علامت منفی سرش را تکان داد.

دزد گفت: «خوبه، حالا اسلحت رو بنداز و از اسب بیا پایین.»

هادرین گفت: «نظرت چی رویس؟ ما یک مقدار پول بهشان می دهیم تا کسی آسیب نییند.»

رویس به هادرین نگاهی انداخت. یک جفت چشم با چشم غره از زیر کلاه شنل به هادرین خیره شده بود.

«فقط منظورم این است که ما هیچ دردرسی نمیخواهیم، درست میگم؟»

رویس گفت: «نظر من را نمیخواهی.»

«پس میخواهی لجبازی کنی؟»

سکوت.

هادرین سرش را تکان داد و آهی کشید: «چرا باید همه کارها را آنقدر مشکل کنی؟ آنها احتمالاً آدم های بدی نیستند، فقط فقیر هستند. چیزی میگیرند تا بروند و برای خانواده شان تکه نانی برای خوردن بخرند. می توانی این را ازشان دریغ کنی؟ زمستان نزدیک است و زمانه سختی است.»

سپس سرش را به طرف دزدان برگرداند و گفت: «درست است؟»

مرد بینی صاف گفت: «من خانواده ای ندارم و بیشتر پولم را خرج شراب می کنم.»

«این حرفت کمک نمیکند.»

«سعی در کمک ندارم. کاری را که گفتیم انجام بدهید و گرنه دل و رودتون را بیرون میریزیم.» خنجر بلندی را از کمر بندش بیرون کشید، با صدای بلندی آن را روی تیغه شمشیر کشید و با این کار مهر تایید به حرفش زد.

باد سرد میان درختان زوزه می کشید و شاخه ها بهم میزد و برگ های بیشتری را از جا میکند. برگ های قرمز و طلایی به دور خود در حلقه میچرخیدند و در جاده باریک پخش میشدند. جایی در جنگل صدای جغدی می آمد.

«بینید چطور ما نصف پولمان را به شما بدهیم؟ نصفه سهم من. اینطوری شما همه چیز را از دست نمیدهید.»

مردی که اسب را نگه داشته بود گفت: «ما دنبال نصف پول نیستیم، ما همه ی بول را میخواهیم، حتی اسب ها را.»

«یک دقیقه صبر کن، اسب های ما رو هم میخواهید؟ یک کمی پول را بگیرید یک چیزی ولی اسب دزدی؟ اگر بگیرنタン دارتان میزنند. میدانید که ما به اولین شهری که برسیم آن را گزارش می کیم.»

«شما اهل شمال هستید، درست است؟»

«بله دیروز مدفورد را ترک کردیم.»

مرد سرش را تکان داد و هادرین متوجه خال کوبی قرمزی روی گردن او شد.

«میبینی، مشکلاتان همین است.» صورتش حالت همدردانه ای گرفت که با وجود خصوصیاتش او را بیشتر تهدیدکننده نشان میداد: «احتمالاً به کولنورا^{۷۷} می‌روید. شهر قشنگی است با مغازه‌های زیاد و مردمان ثروتمند تجملاتی. آنجا تجارت هم رونق دارد و ما مردم زیادی را که به آنجا میرفتند تا وسایل گوناگون را به آن مردم تجملاتی بفروشند و آنها را در این جاده گیر انداختیم. ولی حدس می‌زنم که شما قبلاً جنوب نبودید، بودید؟ در ملنگار شاه آمراث کارخودش را با سربازان و گشتی‌های جاده‌ها سخت کرده است اما اوضاع در واریک کمی متفاوت است.

مرد بینی صاف نزدیک تر آمد و درحالی‌که لبانش را می‌لیسید، شمشیر اسپادون را که بر پشت هادرین بود را بررسی کرد.

«یعنی میگی دزدی قانونی است؟»

«نه، ولی پادشاه اترلند در آکوئستا^{۷۸} زندگی میکند و از اینجا خیلی خیلی دور است و نمیتواند رسیدگی کند.»

«و کنت چادویک؟ کسی که به جای شاه این زمین‌ها را اداره میکند؟»

«آرچی بالتنین؟» دزدان دیگر تا اسم او را شنیدند زیر خنده زدند: «آرچی قدر سرسوزن اهمیت نمی‌دهد که چه به سر مردم عادی می‌آید. او خیلی درگیر این است که چه بپوشد شلوغ است.» مرد خنده و دندان‌های زردش نمایان شد: «حالا شمشیرتون را بندازید و از اسب پایین بیایید و بعد از آن میتوانید تا قصر بالتنین پیاده بروید و ببینید که آنجا چکار میکند.» یک بار دیگر صدای خنده‌ها بلند شد: «حالا همانطوری که گفتم عمل کنید مگر اینکه فکر میکنید اینجا مکان مناسبی برای مردن است.»

هادرین تسلیم شد: «حق با توست رویس.» بعد شناس را باز کرد و آن را روی زینش گذاشت.

«ما باید از جاده خارج میشیم. اما صادق باشیم ما وسط ناکجا آبادیم، چه کسی حدش را میزد؟»

«با قضاوت از روی اینکه داریم دزدی میشویم، فکر کنم خیلی هم خوب.»

«یک جورهایی مضحك است، به رایریا دستبرد زده شده. حتی خنده دار هم هست.»

«این اصلاً خنده دار نیست.»

^{۷۷} Colnora
^{۷۸} Aquesta

مردی که اسب هادرین را نگه داشته بود پرسید: «گفتی رایریا؟»

هادرین سر تکان داد و دستکش‌هایش را درآورد و در کمرش گذاشت.

مرد اسب را ول کرد و یک قدم به عقب رفت.

دخلتر پرسید: «ویل، اینجا چه خبر است؟ رایریا دیگر چیست؟»

مرد گفت: «دو نفر در ملنگار خودشان را رایریا می‌نامند.» او به دیگران نگاه کرد و صدایش را پایین آورد «من آن بالا رابط هایی دارم، یادتان هست که؟ آنها گفته انداین دو نفر که رایریا خوانده می‌شوند خارج از مدفورده کار می‌کنند و اگر با آنها برخورد کردم سعی کنم خودم را از آنها دور نگه دارم.»

مردی که صورتش زخم داشت پرسید: «حالا تو چی فکر می‌کنی ویل؟»

«فکر می‌کنم که باید بوته‌ها را کنار بزنیم و بگذاریم رد شوند.»

مرد بینی صاف گفت: «چی؟ چرا؟ ما پنج نفریم و آنها دو نفر.»

«ولی آنها رایریا هستند.»

«خب که چی؟»

«رفقایم در شمال، آنها احمق نیستند و به همه می‌گویند که به این دونفر نزدیک نشوید. و آنها از آن دسته آدم‌های ترسو نیستند. وقتی می‌گویند از آنها دوری کن حتما دلیل خوبی دارند.»

مرد بینی صاف نگاه منتقدانه ای به آنها انداخت و گفت: «باشد، ولی از کجا مطمئنی این دو نفر همان‌ها هستند؟ می‌خواهی فقط از روی حرفشان این را پیذیری؟»

ویل به طرف هادرین اشاره کرد و گفت: «به شمشیرهایی که همراهش است نگاه کنید. کسی که یک شمشیر حمل می‌کند احتمالاً یک چیزهایی راجع به استفاده اش میداند، شاید هم نداند. کسی که دوتا شمشیر همراه احتمالاً چیزی راجع به آنها نمیداند ولی می‌خواهد تو فکر کنی که میداند. ولی وقتی یک نفر سه شمشیر حمل می‌کند، سه شمشیر وزن زیادی است، هیچکس این مقدار فولاد را حمالی نمی‌کند مگر اینکه آنها وسیله گذران زندگیش باشند.»

قوطه‌های تاج و تخت

هادرین با یک حرکت ماهرانه دوشمشیر را از پهلوهایش بیرون کشید؛ او یکی از شمشیرها را چرخاند و گذاشت یک دور شمشیر کف دستش تابی بخورد و بعد به ویل نگاه کرد و گفت: «باید این را دوباره تیز کنم، دوباره دارد کند میشود.» نگاهی به ویل کرد: «میشود شروع کنیم؟ فکر کنم شما داشتید از ما دزدی میکردید.» دزدها نگاه نامطمئنی به یکدیگر کردند.

دختر پرسید: «ویل؟» او همچنان کمان را محکم گرفته بود اما در نگاهش آشکارا اعتماد به نفس کمتری بود.

ویل گفت: «باید بوته‌ها را از راهشان کنار بزنیم و بگذاریم بروند.»

هادرین گفت: «مطمئنی؟ این مردی که بینیش شکسته ظاهرا قلبی دوست دارد یک شمشیر گیرش باید.»

مرد بینی صاف گفت: «مشکلی نیست.» و به شمشیر هادرین که نور مهتاب را بازتاب می‌کرد نگاه کرد.

«خب، اگر مطمئن هستی، باشد.»

هر پنج نفر سر تکان دادند و هادرین شمشیرش را غلاف کرد. ویل شمشیرش را در خاک فروکرد و همانطور که میرفت تا شاخه‌هایی را که جاده را بسته بود را کنار بزند برای دوستانش دست تکان داد تا به او کمک کنند.

رویس به آن‌ها گفت: «میدانید، شما کلش را اشتباه کرده اید.»

دزدان ایستادند و نگران او را نگاه کردند.

رویس سرش را تکان داد: «نه منظورم کنار زدن بوته‌ها نیست، راجع به دزدی حرف میزنم. جای خوبی را انتخاب کردید، این امتیاز را به شما میدهم اما باید از دو طرف به ما حمله می‌کردید.»

هادرین گفت: «و تو ویلیام، درست؟ اسمت ویلیام است، نه؟»

مرد لرزید و سرش را به علامت مثبت تکان داد.

«بله ویلیام بیشتر مردم راست دست هستند، پس شما باید از سمت چپ به آنها حمله کنید. این موقعیت بدی برای ماست چون باید با دست راست در چپ بجنگیم. کسانی هم که کمان دارند باید سمت راست ما باشند.»

رویس گفت: «و چرا فقط یک کماندار؟ آن دختر میتواند فقط یکی از مارا بزند.»

قطعه برای تاج و تخت

هادرین گفت: «حتی آن کار را هم نمیتواند انجام دهد. آیا دقت کردی که چقدر کمان را کشیده نگه داشته است؟ یا او خیلی قویست، که من شک دارم، یا کمان، یک کمان دستی راج کوهیست که به سختی قدرت این را دارد که تیر را چند فوت جلوتر پرت کند. دختر فقط برای نمایش بود. من شک دارم تا حالا یکبار هم تیر را به هدف نشانیده باشد.»

دختر گفت: «نشانده ام، من تیرانداز ماهری هستم.»

هادرین سرش را تکان داد و با لبخند گفت: «عزیز، دستت را درست بالای تیر گذاشته ای. اگر تیر را رها کنی، پر روی تیر به انگشتت کشیده می شود و تیر هرجایی میرود غیر از جایی که تو میخواهی.»

رویس سرش را تکان داد و گفت: «برید تو خط کمان های صلیبی. دفعه ای بعدی جایی مخفی شوید و فقط چند تیر در سینه هدفان بنشانید. همه این صحبت کردن با مردم احمقانه است.»

هادرین نصیحت گرانه گفت: «رویس.»

«چی؟ خودت همیشه می گویی باید با مردم مهربان تر باشم. سعی دارم مفید باشم.»

«بهش توجه نکنید. اگر نصیحتی میخواهید، سعی کنید دفعه بعد سد راه بهتری بسازید.»

«آره، دفعه ای بعد یک درخت را وسط جاده بیندازید.» و دستش را در جهت شاخه ها تکان داد و اضافه کرد: «این شاخه ها رقت انگیز است. و بخاطر ماربیور صورت هایتان را بپوشانید. واریک قلمرو بزرگی نیست و مردم ممکن است چهره تان را به خاطر بسپارند. مطمئناً بالتین به خاطر خرد دزدی در گذرها به دنبالتان نمی آید، اما یک روز ممکن است وارد میخانه شوی و چاقو در کمرت فرو برود.» رویس به ویلیام رو کرد و گفت: «تو در گروه دست زرشکی ها بودی، درست است؟»

ویل مبهوت او را نگاه کرد و گفت: «هیچکس راجع به این نمیدانست.» از کشیدن شاخه ای که در دستش بود، دست کشید.

«احتیاجی نیست کسی چیزی بگوید. گروه همه ای اعضا را مجبور میکند که آن خالکوبی احمقانه را روی گردن هایشان خالکوبی کنند.» رویس به هادرین رو کرد و گفت: «این تتو ها برای این است که به آنها ظاهر خشن تری بدهد، اما تنها کاری که میکند این است که آنها برای تمام عمرشان به راحتی به عنوان دزد تشخیص داده میشوند. وقتی بهش فکر میکنی میفهمی نقاشی یه دست قرمز روی بدن همه، کاملاً احمقانه است.»

هادرین پرسید: «تتو طرح یک دست است؟ من اول فکر کردم یک جوجه ای کوچک قرمز است، ولی حالا که تو گفتی، میبینم که بیشتر شبیه دست است.»

رویس دوباره به ویل نگاه کرد، سرش را کج کرد و گفت: «یک جورهایی شبیه یک جوجه هست.»

ویل کف دستش را روی گردنش گذاشت.

بعد از اینکه جاده را از شاخه‌ی درخت تمیز شد، ویلیام پرسید: «شما واقعاً که هستید؟ رایریا واقعاً چی هست؟ دست زرشکی‌ها هیچوقت این‌ها را نگفته‌اند، فقط گفته‌اند از سر راهتان کنار بمانیم.»

هادرین جواب داد: «ما هیچ کس خاصی نیستیم جز دو مسافر که از سفر در این شب سرد پاییزی لذت می‌برند.»

رویس گفت: «اما جدا اگر می‌خواهید به این کار ادامه دهید باید به نصیحتمان گوش کنید. هرچی باشد، ما هم به نصیحتان گوش کردیم.»

«چه نصیحتی؟»

رویس ضربه‌ی آرامی به اسبش زد و دوباره در جاده حرکت کرد: «داریم می‌رویم که کنت چادویک را ملاقات کنیم. اما نگران نباش... راجع به شما چیزی نمی‌گوییم.»

آرچی بالتنین، دنیا را در دست داشت و این دنیا به در ۱۵ نامه‌ی دزدیده شده جای گرفته بود. هر نامه با دقت در دستخطی طریف و زیبا نوشته شده بود. میتوانست ببیند که نویسنده‌ی نامه باور دارد که نامه‌ها دارای معانی قوی، ژرف و حاوی حقیقتی زیباست. آرچی بالد احساس می‌کرد که نوشته‌ها مزخرف هستند اما قبول داشت که نویسنده آنها بی اندازه ارزشمند است.

جرعه‌ای برندی نوشید، چشمانش را بست و لبخند زد.

«سرورم»

آرچی بالد با اکراه چشمانش را باز کرد، با اخم به فرمانده سربازانش نگاه کرد و گفت: «چی بروس^{۲۹}؟؟؟»

«مارکیز رسید، سرورم.»

^{۲۹} Bruce

قطعه برای تاج و تخت

لبخند دوباره به لبنان آرچی بالد برگشت. او با دقت نامه‌ها را تا کرد، با یک رویان آبی گره زد و داخل صندوق قرارداد. در آهنی سنگین را بست، قفلش کرد و با دوبار محکم کشیدن آن، از قفل بودنش اطمینان حاصل کرد. از پله‌ها پایین رفت تا به مهمانش خوش‌آمد بگوید.

وقتی آرچی به سالن انتظار رسید ویکتور لانکلین^{۳۰} را زیر نظر گرفت. او برای لحظاتی ایستاد و به مرد مسن که عقب و جلو می‌رفت، نگاه کرد. دیدنش حس رضایتی در آرچی بالد به وجود آورد. با وجودی که مارکیز عنوان و رتبه بالاتری داشت ولی هیچ وقت کنت را تحت تاثیر قرار نداده بود. شاید ویکتور زمانی بلندقاامت، با هیبت و شجاع بود اما مدت‌ها بود که آن افتخارها پشت آن موهای خاکستری و پشت قوز کرده اش از بین رفته بود.

خدمتکار گربه صفتی به مارکیز تعظیم کرده بود گفت: «آیا میتوانم نوشیدنی برایتان بیاورم، لرد من؟»

«نه اما میتوانی برایم کننت را بیاوری، یا شاید هم من باید دنبال او بگردم؟»

خدمتکار چاپلوسانه گفت: «من مطمئن هستم سرورم به زودی خواهند آمد.» خدمتکار دوباره تعظیم کرد و باعجله از دری در انتهای اتاق خارج شد.

آرچی بالد با وقار از در وارد شد و گفت: «مارکیز، خیلی خوشحالم که آمده اید، آنهم اینقدر سریع.»

ویکتور با لحن تندي گفت: «متعجب به نظر میاید.» نامه‌ای چروکی را در دست مشت شده اش بود را تکان داد و گفت: «شما برای من چنین پیغامی میفرستید و انتظار دارید تاخیر کنم؟ آرچی، من خواستار این هستم که بدانم اینجا چه خبر است.»

آرچی بالد ناراحتی خودش را از اسم مستعار آرچی^{۳۱} پنهان کرد. مادرش این اسم را رویش گذاشته بود ویکی از دلایلی که مادرش را هیچ وقت نمی‌بخشید، همین بود. وقتی جوان بود، همه شوالیه‌ها و خدمتکاران او را به این اسم صدا می‌زدند و آرچی بالد همیشه از شباهت این احساس تحریر میکرد. از وقتی کنت شد، این قانون را در چادویک گذاشت که هر کس او را به این نام صدا کند، به ضربه‌ی شلاق محکوم می‌شود. آرچی بالد قدرت اجرای این حکم روی مارکیز را نداشت و مطمئن بود ویکتور از قصد او این چنین صدا زده است.

«سعی کن آرام باشی، ویکتور.»

^{۳۰} Victor Lanaklin

^{۳۱} Archie – به معنای مورچه

قطعه‌هایی تاچ و تخت

«به من نگو آرام باش.» صدای مارکیز در اتاق انعکاس پیدا کرد. نزدیکش شد، و با فاصله‌ی چند اینچی بین صورت خودش و مرد جوانتر به او چشم غره رفت: «تو نوشته‌ای که زندگی و آینده دخترم آندا در میان است و از مدارک حرف زده‌ای. حالا من باید بدانم، آیا او در خطر هست یا نیست؟»

کنت خونسردانه جواب داد: «قطعاً در خطر است. ولی چیزی قریب الوقوعی نیست. نه نقشه‌ای برای دزدیدنش کشیده شده و نه کسی قرار است او را بکشد، اگر این چیزیست که باشش نگرانی.»

«پس چرا این پیغام را برای من فرستادی؟ از اینکه نزدیک بود کالسکه ام در حینی که داشتم از نگرانی به خاطر هیچ و پوچ می‌مردم توی راه واژگون بشود، پشیمانست...»

آرچی بالد دستانش را بالا گرفت و تهدیدش را قطع کرد: «ویکتور بہت اطمینان می‌دهم بابت هیچ و پوچ نبوده است، با این حال بگذار قبل از اینکه بیشتر راجع به آن بحث کنیم، به راحتی اتاق مطالعه من برویم. جایی که من میتوانم مدارکی را که راجع بهش صحبت کردم به تو نشان دهم.»

ویکتور به چشم غره رفت اما در تأیید سرش را تکان داد.

با هم برای رفتن به طرف دیگر قصر که اقامتگاه اکثر ساکنین بود به سمت در درون سالن پذیرایی رفتند. همان طور که از سالن‌ها و پله‌های گوناگون عبور می‌کردند، فضای اطراف به طور چشمگیری تغییر می‌کرد. در ورودی اصلی، پرده‌های نفیس، دیوارها و کف سالن با مرمرهای عالی و ظریف سنگ‌کاری شده بود.

با استانداردهای معماری و یا هر مقیاس دیگری، قصر بالنتین از هر جهت یک قصر عادی و معمولی بود. آنجا خانه هیچ پادشاه یا قهرمانی نبود. محلی نبود که در آنجا افسانه، داستان روح یا جنگی رخ داده باشد، در عوض این قصر کامل‌ترین نمونه یک زندگی متوسط بود.

بعد از دقایقی که از تالارهای گوناگون عبور کردند، آرچی بالد جلوی یک در سنگین آهنی ایستاد. پیچ و مهره‌های بیش از اندازه ایمن در لولای در دیده می‌شد، ولی هیچ چفت و یا دستگیره‌ی دری دیده نمی‌شد. در دو طرف در دو نگهبان زره‌پوش نیزه به دست ایستاده بودند.

با نزدیک شدن آن‌ها، یکی از نگهبانان سه بار به در ضربه زد.

دریچه‌ای کوچک باز شد و چند لحظه بعد صدای باز شدن قفل، در فضای سرسران پیچید. با باز شدن در لولای آهنی صدای گوش‌خراسی ایجاد کرد.

ویکتور برای دفاع از گوش‌هایش دست هایش را بالا آورد: «او، ماریبور! کسی از خدمتکارانت این کار را کرده است؟»

قطعه‌هایی تاچ و تخت

آرچی گفت: «هرگز. اینجا در ورودی برج خاکستری است. اتاق مطالعه‌ی خصوصی من. اینجا بهشت امن من است و من میخواهم وقتی این در را باز می‌کنم، صدایش را از همه جای قصر بشنوم و در حقیقت صدایش را هم میشنوم.»

پشت در بروس به آنها با یک تعظیم عمیق و باوقار مقدم گفت. او با فانوسی که در دست داشت، آنها را از یک پلکان پهن و مدور به بالا راهنمایی کرد.

وسط راه بالا رفتن، قدم‌های ویکتور آهسته‌تر شد و به سختی نفس می‌کشید.

آرچی مؤبدانه گفت: «عذرخواهی من را برای این مسافت طولانی ببخشید. من واقعاً دیگر طولانی بودنش را متوجه نمی‌شوم. باید هزاران بار این مسافت را طی کرده باشم. وقتی پدرم کنت بود، اینجا تنها جایی بود که میتوانستم تنها باشم. هیچ کس تا به حال سعی نکرده است که وقت بگذارد و تلاش کند تا از آن بالا بیاید. ممکن است با درازای پرشکوه برج تاج گذاری در اروانون^{۳۲} برابری نکند اما بلندترین برج در قصر من است.»

ویکتور حدس زد: «آیا هرازگاهی مردم به خاطر دیدی که برج دارد به اینجا نمی‌آیند؟»

کنت خنده‌دید و گفت: «شما میتوانید اینطور فکر کنید، اما این برج هیچ پنجره‌ای ندارد و این باعث میشود که محل مناسبی برای اتاق مطالعه‌ی من باشد. من این درها را برای محافظت از چیزهایی که برایم عزیز هستند اضافه کردم.»

وقتی به بالای پله‌ها رسیدند، با در دیگری مواجه شدند. آرچی بالد کلید بزرگی را از جیب خارج کرد و در را باز کرد. به مارکیز اشاره کرد که داخل شود. بروس در جای همیشگی اش، بیرون اتاق مطالعه قرار گرفت و در را بست.

اتاق گرد و بزرگ، سقفی وسیع داشت. میلمان پراکنده چیده شده بودند. یک میز بزرگ نامرتب، دو تا صندلی کوسن دار نزدیک شومینه و بین صندلی‌ها یک میز ظریف قرار داشت، آتشی پشت یک صفحه برنجی ساده در حال سوختن بود که بیشتر اتاق مطالعه را روشن می‌کرد. شمع‌های درون دیوار همزمان با روشن کردن محیط باعث ایجاد عطری همچون عسل در آنجا می‌شدند.

آرچی وقتی که متوجه شد ویکتور به زمین به هم ریخته که پر از کتیبه‌ها و نقشه‌های مختلف بود چشم دوخته بود، لبخندی زد و گفت: «نگران نباشید سرورم. من تمام نقشه‌های واقع‌ مجرمانه‌ای که برای سلطه بر جهان بود را قبل از بازدید شما پنهان کرده‌ام.» آرچی بالد درحالی که صندلی‌ها را نزدیک شومینه می‌آورد، ادامه داد: «شما از سفر طولانی ای آمده‌اید، درحالیکه من برای شما نوشیدنی میریزم، استراحت کنید.»

^{۳۲} Ervanon

توطنه برای تلح و تخت

مرد مسن اخم کرد و غر زد: «تشریفات و تور بس است. حالا که اینجا هستیم، بگذار شروع کنیم. بگو همه این ها راجع به چیست.»

آرچی لحن مارکیز را نادیده گرفت. حالا که موعود پرده برداری از جایزه اش بود، میتوانست باوقار باشد. صبر کرد تا مارکیز روی صندلی اش بنشیند.

آرچی گفت: «تو می دانی یا در جریان نیستی که من به دختر تو آندا علاقه مند هستم؟» و همزمان به سمت میز رفت تا نوشیدنی بریزد.

«بله، اشاره کرده است.»

«و بهت گفته است چرا پیشنهاد من را رد کرده؟»

«برای اینکه دوست ندارد.»

آرچی بالد انگشتیش را بالا برد و گفت: «او اصلاً من را نمیشناسد.»

«آرچی برای همین خواستی من بیام اینجا؟»

«مارکیز قدرتانان خواهم بود اگر مرا به اسم رسمی ام صدا کنید. حالا که پدرم مرده و من برای خودم اسم و رسمی دارم نامناسب است که من را آنچنین صدا بزنید. در هر صورت سوال شما به موضوع مربوط است. همانطور که میدانید من دوازدهمین کنت چادویک هستم، البته املاک بزرگی نیست و خانواده بالتنین جزء خانواده های خیلی بانفوذ نیستند. اما من هم شایستگی دارم. من پنج دهکده، دوازده قصبه و همچنین ارتفاعات استراتژیک سنون را اداره می کنم. در حال حاضر شصت مرد مسلح حرفه ای تحت فرمان من هستند و بیست شوالیه که به من وفادار هستند، از جمله سیر انین و سیر پرکتون که احتمالاً این دو بزرگترین شوالیه ای زمان خود هستند. صادرات پشم و چرم چادویک باعث حسادت کل واریک شده است. حتی جدیداً صحبت هایی راجع به بازی های تابستان ای که اینجا برگذار شود شده... درست روی همان چمن هایی که برای رسیدن به اینجا از روی آنها گذر کرده اید.»

«بله، آرچی، منظورم آرچی بالد است. من به خوبی از موقعیت چادویک در جهان آگاه هستم. من احتیاج ندارم تا درس تجارت را از شما یاد بگیرم.»

قطعه برای تاج و تخت

«آیا تو میدانی که برادرزاده شاه اترلند چندین بار اینجا شام خورده است؟ و اینکه دوک و دوشس روچل^{۳۳} این زمستان از من خواسته بودند که با آنها شامی صرف کنم؟

«آرچی بالد این خیلی خسته کننده است. برو سر اصل مطلب.»

آرچی بالد به هیبت نداشتن مارکیز اخم کرد. گیلاس‌های براندی را آورد و یکی از آن‌ها را به ویکتور داد و روی صندلی باقی مانده نشست. او لحظه‌ای برای نوشیدن شراب خود مکث کرد.

«مطلوب این است، با توجه به موقعیت من، قد و قامت و آینده امیدوار کننده من بی معنی است که آندا من را نپذیرد. یقیناً این بخاطر ظاهر من نیست؛ من جوان و خوش تیپ هستم و فقط بهترین لباس‌های وارداتی دوخته شده از گران قیمت ترین ابریشم‌ها را می‌پوشم. خواستگاران دیگر او پیر، چاق یا کچل هستند و در چند مورد خواستگار هر سه این صفات را داشته است.»

ویکتور پاسخ داد: «احتمالاً ظاهر و ثروت تنها نگرانی او نیست. زن‌ها همیشه به سیاست و قدرت فکر نمی‌کنند. آندا از آن نوع دختر‌ها است که دنباله روی قلبش است.»

«اما او ممکنه خواسته‌ی پدرش را دنبال کند، درسته؟»

«منظورت را نمی‌فهمم.»

«اگر بهش بگویی که با من ازدواج کند، اینکار را میکند. میتوانی بهش **دستور بدھی**.»

«پس برای همین مرا وادار کردی که به اینجا بیایم؟ متأسفم، آرچی بالد تو وقت خودت را و مرا تلف کرده‌ای. من هیچ علاقه‌ای ندارم که او را مجبور به ازدواج با کسی کنم، و از همه کمتر اگر آن شخص تو باشی. او با اینکار برای تمام عمر از من متنفر می‌شود. من به احساسات او بیشتر از سیاسی بودن ازدواجش اهمیت می‌دهم. من آندا را محترم می‌شمارم. از بین همه فرزندانم او بیشترین شادی من است.»

آرچی بالد جرعه‌ای دیگر نوشید و اظهارات ویکتور را بررسی کرد. او تصمیم گرفت از طریق دیگر به موضوع نزدیک شود:

«اگر برای صلاح خودش باشد چه؟ برای حفاظت او از چیزی که فقط فاجعه بار خواهد آورد.»

«تو به من راجع به یک خطر اخطار دادی و اینجا کشاندی. بالاخره می‌خواهی توضیح بدھی یا ترجیح می‌دهید تا ببینید آیا این پیرمرد هنوز هم میتواند از شمشیرش استفاده کند یا نه؟»

^{۳۳} Rochelle

توطنه برای تاج و تخت

آرچی بالد تهدید بی اساس او را نادیده گرفت: «وقتی آندا چندین بار تقاضای من را رد کرد، فهمیدم یک چیزی میلنگد. هیچ منطقی پشت این رد تقاضا نیست. من ارتباطاتی دارم و ستاره‌ی من در حال طلوع کردن است. بعد من دلیل رد تقاضای ازدواج را از طرف دختر شما کشف کردم. او از پیش با کس دیگری در رابطه است. او یک درخواست ازدواج دارد، یک درخواست پنهان.»

ویکتور اعلام کرد: «باور کردنش سخت است. او راجع به کسی با من حرف نزده است. اگر کسی چشمش را گرفته بود، حتماً به من میگفت.»

«زیاد عجیب نیست که هویت او را مخفی نگه داشته است. او شرمزده است. او میداند که رابطه اش برای خانواده تان فضاحت به بار می‌آورد. کسی را که او دوست دارد یک روستایی ساده است که یک قطره خون نجیب زاده ای هم در رگ هایش نیست.»

«دروغ می‌گویی!»

«بہت اطمینان میدهم که دروغ نمیگوییم. می‌ترسم مشکل بیشتر از اینها باشد. اسم او دیگان گانت است. اسمش را شنیده ای، مگر نه؟ خیلی معروف است. رهبر جنبش ملی گرای دلگوس است. میدانید که در جنوب او همه جوره احساسات مردم را برانگیخته است. آنها مست این ایده‌ی سلاخی نجیب زادگان و ساختار یک جمهوری هستند. او و دخترت در ویندرمر نزدیک صعومه همدیگر را ملاقات کرده‌اند. آنها زمانی ملاقات طلبی میکنند در حالیکه پسرت

«این مسخره است، دخترم هرگز...»

آرچی بالد خواستار شد: «آنچا پسری داری مگر نه؟ منظورم در صومعه است، او یک راهب است، درسته؟»

ویکتور با سر تصدیق کرد و گفت: «پسر سوم من، مایرون.»

«شاید او به آنها کمک کرده است. من پرس و جو کردم و فهمیدم پسر خیلی باهوشی است. شاید او رابط متفکر بین خواهر عزیزش باشد و مکاتبات آن‌ها را به هم می‌رساند. این خیلی بد است ویکتور. بینید، شما مارکیز پادشاهی که حسابی امپریالیستی است، دخترت با یک انقلابی رابطه دارد و او را در پادشاهی سلطنت طلبی ملاقات میکند در حالیکه پسرت ترتیب همه چیز را میدهد. خیلی‌ها فکر میکنند که این یک توطنه‌ی خانوادگی است. اگر پادشاه اترلند این را بفهمد، چه خواهد گفت؟ ما هردو میدانیم که تو وفادار هستی ولی شاید دیگران شک کنند. من می‌دانم که این فقط احساسات فریب خورده یک دختر بی گناه است، ولی این کارش آبروی خانواده تان را از بین می‌برد.»

قطعه برای تاج و تخت

ویکتور فریاد زد: «تو دیوانه‌ای. وقتی مایرون به صومعه رفت به زحمت چهار سالش بود. آندا هیچوقت با او صحبت نکرده است. تمام این موضوع ساختگی برای این است که میخواهی من آندا را مجبور به ازدواج با تو کنم و میدانم چرا. تو به او اهمیتی نمی‌دهی. فقط جهیزیه‌ی او، دره ریلا را میخواهی. آن تکه زمین‌های مرزی در نزدیک زمین‌های خودت است. خوب، این فرصت خوبی است تا با ازدواج با یک خانواده، که از نظر اجتماعی و سیاسی از شما بالاتر هستند جایگاه خودت را بالاتر ببری. تو خیلی بدبختی.»

«من بدباختم؟» آرچی بالد گیلاسش را زمین گذاشت و کلیدی با زنجیر نقره‌ای را از لباسش خارج کرد. از جایش بلند شد و به سمت پرده‌ی مقوشوی که رویش طرحی یک شاهزاده‌ی کالی سوار بر اسب که دختری با موهای زیبایی را میدزید بود، رفت. آن را کنار زد و گاوصدوق مخفی آشکار شد. کلید را در قفل گذاشت و در فلزی کوچک را باز کرد.

«من نامه‌های زیادی دارم که با دستخط زیبای دخترت نوشته شده و حرف‌های من را ثابت می‌کند. نامه‌ها از عشق نامیرایش به یک روستایی نفرت انگیز انقلابی سخن میگوید.»

«چطور این نامه‌ها به دست تو رسیده است؟»

«من آن‌ها را دزدیده‌ام. وقتی که تلاش می‌کردم بهفهم چه کسی رقیب من است، برایش مراقب گذاشته بودم. او نامه‌ها را به صومعه می‌فرستاد و من ترتیبی دادم که جلویش را بگیرم.»

آرچی بالد بسته‌ای از نامه‌ها را از گاوصدوق بیرون آورد، در بغل ویکتور انداخت و فاتحانه گفت: «بیا! بخوان تا ببینی دخترت چکار میخواسته بکند و خودت تصمیم بگیری که آیا بهتر است با من ازدواج کند یا نه.»

آرچی بالد سر جایش نشست و فاتحانه گیلاس نوشیدنی‌اش را بلند کرد، او بردہ بود. برای اجتناب از رسوایی سیاسی، ویکتور لاناکلین، مارکیز بزرگ گلوستون^{۳۴}، دخترش را مجبور می‌کرد که با او ازدواج کند. مارکیز چاره‌ی دیگری نداشت. اگر این خبر به گوش اتلند میرسید، حتی ممکن بود ویکتور بخاطر خیانت جریمه شود. شاهان امپریالیستی خواستار این بودند که نجباشان هم دنباله روى اعتقادات آنها و سرسپرده کلیسا باشند. آرچی شک داشت که آیا ویکتور واقعاً به شاه وفادار است یا یک هوادار ملی‌گراست. هرگونه ناشایستگی ظاهری برای شاه کافی بود تا خشم خویش را نشان دهد. در کمترین وضعیت ویکتور با شرم‌ساری وحشتتاکی رو به رو میشد که خانه لانکلین هرگز نمیتوانست آن را جبران کند. تنها راه معقول این بود که با ازدواج دخترش با او موافقت کند.

سرانجام آرچی بالد زمین مرزی با کشور دیگری خواهد داشت و شاید در طی زمان کل زمین‌های مرزی را کنترل میکرد. با وجود چادویک در راست و گلوستون در دست چپ او برای رقابت با آن دوک دوچل در دادگاه قدرت می‌یافت.

^{۳۴} Glouston

قوطه‌های تاج و تخت

آرچی بالد به ویکتور مسن موخاکستری و لباس‌های نفیس سفری اش نگاه کرد و برای او احساس تأسف کرد. مدت‌ها پیش، مارکیز به ذکاوت و شکنیایی شهرت داشت. همین هم در عنوانش تعییر ایجاد کرد. مارکیز یک اشراف زاده معمولی نبود، همینطور او کلانتری معمولی مانند یک کنت یا ارل نبود. ویکتور مسئول حفاظت از مرزهای پادشاهی است. این یک وظیفه‌ی جدی بود که نیاز به یک رهبر توانا داشت و یک مرد همیشه هوشیار که امتحانش را در جنگ‌ها پس داده باشد. با اینحال زمانه عوض شده بود همسایگان واریک صلح طلب بودند همین باعث شده بود که نگهبان بزرگ راضی باشد ولی قدرت‌هایش به خاطر عدم استفاده پژمرده شوند.

همان طور که ویکتور نامه‌ها را باز می‌کرد، آرچی بالد راجع به آینده‌اش فکر می‌کرد. مارکیز حق داشت، او دنبال آن زمینی بود که همراه آن دختر می‌آمد.

با اینحال آندا هم جذاب بود و فکر به زور بردن او به تختش بیشتر از کمی جالب و جذاب بود.

ویکتور سؤال کرد: «آرچی بالد آیا این یک شوخی است؟»

آرچی گفت: «منظورت چیست؟»

«این نامه‌ها که سفید هستند.»

«چی؟ مگر کوری؟ آنها» آرچی بالد وقتی که صفحات خالی را در دستان ویکتور دید حرفش را خورد. یک مشت با تعجب گفت: «این غیرممکن است.»

ویکتور پوزخندی زد و گفت: «شاید آنها را با جوهر نامرئی نوشته‌اند؟»

«نه، من نمی‌فهمم. جنس این‌ها حتی همان کاغذپوستی قبلی نیست.» دوباره گاوصدوق را چک کرد ولی خالی بود. گیجی اش تبدیل به ترس شد. در را با شتاب باز کرد و با نگرانی بروس را صدا کرد. فرمانده نگهبان‌ها با شتاب و شمشیر کشیده وارد شد.

آرچی بالد سرش فریاد زد: «چه بلایی سر نامه‌هایی که در صندوق بود آمده است؟»

بروس جواب داد: «ن..نمیدانم، سرورم.» او سلاح خود را غلاف کرد و آماده پشت سر کنت ایستاد.

«منظورت چیست که نمیدانم؟ آیا احلا این عصر تو پست را ترک کرده‌ای؟»

«البته که نه، قربان.»

«وقتی من نبودم آیا هیچکس وارد اتاق نشد؟»

«نه سرورم، این غیرممکن است. تنها کلید اتاق در دست شماست.»

«پس به خاطر ماریبور آن نامه کجا هستند؟ خودم آنها را آنجا گذاشتیم. وقتی مارکیز رسید من داشتم آن هارا میخواندم. من فقط برای چند دقیقه اینجا را ترک کردم، چطور ممکن است که اینجوری ناپدید شوند؟»

مغز آرچی بالد با سرعت کار میکرد. آنها را درست همین چند دقیقه پیش در دست داشت. آن ها را در صندوق گذاشته و قفل کرده بود. از این بابت مطمئن بود.

آن ها کجا رفته اند؟

ویکتور گیلاسش را تمام کرد و ایستاد: «آرچی اگر اشکال نداشته باشد من باید بروم، این یک اتلاف وقت به تمام معنا بود.»

«ویکتور صبر کن! نامه ها واقعیت دارند. من بہت اطمینان میدهم.»

«البته که بہم اطمینان میدی. دفعه‌ی بعد اگر خواستی مرا تهدید کنی بہتر است حقه بہتری بزنی.»

ویکتور از اتاق خارج شد و در پله ها ناپدید شد.

آرچی بالد فریاد زد: «بهتر است چیزی را که بہت گفتم بررسی کنی ویکتور. من آن نامه هارا پیدا میکنم. آن ها به آکوستا می آورم و آنها را تحويل دادگاه خواهم داد.»

بروس پرسید: «سرورم چه کاری میتوانم انجام بدhem؟»

«یک دقیقه صبر کن احمق، باید فکر کنم.» آرچی بالد دستان لرزانش را در موهاش فروبرد و شروع به حرکت در اتاق کرد. او دوباره نامه‌ها را از نزدیک بررسی کرد. کاغذ پوستی آنها واقعا با آن نامه هایی که او چندین بار خوانده بود فرق داشت.

علی‌رغم اینکه مطمئن بود نامه‌ها را در گاو‌صندوق گذاشته بود، اما شروع به گشتن کشوها و زیر و رو کردن نامه‌های روی میز کرد. آرچی بالد یک نوشیدنی دیگر برای خودش ریخت. صفحه برنجی را از جلوی شومینه کنار زد و با سیخ برای پیدا کردن باقی مونده ای از کاغذ پوستی خاکسترها را بهم ریخت. با نالمیدی نامه‌های سفید را در آتش انداخت. کل نوشیدنی اش را با یک جرعه بزرگ نوشید و روی یکی از صندلی‌ها ولو شد.

آرچی بالد گیج گفت: «نامه ها درست اینجا بودند.»

وطنه برای تاج و تخت

کم کم جوابی در ذهنش تشکیل شد: «بروس حتما نامه ها دزدیده شده اند. دزدها نمیتوانند زیاد از اینجا دور شده باشند. میخواهم کل قصر را بگردی. همه درها را ببندید. نگذار هیچ کس خارج شود. نه خدمه و نه نگهبان ها، هیچ کس خارج نمیشود. همه را بگرد!»

بروس پاسخ داد: «همین الان قربان.» سپس مکثی کرد و ادامه داد: «مارکیز چطور سرورم؟ او را هم نگه دارم؟»

«البته که نه احمق، نامه ها پیش او نیست.»

آرچی بالد در حالیکه صدای پای بروس را می شنید که با سرعت از پله ها سرازیر شده بود به شومینه خیره شد. تنها بود و فقط صدای شکستن هیزمهایی که در شومینه بود، شنیده می شد و هزاران سؤال بی جواب داشت. او به مغزش فشار آورد اما نفهمید که چطور دزد توانسته بود از پس این کار برباید.

«سرورم.» صدای لرزان خدمتکار، او را از افکارش خارج ساخت. آرچی بالد به مردی که جرات کرده بود افکارش را بهم بریزد چشم غره رفت و باعث شد خدمتکار چندبار نفس عمیق بکشد تا بگوید: «سرورم، از اینکه مزاحمتان شوم متفرق ولی به نظر مشکلی در حیاط پیش آمده است که نیازمند توجه شمامست.»

آرچی غرید: «چه مشکلی؟»

«سرورم من از جزئیات مطلع نیستم، اما یک چیزی در مورد مارکیز است. من اینجا فرستاده شدم تا محترمانه از شما بخواهم که به آنجا بروید.»

آرچی بالد از پله ها پایین رفت. و فکر کرد که اگر مرد پیر در خانه او مرده باشد اتفاق خیلی بدی هم نیست. وقتی به حیاط رسید، مارکیز را زنده ولی بسیار عصبانی یافت.

«اینجایی بالنتین؟ با کالسکه‌ی من چه کار کردی؟»

«چی تو؟»

بروس به آرچی نزدیک شد، او را کنار کشید و در گوشش گفت: «سرورم به نظر میرسد کالسکه و اسب های مارکیز گمشده است قربان.»

آرچی بالد انگشتیش را برای مارکیز بلند کرد و با صدای بلندی گفت: «الان میام پیشت ویکتور.» بعد به سمت بروس برگشت و آهسته گفت: «گفتی گم شده؟ چطور ممکنه؟»

توطنه برای تلاج و تخت

«من دقیقاً نمیدانم اما میدانید نگهبان دروازه گفت مارکیز و راننده اش یا بهتر بگوییم دو نفر دیگر که او فکر می کرد آن ها بوده اند، چند دقیقه قبل از دروازه جلویی خارج شده اند.»

ناگهان آرچی بالد احساس شدید ضعف کرد و به سمت مارکیز عصبانی چرخید تا توضیح دهد.

فصل دوم

ملاقات

چند ساعتی از نیمه شب گذشته بود که آندا لاناکلین با کالسکه خود به پایین ترین قسمت مدفورد رساند. میخانه‌ی رز و تورن^{۳۵} در راستای کلبه‌های با سقف کج و کوله در یک کوچه‌ی بی‌نام قرار گرفته بود. البته مشخص شد که برای آندا، آنجا بیشتر از این است. طوفان اخیر، تخته‌سنگ‌ها را مرتکب کرده بود. گودال‌های پر از آب خیابان را کثیف کرده بودند. با عبور کالسکه‌ها، آب‌های کثیف به در ورودی میخانه پاشیده می‌شد. رگه‌هایی از دوده هم روی سنگ تیره و چوب‌های بادکرد دیده می‌شد.

از دری در نزدیکی، مردی عرق کرده، بدون لباس و کچل با دیگ مسی بزرگی ظاهر شد. با بی‌نزاکتی محتویات دیگ؛ استخوان‌های باقیمانده از غذا را روی زمین ریخت. فوراً نیم دوجین سگ برای خوردن آن‌ها حمله کردند. آدم‌های رنجور و بدبوخت که کورسوی نور پنجره‌های میخانه صورتشان را روشن می‌کرد، عصبانی با زبانی که آندا نمی‌فهمید بر سر سگ‌ها فریاد می‌کشیدند، چند نفر از آن‌ها سنگ‌هایی را به سمت سگ‌های لاغر و پرت کردن و سگ‌ها با سر و صدا فرار کردند. آن‌ها شتابان به سراغ چیزی که حیوانات باقی گذاشته بودند رفتند و باقی‌مانده را در جیب و دهان خود می‌کردند.

امیلی^{۳۶} در حالی که شاهد صحنه بود، پرسید: «**مطمئن** هستید که اینجا مکان مورد نظر است بانوی من؟ مطمئناً منظور ویسکانت وینسلو^{۳۷} این نبوده که ما اینجا بیاییم.»

آندا دوباره خار پیچ در پیچ را با تک شکوفه‌اش که روی تابلوی آویزان بالای در نقاشی شده بود را چک کرد. رز قرمز، خاکستری شده بود و ساقه‌ی هوا زده آن به نظر مثل ماری چنبره زده بود: «این باید خودش باشد. من فکر نمی‌کنم که میخانه‌ی دیگری در مدفورد به نام رز و تورن باشه.»

- « فقط نمی‌توانم باور کنم او ما را به یک چنین جایی فرستاده باشد.»

آندا با شجاعتی که خودش هم تعجب کرد جواب داد: «من هم بیشتر از تو اینجا را دوست ندارم، ولی این چیزیست که قرار گذاشته شده. نمی‌بینم که چطوری می‌توانیم انتخاب دیگری داشته باشیم.»

^{۳۵}. Rose and thorn

^{۳۶}. Emily

^{۳۷}. Viscount Winslow

قطعه برای تاج و تخت

- «من می دانم که شما از شنیدن این حرف خسته شده اید، ولی هنوز هم فکر می کنم که این آدرس اشتباه است. ما نباید با نزد ها معامله کنیم. شما نمی توانید به آن ها اطمینان کنید، بانوی من، به حرف های من توجه کنید، این آدم هایی که شما استخدام کرده اید از شما هم مثل دیگران دزدی خواهند کرد.»

آلندا در را باز کرد و پا به خیابان گذاشت: «بی فایده اس. ما حالا اینجا هستیم و می توانیم به همین خوبی هم ادامه بدھیم.» با نگرانی متوجه شد چند تن از ولگردان او را مشتاقانه می نگردند.

راننده درشکه که مردی مسن و بدخو بود که روزها می شد اصطلاح نکرده بود گفت: «میشود یک نقره ای تنت ^{۳۸}.» چشمان باریکش دارای چین و چروک فراوانی در اطراف آن بود به طوری که آلندا تعجب کرد او چگونه می بیند و درشکه را می راند.

آلندا توضیح داد: «اوه، خب، می بینید، من انتظار داشتم که آخر سفر پولت رو پرداخت کنم. ما فقط برای مدت کوتاهی اینجا توقف خواهیم کرد.»

- «اگر می خواهید من صبر کنم، باید بیشتر خرج کنید. پولی را که قول داده بودید همین الان می گیرم، ممکن است تصمیم بگیرید برنگردید.»

- «مزخرف نگو. من به تو اطمینان می دهم که برمی گردیم.»

قیافه‌ی مرد به انعطاف‌پذیری سنگ خارا بود. او جلوی پای آلندا تف کرد.

- «اوه، خب، واقعاً!» آلندا یک سکه تینت از کیفیش درآورد و آن را به راننده داد و گفت: «بیا این سکه را بگیر و ول نچرخ. دقیقاً نمی دانم چقدر طول می کشد که برگردیم، ولی همانطور که به تو گفتم، برمیگردیم.»

امیلی از کالسکه خارج شد و لحظه‌ای برای تنظیم کردن کلاه آلندا و اطمینان از مرتب بودن وی چین‌های لباس آلندا را تکاند و همین کار را برای خودش نیز تکرار کرد.

آلندا آرام گفت: «دلم می خواست به آن راننده احمق می گفتم که که هستم. بعدش به او یک چند تا چیز دیگر رو هم می گفتم.»

- «حتی اینطوری فکر نکن. ماریبور برای پدرت قدغن کرده که هیچ وقت یاد بگیری به اینجا بیای.»

هر دو زن شنل پشمی یکسانی بر تن داشتند. کلاه‌های شنل روی سرshan فقط کمی بیشتر از دماغشان پیدا بود.

^{۳۸} Tenant

توطنه برای تاج و تخت

آلندا به امیلی اخه کرد و دست‌هایش را کنار زد. گفت: «امی، تو چه مرغ مادری هستی. من مطمئنم قبلًاً زنهایی به این مکان می‌آمدند.»

- «زن بله، ولی درمورد لیدی ها شک دارم.»

همان طور که از در چوبی وارد میخانه شدند، بوی تن دود، الكل و عطری که قبلًاً پنهانی استشمام کرده بود آن‌ها را دوره کرد. وقتی خواننده شروع به خواندن کرد، صدا به صدا نمی‌رسید. جلوی بار، جمعیت کوچکی در حال رقصیدن بودند. پاشنه خود را به کفپوش چوبی کهنه می‌کوییدند و جست و خیز می‌کردند. گیلاس‌های نوشیدنی به هم می‌خوردند، با دست روی میز ضرب گرفته بودند، تعدادی بلند‌تر از چیزی که آلندا باوقارانه حساب کند می‌خندیدند و آواز می‌خوانندند.

صدای امیلی از اعماق کلاه شنلش بیرون آمد: «حالا باید چکار کنیم.»

- «باید دنبال ویسکانت بگردیم. نزدیک من بمان.»

آلندا دست‌های امیلی را گرفت و از میان میزها، رقص‌ها و سگی که شادمانه مشغول لیسیدن آجبوی روی زمین بود، عبور کردند. در تمام عمرش هرگز به چنین جایی نرفته بود. مردان زشت و ناپسند اطراف او را فراگرفته بودند. بیشترشان لباس‌های ژنده به تن داشتند و چند نفرشان هم کفش به پا نداشتند. او فقط می‌توانست چهار زن را در آنجا ببیند. همه‌شان کارکنان بار بودند که بی‌شرمانه لباسی پاره و یقه باز پوشیده بودند. به نظر آلندا طریقه لباس پوشیدنشان باعث دعوت مردان به دستمالی آن‌ها می‌شد. هیولای پشممالوی بی‌دنданی یکی از خدمه را از کمر چنگ زد. همان طور که او را به آغوش می‌کشید روی بدنش دست کشید. آلندا از اینکه دختر به جای جیغ زدن ریز می‌خندید شوکه شد.

بالاخره آلندا او را دید؛ ویسکانت آبرت وینسلو، لباس رسمی خودش را نپوشیده بود؛ یک لباس کتانی، شلوار پشمی و جلیقه‌ی خوش‌دوخت بر تن داشت. لباس‌هایش کاملاً از آداب نجیب‌زادگی دور نبود. اگر آن پر خودنمای کلاهش نبود چیز دوست‌داشتنی را درست می‌کرد. او همراه مرد چهارشانه‌ای با ریش سیاه که لباس کارگری ارزانی برتن داشت سر میز کوچکی نشسته بود.

وقتی به او نزدیک شدند، از جا بلند شد و صندلی را عقب کشید و لبخند دلگرم‌کننده‌ای گفت: «خوش آمدید، خانم‌ها. خیلی خوشحالم که شما را ملاقات می‌کنم، لطفاً بشنینید. نوشیدنی می‌خورید؟»

آلندا پاسخ داد: «نه، متشرکرم. امیدوارم زیاد اینجا توقف نکنیم، چون راننده درشکه مرد صبوری نیست، ترجیح می‌دهم قبل از اینکه تصمیم بگیرد مارا بگذارد و برود به کارمان برسیم.»

- «من درک می‌کنم، می‌توانم بگویم نشانه‌ی فرزانگی شماست. ولی متأسفانه هنوز بسته شما نرسیده است.»

قطعه برای تاج و تخت

- «نرسیده است؟ اتفاقی افتاده؟» آندا حس کرد امیلی فشار حمایت‌کننده‌ای به دستش وارد کرد.

- «متاسفانه من نمی‌دانم. زیاد در جریان جزئیات عملیات نیستم. چنین چیز جزئی ای به من مربوط نمی‌شود. با این حال شما باید درک کنید که این کار آسان نیست، هرچیزی می‌تواند پیش بیاید که این کار را به تأخیر بیندازد. مطمئن هستید که نمی‌خواهید چیزی برایتان سفارش بدهم؟»

آندا پاسخ داد: «نه مررسی.»

- «حداقل بنشینید.»

آندا به امیلی که چشمانش مملو از نگرانی بود خیره شد. درحالی که می‌نشستند، آندا آرام به امیلی گفت: «می‌دانم، می‌دانم، من باید با دزدها کاری داشته باشم.»

وینسلو با اطمینان گفت: «بانوی من اشتباه نکنید. من اگر به نتیجه‌ی این کار اعتقاد نداشتم پول و وقت شما را هدر و یا موقعیت شما در خطر قرار نمی‌دادم.»

مرد ریشو آرام خنده‌ید. او مردی تیره با پوستی به سختی چرم بود و دست‌های بزرگ و پینه‌بسته و خاکی داشت. آندا او را که مشغول نوشیدن بود، نگاه می‌کرد. وقتی لیوان را پایین آورد، قطرات آبجو از روی سبیل‌های او به روی میز ریخت. آندا اصلاً از او خوش نیامد.

وینسلو توضیح داد: «این میسون گرامور^{۳۹} است. بیخشید من باید زودتر از اینها او را معرفی میکردم. او در محله‌ی پایین مدفورد آهنگری میکند. او ... یک دوست است.»

میسون گفت: «آدم‌هایی که استخدام کردید، خیلی خوب هستند.» صدای میسون او را به یاد صدای چرخ‌های کالسکه‌اش که روی سنگ‌ها حرکت می‌کرد، انداخت.

امیلی پرسید: «خوب هستند؟ آنها می‌توانند گنج باستانی گلن مورگان^{۴۰} را از برج اروان^{۴۱} بذند؟»

وینسلو پرسید: «چی هست؟»

امیلی توضیح داد: «من یک بار شایعه‌ای در مورد دزدهایی که گنج را از برج کراون^{۴۲} به سرقت برداشت و شب بعدی برش گرداندن، شنیدم.»

^{۳۹} Mason Grumor

^{۴۰} Glenmorgan

^{۴۱} Arvanon

آلندا پرسید: «چرا کسی باید چنین کاری بکند؟»

وینسلو لبخندی زد و گفت: «من مطمئنم که این یک افسانه است. هیچ دزد عاقلی چنین کاری نمی‌کند. بیشتر مردم در کی از شیوه کار دزدها ندارند. واقعیت این است که بیشتر دزدها، دزدی می‌کنند تا جیب شان را پر کنند، آن‌ها به خانه‌ها دستبرد می‌زنند یا در کمین مسافرانی که از جاده عبور می‌کنند می‌نشینند. دزدهای جسورتر اشراف را می‌دزند و آنها را برای گرفتن باج نگه می‌دارند، بعضی از آنها انگشتی از قربانی خود را قطع می‌کنند و آن را برای عزیزانشان می‌فرستند. این کمک می‌کند که آن‌ها به خانواده قربانی ثابت کنند چقدر خطرناک هستند و باید خواسته‌های آن‌ها را جدی بگیرند. به طور کلی آن‌ها می‌خواهند با کم ترین تلاش بیشترین سود را بدست آورند.»

آلندا فشار انگشتان امیلی را روی دستانش احساس کرد. این یکی به قدری محکم بود که او را لرزاند.

- «بهترین دسته‌ی دزدها، دارای انجمن هستند مثل میسون یا هیزم شکنان. اگر چه سری تر هم وجود دارد، متوجه هستید. آن‌ها خیلی سازمان یافته هستند و کسب و کاری از دزدی به دست آورند. بعضی اوقات آن‌ها قرارهایی با شبه نظامیان محلی یا فرمانروایان دارند که در آن باید از قوانین خاصی پیروی کنند.»

آلندا پرسید: «چه نوع قوانینی می‌تواند بین فرمانروایان استان‌ها و مجرمان قابل قبول باشد؟»

- «من فکر کنم شما خیلی شگفت زده شوید اگر بفهمید تعدادی از این سازش‌ها برای حفظ پادشاهی بوده است. نوع دیگر تبهکاران، خود مختار هستند. اگر بخواهیم بی‌پرده بگوییم همان مزدوران. این جنایتکاران برای مقاصد بخصوصی استخدام می‌شوند، مثل بدست آوردن وسایلی که در مالکیت اشراف هستند. از طریق شرافت یا ترس از آبروریزی.»

آلندا پرسید: «پس آن‌ها هرچیزی را برای هرکسی می‌دزند؟ منظورم آن‌هایی که شما برای من استخدام کردید.»

- «نه هرکسی... فقط کسانی که حاضرن قیمت کار را بپردازند.»

آلندا پرسید: «و مهم نیست که آن شخص یک مجرم یا پادشاه باشد؟»

میسون گفت: «مجرم یا پادشاه چه فرقی می‌کند؟» برای اولین بار بعد از ملاقات لبخندی زد که چند دندان ریخته شده‌اش را نمایان کرد.

نفرت انگیزه. آلندا توجهش را به سمت وینسلو برگرداند. او داشت تلاش می‌کرد از بالای سر مشتریان میخانه در را ببیند.

او گفت: «خانم‌ها معذرت می‌خواهم.» و به تندي از جایش بلند شد.

توطنه برای تاج و تخت

- «من یک نوشیدنی دیگر می خواهم. گارسون ها مشغول به نظر می رساند، میسون مواظب خانم ها باش. ممکن است؟» میسون همان طور که وینسلو میز را ترک می کرد و به سمت جمعیت می رفت، فریاد زد: «من که پرستار نیستم پیر خرفت.» امیلی شجاعانه به او گفت: «من... من نمی گزارم شما با لیدی اینطوری رفتار کنید. او که بچه نیست. او یک اشرف زاده است، بهتر است جایگاه را بفهمی.»

صورت میسون تیره شد. گفت: «اینجا مال من است. پدرم کمک کرد تا این جای جهنمی را بسازم. برادرم اینجا آشپزی لعنتی است، مادرم هم قبلاً اینجا به عنوان آشپز کار می کرد تا وقتی که یکی از آن کالسکه های مجلل اشرافی شما او را زیرگرفت. اینجا مال من است، این شما هستید که باید جایگاه خودتان را بدانید.» میسون مشت خود را محکم به میز کوبید و باعث شد شمع و همین طور بانوان از جای بپرند.

آلندا امیلی را به سمت خود کشاند. **خودم را تو چه در درسری اند/اختم؟** داشت به این نتیجه می رسد که حق با امیلی بود نباید بدون حساب به وینسلو اعتماد می کرد. او واقعاً چیزی در مورد او نمی دانست به جز اینکه در جشن پاییزی آگوستا به عنوان میهمان لرد درف شرکت کرده بود. از همه مردم او حالا باید یاد می گرفت که هر نجیبزاده‌ای، نجیب نیست. آنها ساکت نشستند تا زمانی که وینسلو بدون نوشیدنی برگشت.

او اشاره‌ای کرد و گفت: «خانم ها می شه لطفاً همراه من بیایید؟»

آلندا نگران پرسید: «چه شده؟»

- «لطفاً فقط با من بیایید، از این طرف.»

آلندا و امیلی میز را ترک کرده و دنبال وینسلو از غباری از دود، رقصنده‌ها و سگ‌ها عبور کردند و به طرف در پشتی حرکت کردند.

صحنه‌ی پشت میخانه باعث می شد تمام چیزهایی که تا به حال به آن تن داده بودند خیلی پرهیز گارانه به نظر بیاید. آنها وارد کوچه‌ای شدند که خارج از تصویرشان بود. آشغال همه جا پراکنده بود، مدفوع از پنجره‌های بالا به پایین اندخته شده بود که با گل‌های داخل گودال، ترکیب شده بود. تخته‌های چوبی به جای پل برای عبور از لجن و گل استفاده شده بود که باعث شده بود خانم‌ها همان طور که لخ لخ کنان جلو می رفتند، دامن‌هایشان را تا بالای زانو بالا ببرند.

یک موس بزرگ از یک توده چوب خارج شد تا به دو موس دیگر در فاضلاب بپیوندد.

امیلی با صدای لرزان به آلندا گفت: «چرا ما در کوچه هستیم؟»

توطنه برای تاج و تخت

آلندا جواب داد: «نمی دانم.» سرسختانه سعی می کرد که ترسشن را کنترل کند: «من فکر می کنم که حق با تو بود امی. من نباید با این افراد سر و کار داشته باشم. اهمیت نمی دهم ویسکانت چه می گوید، افرادی مثل ما نباید با آدم هایی مثل این ها کار کنند. می تونم تصور کنم پدرم چه فکری می کنه.»

ویسکانت آنها را از حصار چوبی دو کله عبور داد و وارد اتاق فقیرانهای شدند که به عنوان اسطبل در نظر گرفته شده بود. سرپناه کمی بیشتر از آلونکی با چهار آخرور که با حصیر و سطلهای آب پر شده بودند، بود.

مردی گفت: «خیلی خوشحالم که دوباره شما را می بینیم، بانوی من.»

آلندا می توانست صاحب صدا را به یاد بیاورد. او و دوستش را فقط به طور خلاصه از طریق جلسه‌ای که ویسکانت ترتیب داده در جاده‌ی خلوتی که تاریک تر از امشب بود دیده بود. حالا در زیر نور ماه نیمه کامل، مرد کلاهش را کامل کنار زده بود و او می توانست صورتش را ببیند. قد بلند بود. پوششش خشن و چهره‌ای وحشی داشت، اما نامهربان و یا تهدیدآمیز به نظر نمی آمد. چین‌های گوشه‌ی چشمانش احتمالاً به خاطر خنده به وجود آمده بودند.

آلندا فکر می کرد رفتاوش بشاش و حتی دوستانه بود. اینکه به نظرش مردی خوش تیپ بود و اکنثی نبود که انتظار داشت با دیدن فردی در چنین مکانی به ذهنش برسد. او لباس چرم و پشم خاکی به تن داشت و کاملاً مسلح بود. در سمت چپش، شمشیری کوتاه با قبضه‌ای ساده بود و در سمت راست، شمشیر ساده‌ی بلندتر و پهن تری داشت. در پشتش هم نیغه‌ی پهنی تقریباً به بلندی قد خودش قرار داشت.

- «درصورتی که فراموش کرده اید؛ اسمم هادرین است.» همزمان با تعظیمی درخور گفت: «این خانم دوست داشتنی همراه شما چه کسی هستند؟»

- «این امیلی، خدمتکار من است.»

هادرین گفت: «خدمتکار؟ من فکر می کردم ایشان دوشیس هستند.»

امیلی سرش را خم کرد و آندا متوجه شد برای اولین بار در طول سفر، امیلی لبخند می زند.

- «امیدوارم شما را زیاد معطل نکرده باشم. ویسکانت گفت او و میسون شما را همراهی کرده اند.»

- «بله.»

- «ببینم، آقای گرامور به شما گفت که مادرش را یکی از کالسکه های اشرافی زیرگرفته است؟»

آلندا گفت: «بله و من باید بگویم...»

قطعه برای تاج و تخت

هادرین دستهایش را بالا برد و گفت: «مادر میسون زنده و سلامت است. او در آریستان راو^{۴۳} در خانه ای که خیلی از میخانه بهتر است زندگی می کند، هیچوقت در میخانه ای رز و تورن آشپز نبوده است، این حرف ها به هر زن و مردی که ملاقات می کند، می زند، تا آنها احساس گناه کنند. عذرخواهی مرا پیذیرید.»

- «خب، متشرکرم. به نظرم او بیشتر گستاخ بود و حرف هایش را کمی آزاردهنده یافتم. اما حالا...» آندا مکث کرد و ادامه داد: «آیا... منظورم این است که توانستی... چطوری آنها را گرفتید؟»

هادرین به گرمی خنده دید، سپس به سمت اسطبل برگشت و صدا زد: «رویس؟»

- «اگر بلد باشید چطوری کاری رو انجام بدید، زمان زیادی نمی گیرد.» لحظه‌ای بعد رویس وارد شد. آندا راحت تر او را به خاطر آورد زیرا حالت مرموز تری داشت. از هادرین کوچک‌تر بود با چهره‌ای ظریف، موها و چشم‌هایی تیره. سراپا مشکی پوشیده بود؛ تونیک تا سر زانویی و شنل بلند و مواجی که به تن داشت، همه باهم او را شبیه یک سایه کرده بود. هیچ اسلحه‌ای همراهش نمی‌شد. آندا علی‌رغم کوچکی و ظاهر غیرمسلحش از او می‌ترسید. چشمان بی‌روح، صورت بی‌احساس و کم حرفاًش همه به گرمی یک شکارچی بود.

رویس از تونیک خود دستهای نامه که با روبانی آبی بسته شده بودند را بیرون کشید؛ آنها را به او داد و گفت: «بدست آوردن نامه‌ها قبل از اینکه بالتنین آن‌ها را به پدرتان نشان بدهد، کار آسانی نبود، خیلی نزدیک بود گیر بیافتیم ولی در نهایت موفق شدیم. بهتره قبل از اینکه همچین چیزی دوباره رخ بدهد این‌ها را آتش بزنید.»

او به بسته‌ها خیره شد و همان طور که لبخند آسوده‌ای روی صورتش می‌نشست گفت: «با... باورم نمی‌شود، نمیدونم چطور این کار را کردید و نمی‌دانم چطور تشکر کنم.»

رویس جواب داد: «پول، بیشترین تشکر است.»

او نامه‌ها را به امیلی داد.

- «او، بله، البته.» بسته را به امیلی داد. کیسه پول را از کمرش باز کرد و به دزد داد. او سریع محتویاتش را چک کرد و کیسه را بست و به هادرین داد. او هم کیسه را در جلیقه‌اش گذاشت و به سمت اسطبل رفت.

رویس به آندا گفت: «بهتر است مراقب باشید، این بازی که شما و گانت شروع کردید، خیلی خطرناک است.»

آندا با ترس پرسید: «شما نامه‌های مرا خوانده اید؟»

^{۴۳} Aristan row
صنف صنعت گران

- «نه، فکر نکنم آن قدر بهمان پول داده باشید.»

- «پس چطوری می دانی ...»

- «ما حرف های آرچی بالنتین و پدر شما را شنیدیم. پدرتان به ظاهر اتهامات بالنتین را باور نداشت، ولی من مطمئن هستم او باور کرده است. با نامه یا بی نامه پدرتان الان بیشتر مراقب شما خواهد بود. مارکیز هنوز هم مرد خوبی است. او کار درست را انجام می دهد. حدس می زنم که می داند بالنتین هیچ مدرکی که در دادگاه اثبات کند در دست ندارد، پس امور عشقی شما زیاد او را اذیت نمی کند. هرچند همانطور که گفتم، بهتر است در آینده بیشتر مراقب باشید.»

- «چطور آدم هایی مثل شما، همه چیز را راجع به پدر من می دانند؟»

رویس به آندا تیکه انداخت: «اوہ، ببخشید. من گفتم پدر شما؟ من منظورم مارکیز دیگری بود، مارکیزی که یک دختر قادرشناس دارد.»

هادرین سؤال کرد: «بازم دنبال دوست میگردی، رویس؟» او دوتا از اسبها را از استبل خارج کرد: «شما باید دوست من را ببخشید، او با گرگ ها بزرگ شده است.»

- «این ها اسب های پدر من هستند!»

هادرین به علامت تصدیق سرش را تکان داد و گفت: «کالسکه را پشت زمین های خارداری نزدیک پل رودخانه رها کردیم. راستی، من کت پدر شما را پوشیدم آن و باقی وسایل را درون کالسکه گذاشتم.»

- «شما لباس پدر من را پوشیده اید؟»

رویس تکرار کرد: «به شما گفتم که. نزدیک بود، خیلی نزدیک.»

آنها آنجا را اتاق تاریک می نامیدند برای اینکه آنجا کسب و کار و تجارت انجام می شد؛ اما اتاق کوچک پشت میخانه رز و تورن، هر چیزی بود غیر از تاریک. چند شمعی که روی شمعدان های دیوار کوب قرار گرفته بود همراه گرمای مطبوع آتش شومینه، فضای گرم و دوستانه ای به وجود آورده بود. یک ردیف دیگ مسی - یادآور این بود که زمانی اتاق تاریک، انبار آشپزخانه بود - از میله چوبی آویزان بودند. اتاق فقط برای یک میز و تعدادی صندلی جا داشت، اما برای مقصود آنها بیش از نیازشان هم بود.

قطعه برای تاج و تخت

در باز شد و گروه کوچکی وارد شدند. رویس برای خودش گیلاسی شراب ریخت، روی صندلی نزدیک آتش نشست، چکمه‌هایش را از پایش درآورد و انگشتان پایش را در برابر حرارت تکان داد.

هادرین، ویسکانت وینسلو، میسون گرامور و خانم جوان زیبایی روی صندلی‌های اتاق جلسه نشستند.

گوان^{۴۴}، صاحب میخانه، همیشه بعد از اینکه آن‌ها از کار بر می‌گشتند، جشن خوبی برگزار می‌کرد و آن شب هم از این قاعده مستثنی نبود. گزینش‌های این عصر؛ سبویی آبجو، کباب بزرگ، یک قرص نان پخته شده شیرین، سیب‌زمینی آب پز، پنیر سفید پیچیده شده در پارچه، هویج، پیاز و خیار شور که معمولاً در بشکه‌های در پشت بار نگهداری می‌شد، بود. از نظر رویس و هادرین، او از هیچ‌چیز دریغ نکرده بود، مخصوصاً که یک بطری مونته مورسی^{۴۵} سیاه که از واندون^{۴۶} وارد کرده بود هم روی میز گذاشته بود. گوان همیشه مونته مورسی داشت، چون مورد علاقه‌ی رویس بود. علیرغم اینکه همه چیز خوب و عالی بود، هادرین به هیچ‌کدام آن‌ها علاقه نشان نمی‌داد. او روی دختر تمرکز کرده بود.

امrald^{۴۷} توی بغل هادرین نشست و برایش لیوانی از نوشیدنی خانگی مسافرخانه ریخت. سؤال کرد: «دیشب چطور گذشت؟» البته اسم اصلیش فالینا بروکتون^{۴۸} بود، ولی همه دخترهایی که آنجا و یا در مدفورد هاووس^{۴۹}، خانه کناری، کار می‌کردند برای امنیتشان از اسم‌های مستعار استفاده می‌کردند. امrald یتیم روشن پوست و بشاشی بود که در بار رز و تورن سر گارسون بود و یکی از دو خانمی که اجازه داشت در هنگام جلسات وارد اتاق تاریک شود.

هادرین دست‌هایش را دور کمر او حلقه کرد و گفت: «سواری تا اینجا سرد بود بنابراین سخت نیاز به گرما دارم.» او را به سمت خود کشید و همان طور که خرمی از موی خرمایی او را در بر می‌گرفت مشغول بوسیدن گردنش شد.

میسون گفت: «پول را پرداخت کردند؟» آهنگر از همان اولی که نشسته بود، داشت بشقابش را پر می‌کرد. میسون پسر فلزکار سابق و برجسته‌ی مدفورد بود. او مغازه پدر را به ارث برد ولی با قماربازی و بدشانسی آن را از دست داد. از صنف صنعت گران بیرون پرت شده بود و در بخش‌های پایین تر سکونت داشت. جایی که نعل اسب درست می‌کرد و پول آهنگری، نوشیدنی و غذای گاه و بیگانه‌ش را در می‌آورد. برای رویس و هادرین، او سه مزیت داشت؛ ارزان بود، محلی بود و مجرد.

رویس گفت: «آری. آندا لانکلین کامل پانزده سکه طلای تننت را پرداخت کرد.»

^{۴۴} Gwen

^{۴۵} Montemorcoey

^{۴۶} Vandon

^{۴۷} Emerald

^{۴۸} Falina Brockton

^{۴۹} Medford House

ویسنلو با خوشحالی دستهایش را به هم مالید: «تقریباً تو مشتمان است!»

میسون پرسید: «تیرهای من چطور عمل کردند؟ توی سفال جای گرفتند؟»

رویس پاسخ داد: «آنها خوب بودند ولی مشکل، بیرون کشیدن آنها بود.»

«اما من فکر می کردم... خوب من تیرساز نیستم، شما باید پیش یک تیرساز می رفتید. بهتان گفته بودم، نگفتم؟ من آهنگر هستم و با فولاد کار می کنم نه چوب. آن اره دندانه دار خوب را من ساختم. خوب کار کرد، نکرد؟ اون محصول یک آهنگر خوب است. اما مطمئناً تیرها نه. چیزی نشد که می خواستین؟ نه آقا؟ من بهتان گفته بودم باید بروین پیش یک تیرساز و شما باید می رفتین.»

هادرین سرش را از موهای امرالد بیرون آورد و گفت: «آرام باش میسون. نوک تیرها مهم هستند که عالی بودن.»

«البته که خوب کار می کنند، چون آنها از فلز ساخته می شوند و من فلزها را خوب می شناسم. فقط به خاطر کار نکردن رها شدن طناب ناراحتم. چطوری طناب را پایین کشیدین؟ آنجا که ولش نکرده‌اند؟»

وینسلو گفت: «شخصاً می خواهم بدانم شما چطور همه این کارها را انجام دادید.»

وینسلو مثل رویس به عقب تکیه داده بود؛ پاهایش را بالا گرفته بود و لیوانی در دست داشت. «شما هیچوقت مرا وارد جزئیات این عملیات نکردید.»

ویسکانت وینسلو از طبقه‌ی مرffe بی زمین بود. سال‌ها پیش یکی از نیاکان او قلعه خانوادگی آن‌ها را از دست داده بود و الان تنها چیزی که از اشرافیت برای او مانده، عنوان او بود و این کافی بود تا دری را که برای رعایا و تجار بسته است، برای او گشوده شود. بهتر از معمول بارون‌ها بود، حداقل در نگاه اول. وقتی رویس و هادرین برای اولین بار او را ملاقات کردند، او در یک انبار غله در کولنارو زندگی می‌کرد. باکمی پول خرج کردن از جانب آن دو روی لباس و کالسکه، او آمده بود تا کار ظریف گول زدن اشراف را انجام دهد. با ظاهری که توسط آن‌ها پایه‌گذاری شد، ویسکانت در مجالس رقص، جشن‌ها و مراسم شرکت می‌کرد و به دنبال فرصت‌های شغلی در مکان‌های سیاسی گشته می‌زد.

هادرین توضیح داد: «آلبرت، تو زیادی جلوی چشم هستی. ما نمی توانیم نجیب زاده مورد علاقه خود را به سیاهچال بندازیم. جایی که ناخن‌های تورا می کشند یا پلک‌هایت را می بزند، تا زمانی که به حرف بیایی.»

«اما اگر هم من را شکنجه بدهند و من نقشه را ندانم، چطور می توانم خودم را نجات بدهم؟»

قطعه برای تاج و تخت

رویس با لبخند پلیدی گفت: «من مطمئن هستم که آن‌ها بعد از کشیدن حدوداً چهار ناخن، حرف‌های تو را باور می‌کنند.»

آلبرت دهن کجی کرد و نوشیدنی دیگری نوشید: «ولی شما می‌توانید به من بگویید، نمی‌توانید؟ شما چطور توانستید از آن در آهنی رد شوید؟ وقتی من با بالنتین ملاقات کردم، احساس کردم یک دورف با ابزارآلات کامل هم نمی‌تواند آن را باز کند. آن حتی قفل و یا چفتی برای باز کردن نداشت.»

رویس گفت: «خوب، اطلاعات تو خیلی کمک کرد، به همین خاطر کاملاً از آن اجتناب کردیم.»

ویسکانت گیج شده بود. دهانش را باز کرد که چیزی بگوید اما در عوض ساکت ماند و تکه‌ای گوشت برای خودش برید.

رویس جرعه‌ای دیگر نوشید و درهمان حال هادرین شروع به تعریف ماجرا کرد: «ما از بیرون، برج شرقی را بررسی کردیم، بهتره بگوییم رویس این کارو کرد و طناب را برای من انداخت. طناب زیاد بلند نبود ولی نزدیک ترین چیز به جایی بود که آرچی بالد نامه‌ها را نگه می‌داشت. ما از تیر میسون برای اتصال دوتا برج استفاده کردیم و پاهایمان را دور طناب پیچاندیم و ذره ذره به سمت برج حرکت کردیم. دست پشت دست.»

آلبرت دفاع کرد: «ولی آن برج هیچ پنجره‌ای ندارد...»

رویس صحبت شورا قطع کرد و گفت: «که راجع به پنجره گفت؟ تیرها در بالای پشت بام انداخته شده بود.»

میسون مغوروانه گفت: «آری، همانطور که گفتم این قدرت صنعت است.»

آلبرت پرسید: «پس اینجوری روی برج رفتید. اما نکفتهید، چطور وارد برج شدید؟ از طریق دودکش؟»

هادرین گفت: «نه، خیلی کوچک بود و شب قبل هم آتش روشن کرده بودند. پس ما از دومین ابزار میسون استفاده کردیم. یک اره کوچک. سقف برج را بریدیم. همه چیز طبق نقشه پیش می‌رفت که ناگهان آرچی بالد تصمیم گرفت وارد اتاق مطالعه شود. ما فکر کردیم که بالاخره آنجارا ترک می‌کنند، بنابراین صبر کردیم.»

رویس اصرار کرد: «ما باید پایین می‌رفتیم، گلویش را می‌بریدیم و نامه هارا بر می‌داشتمیم.»

هادرین گفت: «ولی برای اینکار استخدام نشده بودیم. شده بودیم؟» رویس در پاسخ چشمانش در حدقه چرخاند. بی‌توجه به او هادرین ادامه داد: «همانطور که می‌گفتم، ما آنجا صبر کردیم. باد روی سقف آن برج خیلی سرد بود. حرام زاده برای دو ساعت باید توى اتاق می‌نشست.»

امrald گفت: «بیچاره‌ها.» و هادرین را مانند گربه ناز و نوازش کرد.

- «خبر خوب این بود، در حالی که او داشت نامه ها را می خواند، ما از سوراخ او را نگاه می کردیم. پس می توانستیم دقیقاً جای گاو صندوق را ببینیم. سپس کالسکه ای وارد حیاط شد و نمی توانی حدس بزنی او چه کسی بود.»

آلبرت همان طور که دهانش پراز گوشت بود، گفت: «مارکیز وقتی روی سقف بودین رسید؟»

- «بله و اینجا بود که برنامه مان واقعاً خطری شد. آرچی بالد برج را ترک کرد تا به دیدن مارکیز برود و ما حرکتمان را انجام دادیم.»

امرالد حدس زد: «پس شما سقف را مثل آب خوردن بریدید.»

- «دقیقاً. من رویس را به پایین اتاق مطالعه فرستادم. او گاو صندوق را باز کرد، نامه ها را برداشت و من او را بالا کشیدم. وقتی ما قسمت بریده شده را سرجایش گذاشتیم، آرچی بالد و ویکتور وارد شدند. ما صبر کردیم تا مطمئن شویم که صدایمان را نمی شنوند. در کمال ناباوری او همان جا و همان لحظه نامه ها را نشان داد. باید بگوییم که دیدن واکنش آرچی بالد وقتی نامه های خالی جایگزین را پیدا کرد، خیلی خنده دار بود. سر و صدای زیادی بلند شد؛ تصمیم گرفتیم از این فرصت استفاده کنیم، از برج پایین بیاییم و به حیاط برویم.»

آلبرت وسط حرف هادرین پرید و معتبرضانه گفت: «شگفت انگیز است. من به آندا گفتم که در حین کار ممکن است مشکلاتی پیش بیاید، اما فکر نمی کردم که دارم درست می گوییم. باید از او پول بیشتری می گرفتیم.»

رویس گفت: «این به ذهن منم رسید. ولی تو که هادرین را می شناسی. ولی هنوزم از هر دو طرف این معامله سود کردیم.»

- «اما وايسا. توضیح ندادی، چطور طناب ها را پاره کردی اگه رها کننده ای من کار نکرد؟»

رویس آهی کشید: «نپرس.»

آهنگر پرسید: «چرا؟» به هردو نگاه کرد: «راز است؟»

هادرین با نیش باز گفت: «رویس آنها می خواهند بدانند.»

رویس چهره درهم کشید و گفت: «به آن شلیک کرد.»

آلبرت چنان ناگهانی صاف نشست که پاها یش بر اثر برخورد با زمین تق صدا داد. گفت: «چه کار کرده؟»

- «هادرین با استفاده از یک تیر دیگر طناب را از خط سقف برید.»

آلبرت اظهار کرد: «ولی این غیرممکن است، هیچ مردی به قطر طناب از... از فاصله ۵ دویست پایی آن هم در تاریکی مطلق این کار را نمی تواند انجام دهد.»

رویس تصحیح کرد: «ماه در آسمان بود. بزار سعی کیم از ان چیز بزرگتری نسازیم. فراموش کردید من باید با او کار کنم. به غیر از این او این کار را فقط با یک تیر انجام نداد.»

امرالد بازجویی کرد: «چندتا تیر استفاده کرد؟»

هادرین کف دهانش را با استین پاک کرد: «که چه بشود عزیزم؟؟؟»

- «چندتا تیر استفاده کردی تا طناب را ببری، ابله؟»

رویس به او گفت: «صادق باش.»

هادرین اخم کرد و گفت: «چهارتا.»

آلبرت گفت: «چهارتا؟ وقتی فکر می کردم با یک تیر این کار را کردی تاثیرگذارتر بود، اما هنوزم...»

امرالد پرسید: «فکر می کنی اول این موضوع را می فهمد؟»

میسون گفت: «با اولین بارش می فهمم.»

سه ضربه به در نواخته شد و آهنگر چهارشانه صندلی خود را عقب کشید و عرض اتاق را به سمت در پیمود و پرسید: «کیست؟»

- «گوان هستم.»

با سراندن چفت در به کنار در را باز کرد. زنی با ظاهری غیرمعمول با موهای کلفت و بلند سیاه و چشم‌های سبز خیره‌کننده وارد شد: «قدرت خوب است که یک زن امکان دسترسی به اتاق پشتی خودش را نداشته باشد.»

میسون گفت: «بیخثیید.» و در را پشت سر او بست: «اما رویس پوستم را زنده زنده می کند اگر بدون اینکه اول بپرسم، در را باز کنم.»

گوان دلانسی^۵ معمای پایین شهر بود. یک مهاجر کلیسی بود و به عنوان بدکاره و فالگیر در شهر زندگی می کرد. پوست تیره اش، چشمان بادامی و گونه‌های استخوانی او منحصر به افراد خارجی بود. مهارت‌ش در آرایش چشم و لهجه‌ی

^۵ Delancy

قطعه برای تاج و تخت

شرقی‌اش او را تبدیل به رمزی فریبند می‌کرد که اشراف، غیرقابل مقاومت می‌یافتند. با این حال او بدکاره‌ی ساده‌ای نبود. در سه سال کوتاه طالعش را دور زده بود و مغازه‌ای در منطقه خریده بود. فقط اشراف می‌توانستند زمین داشته باشند اما تجار قوانین را معامله می‌کردند تا یک دادوستد راه بیندازند. در زمانی کم، مقدار قابل توجهی از صنف صنعت گران و اکثر پایین شهر را تحت تصرف یا مالکیت داشت. خانه مدفورد که عموماً به خانه شناخته می‌شد پرسودترین موسسه‌اش بود. مرffe هان از دور و نزدیک مکرراً به این جای گران می‌آمدند. آنجا به خاطر مجزا بودنش معروف بود خصوصاً به خاطر هویت مشتریانی که نمی‌توانستند بپذیرند که رفتن مکرر شان دیده شود.

گوان گفت: «رویس. یک مشتری بالقوه امروز صبح آمده بود به خانه. تقریباً خیلی مشتاق بود که یکی از شما را ببیند. برای فردا عصر ترتیب ملاقات را دادم.»

- «می‌شناسیش؟»

- «از دخترها پرسیدم. هیچ کدامشان قبلاً او را ندیده بودند. او فقط دنبال پیدا کردن اطلاعاتی راجع به استخدام کردن چندتا دزد بود. خنده داره که یک مرد همیشه انتظار دارد یک بدکاره وقتی او دنبال جواب می‌گردد همه چیز را بداند اما فکر می‌کند یک دختر رازهای او را با خود به گور می‌برد.»

- «چه کسی با او صحبت کرد؟»

- «تولیپ^۱. او گفت که آن مرد خارجی بود با پوستی تیره، لهجه هم داشته. احتمالاً اهل کلیس بود. اما من خودم با او برخوردی نداشته ام بنابراین نمی‌توانم با اطمینان بهتان بگویم.»

- «او تنها بود؟»

- «تولیپ اشاره به هیچ همراهی نکرد.»

آلبرت پرسید: «می‌خواهی من با او صحبت کنم؟»

هادرین گفت: «نه، خودم این کار را می‌کنم. اگر او دنبال یک همچین چیزی باشد، احتمالاً بیشتر دنبال شخصی مثل من می‌گردد نه مثل تو.»

رویس گفت: «آلبرت اگر دوست داری فردا بیا اینجا و مواظب باش که غریبه‌ای وارد نشود و من هم مواظب خیابان خواهم بود. کس تازه‌ای این اطراف می‌چرخد؟»

^۱ Lalه Tulip

قطعه برای تاج و تخت

گوان گفت: «الان تقریباً خیلی شلوغ است و تعداد کمی هستند که من آن‌ها را نمی‌شناسم. چهار تایشان الان در بار اصلی هستند و پنج تایشان هم چند ساعت پیش آنجا بودند.»

امrald تأیید کرد: «راست می‌گوید. من آن‌ها را دیدم.»

- «آن‌ها چه شکلی بودند؟ مسافر بودند؟»

گوان سرش را تکان داد: «لباس ارتشی نداشتند اما می‌توانم بگویم سرباز بودند.»

هادرین پرسید: «سربازان مزدور؟»

- «فکر نمی‌کنم. آنها معمولاً دردرس درست می‌کنند؛ دخترها را می‌کشنند، فریاد می‌زنند، مبارزه می‌کنند. می‌دانی چطوری هستن دیگر. این افراد آرام بودند و فکر می‌کنم یکیشان نجیب زاده بود. حداقل بعضی هایشان به او بارون می‌گفتند... فکر می‌کنم اسمش ترامبول بود...»

میسون گفت: «دیروز یک سری شبیه شان در خیابون ویوارد دیدم. تقریباً دوازده نفری بودند.»

رویس پرسید: «در سطح شهر چه خبر؟»

آن‌ها با تردید همدیگر را نگریستند.

هادرین گفت: «آیا فکر می‌کنید که این موضوع ربطی به شایعات قتل در اطراف رودخانه نیدوالدن دارد؟ شاید شخص پادشاه از آن‌ها خواسته از اشراف حمایت کنند.»

میسون گفت: «تو داری راجع به الف‌ها صحبت می‌کنی؟ من راجع بهشان شنیده‌ام.»

امrald گفت: «من هم همین طور شنیدم الف‌ها به دهکده یا همچین چیزی حمله کردند و همه، حتی بعضی‌ها را در خواب را قتل عام کردند.»

آلبرت نظر داد: «چه کسی این حرف‌ها را زده است؟ فکر نمی‌کنم صحت داشته باشد. من هیچ الفی را نمی‌شناسم که حتی تو چشم یک آدمیزاد نگاه کن، چه برسد به آنکه بهشان حمله کند.»

رویس چکمه و شنلش را برداشت و به سمت در رفت و گفت: «آلبرت تو هیچوقت الف‌ها را نمی‌شناسی.» و به تنی خارج شد.

آلبرت گفت: «مگر من چه گفتم؟» و با حالت بی‌گناهی به تک تک افراد خیره شد.

اموالد شانه‌اش را بالا انداخت.

هادرین کیسه آندا بیرون آورد و آن را به سمت ویسکانت پرتاپ کرد: «من بابت او نگرانی ندارم. رویس گاهی دمدمی مزاج است. بگیر، دستمزد را تقسیم کن.»

اموالد گفت: «فک کنم رویس درست میگوید.» به نظر از اینکه چیزی می‌دانست که دیگران نمی‌دانستند خوشحال بود: «الف هایی که به دهکده حمله کردند، الف های وحشی بودند. نصف نسل اطراف اینجا هیچ چیز به جز یک مشت مست تنبیل نیستند.»

گوان اشاره کرد: «هزاران سال بردگی آن‌ها را به این روز نشانده است. آلبرت می‌شود سهمم را داشته باشم؟ باید برگردم سرکار. امشب یک اسقف، یک رئیس کلانتری و انجمن برادری بارون‌ها می‌آیند به خانه.»

هادرین وقتی روی صندلی کنار میز خالی نشست و مشتریان اتاق زمرد را از نظر گذراند هنوز از کار روز گذشته خستگی در تنفس مانده بود. اسم اینجا از مستطیلی کشیده شده و عجیب که بین بار و خانه، جا شده بود نشأت می‌گرفت. هادرین بیشتر آدم‌های آنجا را می‌شناخت یا به چشم‌آشنا می‌زدند. چراغچی‌ها، درشکه‌چی‌ها و بندزن‌ها جمعیتی بودند که معمولاً بعد از کار برای خوردن غذا به آنجا می‌آمدند. آن‌ها همگی با سری خم شده روی ظرف، ظاهری خسته و کوفته و کثیف داشتند. همه لباس کار درشت و شلوار یکسره مفلسی به تن داشتند که دور کمرشان مانند دهانه کیسه جمع شده بود. آن‌ها اینجا را انتخاب کرده بودند چون ساکت تر بود و می‌توانستند در آرامش غذایشان را بخورند. با این حال یکی‌شان استشنا بود.

او به تنها‌ی در گوش‌های از اتاق نشسته و پشتش به دیوار بود. میزش به جز شمعی که وسط میز قرار گرفته بود خالی بود. نوشیدنی یا غذایی نخریده بود. کلاه لبه پهنه‌ی داشت که یک طرف آن توسط یک پر آبی تزئین شده بود. نیم کتی که روی پیراهن کمر تنگ ساتن طلایی درخشانی پوشیده بود، از پارچه ابریشمی زربافت سیاه و سرخی و سر دوش درست شده بود. در پهلو شمشیری از کمربند چرم خوش‌ساختش که با چکمه‌های سواری‌اش ست بود آویزان شده بود. او هرکسی بود، خودش را پنهان نمی‌کرد. هادرین همین طور گروهی را پشت میزی که خود همیشه پایش را روی آن می‌انداخت بررسی کرد.

عرض اتاق را طی کرد و پشت صندلی خالی، مقابله بیگانه ایستاد و گفت: «همراه می‌پذیری؟»

مرد جواب داد: «بستگی دارد.» هادرین متوجه اندک لبه‌ی تند یک بومی کلیس شد.

- «من دنبال نماینده تشکیلاتی که رایریا نامیده می‌شود، می‌گردم. تو سخنگوی آنها هستی؟»

هادرین با لبخند کوچکی جواب داد: «بستگی دارد که چکار داشته باشی.»

«در آن صورت لطفاً بنشین.»

هادرین روی صندلی نشست و منتظر شد.

«اسم من بارون دلیانو دویت^{۵۲} است، من دنبال مردهای با استعدادی می‌گردم. به من گفته شده است که تعداد کمی در این منطقه هستند که قابل خریدن باشند.»

«دنبال چه نوع استعدادی هستی تا بخریش؟»

او به سادگی پاسخ داد: «متخصصین. من یک موردی دارم که باید نابود بشود. اگر ممکن باشد، ترجیح می‌دهم کاملاً نابود شود ولی این اتفاق باید امشب بیفتد.»

هادرین لبخند زد: «متأسفم. کاملاً مطمئن هستم که رایریا تحت چنین شرایط تنگاتنگی، کاری انجام نمی‌دهد. خیلی خطرناک است، امیدوارم متوجه باشی.»

«من راجع به زمان بندی متأسفم. سعی کردم که دیشب اینجا بیایم ولی به من گفته شد که شما در دسترس نیستید. من در موقعیتی هستم که می‌توانم کاری کنم که ارزش خطر کردن داشته باشد.»

هادرین از جایش بلند شد و گفت: «متأسفم ولی آن‌ها قوانین سفت و سخت خودشان را دارند.»

«لطفاً گوش کن. من از اطراف سوال کردم. آن‌هایی که نبض‌های شهر را می‌شناسند، گفتند دو نفر حرفه‌ای مستقل هستند که اگر پول درست و حسابی بگیرند، کار را قبول می‌کنند. اینکه آنها چطور کارها را با مصونیت از اصناف سازمان یافته مدیریت می‌کنند قابل تأمل هست اما مهم این است که آن‌ها کارشان را انجام می‌دهند. این یک پیمان به شهرتشان است. نیست؟ اگر تو این افراد، اعضای رایریا، را می‌شناسی التماس می‌کنم که از آن‌ها خواهش کنی به من کمک کنند.»

هادرین مرد را بررسی کرد. هادرین در ابتدا فکر کرد او هم یکی دیگر از اشراف‌هایی خودپسندی است که دنبال یک تفریج در ضیافت‌های سلطنتی باشد. حالا به هر دلیل رفتار مرد عوض شده بود. ناامیدی در صدای او موج می‌زد.

هادرین همان طور که دوباره می‌نشست گفت: «چه چیزی این موضوع را اینقدر مهم کرده است؟ و چرا باید امشب ناپدید شود؟»

^{۵۲} Deliano Dewitt

- «شما چیزی راجع به کنت پیکرینگ^{۵۳} شنیده اید؟»

- «استاد شمشیرزنی، برنده سپر نقره ای و نشان طلایی؟ فکر کنم او یک زن بسیار زیبا به نام... بلیندا دارد. و شنیدیم که او در دوئل هشت نفر را به خاطر طرز نگاهشان به زنش کشته است، شاید این افسانه است.»

- «به طرز غیرمعمولی اطلاعات درست است.»

هادرین تأیید کرد: «بخشی از کارت.»

- «کنت فقط یکبار توسط براگا - دوک بزرگ ملنگارد - در یک مسابقه شمشیرزنی شکست خورد، آن هم به دلیل اینکه او شمشیر خود را نداشت و مجبور شد از شمشیر دیگری استفاده کند.»

هادرین بیشتر به خودش گفت تا دویت: «او، درست است. او بدون شمشیر خودش دوئل نمی کند. حداقل نه در یک جنگ واقعی.»

دویت گفت: «بله، کنت در این مورد خیلی خرافاتی است.» دویت برای لحظه‌ای هیچ‌چیزی نگفت و معذب به نظر می‌رسید.

هادرین پرسید: «تو مدت طولانی به همسرش زل زدی؟»

مرد سرش را تکان داد و سرش را خم کرد و گفت: «من باید فردا شب با او دوئل کنم.»

- «و می خواهی رایریا شمشیر کنت را بذدد.» جمله یک اظهار بود نه یک سؤال اما دویت باز هم سر تکان داد.

مرد سرش را به علامت مثبت تکان داد: «من از همراهان دوک دلورکان^{۵۴} هستم. ما دو روز پیش به مدفورد رسیدیم. بخش تجاری که توسط شاه آمراث میزبانی می شود. آن ها به افتخار ورود ما جشنی برگزار کردند و پیکرینگ هم آنجا بود.» بارون صورتش را مضطربانه تمیز کرد: «به ماریبور قسم که من هیچوقت در آورین نبودم، نمی دانستم که او کیست! من حتی نمی دانستم که او همسر پیکرینگ است تا زمانی که با دستکش به صورتم کوبیده شد.»

هادرین آهی کشید و گفت: «این کار ساده ای نیست. برداشتن یک شمشیر بالارزش از کنار بالین...»

مرد حرف او را قطع کرد: «اما من کار را آسانتر کرم. اقامتگاه من نزدیک او بود. اوایل امشب، من به اتاق او رفتم و شمشیرش را برداشتم. بعد از ترسم شمشیر را در اولین دری که باز بود انداختم. شمشیر باید قبل از اینکه او می فهمید منتقل می شد چون یک جستجو برای پیدا کردنش کافی بود.»

^{۵۳} Count Pickering

^{۵۴} Delorkan

- «خوب الان کجاست؟»

- «صومعه‌ی سلطنتی، از آنجا محافظت نمی‌شود. پایین سالن یک اتاق خواب با یک پنجره قرار گرفته است. من به شما اطمینان می‌دهم که پنجره امشب بازخواهد بود. درخت انگوری در زیر پنجره قرار دارد. واقعاً کار ساده‌ای است.»

- «چرا خودت این کار را نمی‌کنی؟»

- «اگر دزدها را با شمشیر بگیرند چیزی که برای آن‌ها اتفاق می‌افتد، این است که دست هایشان را قطع کنند ولی اگر من دستگیر شوم، آبرو و شرافتم از بین خواهد رفت.»

هادرین کنایه زد: «حالا دلیل نگرانی تان را می‌فهمم.»

دویت به نظر بی‌اعتنای بود: «دقیقاً، من بیشتر کارها را انجام دادم، آنقدرها هم بد نیست. هست؟ قبل از جوابتان اجازه بدھید به پیشنهادم اضافه کنم.» با مقداری تلاش، بارون یک بسته از کنار چکمه‌هایش برداشت و روی میز قرارداد. صدای جرینگ دلنشین فلز وقتی کیسه روی میز قرار گرفت، شنیده شد.

- «داخل این کیسه صد سکه طلا وجود دارد.»

هادرین پاسخ داد: «فهیمیدم.» به کیسه پول خیره شد و سعی کرد عادی نفس بکشد: «و جلو جلو بهمان پرداخت می‌کنی؟»

- «البته. احمق که نیستم. می‌دانم چجوری این چیزها کار می‌کند. نصفش را الان پرداخت می‌کنم و نصف دیگرش را بعد از اینکه شمشیر به دستم رسید.»

هادرین نفس کنترل شده‌ی دیگری کشید و همچنان سر تکان می‌داد و به خود یادآوری می‌کرد که خونسرد باشد: «بنابراین تو دویست سکه طلای تنت پیشنهاد میدی؟»

دویت با نگاه نگرانی گفت: «بله، همانطور که می‌بینید این موضوع مهمی برایم است.»

هادرین مشتاقانه گفت: «ظاهراً، اینطور که شما می‌گیود کار ساده به نظر می‌رسد.»

- «آیا فکر می‌کنید آن‌ها این کار را قبول می‌کنند؟»

هادرین به صندلی خود تکیه داد و دویت با نگرانی به جلو آمد. مثل متهمی بود که جلوی یک قاضی نشسته و منتظر حکم اعدام است.

قطعه‌هایی تاچ و تخت

اگر این کار را قبول می‌کرد رویس او را می‌کشت. چون یکی از قوانین اصلی رایریا، این بود که نباید کاری را که در مدت زمان کوتاه باید انجام شود را قبول کرد. آن‌ها برای بررسی زمینه‌ها، داستان‌های مختلف و هدف نهایی احتیاج به زمان داشتند. با این حال تنها گناه دویت این بود که در زمان نامناسب به زن زیبایی نگاه کرده بود و هادرین می‌دانست که زندگی مرد در دستانش است. او هیچ شانسی برای استخدام اشخاص دیگری نداشت. هیچ دزد مستقل دیگری به جز آن‌ها جرأت انجام چنین کاری را ندارد. مأمورین دست زرشکی اجازه‌ی چنین کاری را به افرادشان نمی‌دادند به همان دلیلی که هادرین می‌خواست این کار را رد کند. از طرف دیگر، هادرین واقعاً دزد نبود و به شرایط مختلف در این مورد زیاد آشنا نبود. رویس کسی بود که در خیابان‌های ریتی بور^{۵۵} بزرگ شده بود و برای زنده ماندن، جیب بری می‌کرد. او یک دزد حرفه‌ای بود، جزء گروه گمنام انجمن الماس سیاه بود. هادرین یک جنگجو بود، سربازی که ترجیح می‌دهد جنگی عادلانه و در روشنایی روز انجام دهد.

هادرین هیچ وقت کاملاً با تمام کارهایی که برای اشرافیان انجام می‌داد، موافق نبود. آن‌ها می‌خواستند حریفی را گیج کنند، به معشوق سابقشان صدمه بزنند یا جایگاهشان را در دنیای عجیب و پیچیده‌ی رتبه بالاها سیاست محکم کنند. طبقه‌ی مرفه، استخدامشان می‌کردند چون آن‌ها خوش‌آقبال بودند و می‌توانستند آن‌ها را برای بازی‌هایشان بخرند. برای آن‌ها زندگی مثل شطرنجی بزرگ می‌ماند که شوالیه، شاه و سواره‌نظام دارد؛ خوب یا بد، درست یا غلط وجود نداشت. همه‌ی آن‌ها فقط سیاست بود. یک بازی درون بازی دیگری با قوانین خاص خودش و بدون ارزش. به هر جهت سیز آن‌ها زمینه‌ی حاصل خیزی را برای آن‌ها فراهم کرده بود تا سود ببرند. نجیب زادگان نه تنها پولدار و کوچک بودند بلکه کم عقل هم بودن. و گرنه رویس و هادرین چطور می‌توانستند از اول چادویک پول بگیرند تا از فرستاده شدن نامه‌های آندا لاناکین به دگان گوانات جلوگیری کنند، دور بزنند و با دو برابر کردن سودشان آن‌ها را دوباره بذند؟ آن‌ها به سادگی با آبرت تماس گرفتند که به آندا خبر بدهد بالتنین نامه‌های او را به دست آورده و بهش پیشنهاد دادند تا آن را برایش برگردانند. تجارت‌شان پرسود ولی کثیف بود. فقط بازی دیگری در دنیایی که قهرمانان، اسطوره هستند و شرافت، افسانه است. سعی می‌کرد که منطقی باشد، کاری که او و رویس انجام می‌دهند، زیاد هم وحشتناک نیست. بعلاوه آندا توانایی پرداخت آن را داشت. افرادی مثل میسون و امرالد بیشتر از دختر مارکیز توانگر به آن پول احتیاج داشتند. تازه این درس ارزشمندی برای آندا می‌شد که باعث نجات آبرو و زمین‌های پدرش بشود. او هنوز داشت به طریقی خودش را گول می‌زد و سعی داشت وجدانش را متقادع کند کاری که انجام می‌دهد، درست است یا حداقل اشتباه نیست. لیاقت داشتن یک شغل شایسته را داشت، چیزی که در آن واقعاً جان یک مرد را نجات دهد. یکی به قصد آن چیزی که از پرهیزگاری به خاطر می‌آورد.

گفت: «البتہ!»

^{۵۵} Ratibor

قطعه‌هایی رایج و تخت

وقتی هادرین صحبتش به پایان رسید، اتاق در سکوت قابل پیش‌بینی فرو رفته بود. فقط سه مرد در اتاق تاریک حاضر بودند. وقتی هادرین دست از صحبت کشید، هردو؛ او و آلبرت به طرف رویس برگشتند. همان طور که انتظار می‌رفت، او رضایت نداشت. حتی قبل از حرف زدن شروع به تکان دادن سرش کرد و با سرزنش گفت: «باورم نمی‌شود این کار را قبول کردم.»

هادرین گفت: «نگاه کن، من می‌دانم که زمان کوتاه است، اما داستانش چک شده است، صحیح؟ تو او را تا قلعه دنبال کردی. او مهمان شاه آمراث است. هیچ جای دیگری نرفته است. من می‌توانم تشخیص دهم که او اهل کلیس است و هیچ کدام از کارکنان گوان هیچ چیز راجع به او نشنیده بودند که با ادعایش در تناقض باشد، همه چیز روبه راه است.»

رویس با لحن شگفتزده و ناباورانه پرسید: «دویست سکه طلای تننت برای برداشتن یک شمشیر از یک پنجره باز، به نظرت مشکوک نمی‌آید؟»

آلبرت ذکر: «من شخصاً آن را یک رویا می‌دانم که به حقیقت پیوسته.»

هادرین چالش کرد: «شاید آن‌ها کارهای دیگری در کلیس انجام می‌دهند. خیلی دور است.»

رویس داد کشید: «آن جا آنقدر هم دور نیست. و چطور دویت با این همه پول همراه خود می‌چرخد؟ آیا او همیشه در سفرهای تجاری خودش کیف پراز طلا حمل می‌کند؟ چرا آن همه پول با خودش آورده است؟»

- «شاید این همه پول را با خودش نیاورده است. شاید چیز بالارزشی را فروخته یا شاید بالاستفاده از نام نیک دوک دلورکان، وامی گرفته است، حتی ممکن است آن پول را از خود دوک گرفته باشد. من مطمئن هستم که آنها با چند پونی که به اینجا نیامده اند. دوک احتمالاً با کاروان بزرگی از کالسکه سفر می‌کند، برای آنها داشتن صدها سکه طلا غیرمعمول نیست.» هادرین جدی‌تر شد و ادامه داد: «تو آنجا نبودی، او را ندیدی. او فردا محکوم به مرگ است، طلا چقدر ارزش دارد وقتی قرار است بمیری؟»

رویس آه کشید: «ما تازه یک کار را تمام کرده بودیم و من امیدوار بودم که چندروزی استراحت کنم، حالا تو یک کار جدید گرفتی. گفتی دویت خیلی ترسیده بود؟»

- «او عرق کرده بود.»

- «پس این چیزیست که واقعاً داستان درباره اش است. تو می‌خواهی این کار را انجام دهی چون کار خوبی است. فکر می‌کنی خطر کردن گردن هایمان آنقدر می‌ارزد که بتوانیم آخر سر به پشت خود بزنیم.»

- «پیکرینگ او را خواهد کشت، خودت این را می‌دانی و او اولینش نیست.»

قططه برای تاج و تخت

- « آخریش هم نخواهد بود.» هادرین آهی کشید و دست به سینه نشست، به عقب تکیه داد « حق با توست، کسان دیگری هم بعدها کشته خواهند شد، تصور کن ما شمشیر را بذدیم و از دست آن لعنتی خلاص شویم، کنتر هرگز آن را نخواهد دید و به مردهای شادی فکر کن که بالاخره می توانند بدون ترس به بلیندا نگاه کنند.»

رویس ریز خنید: « پس این کار، یک سرویس عمومی است؟»

هادرین اضافه کرد: « و بعلاوه دویست سکه طلا. این بیشتر از تمام پولی است که در طول سال به دست می آوریم. زمستان نزدیک است و با این پول می توانیم تمام زمستان را استراحت کنیم.»

رویس تایید کرد: « خب، بالاخره یک حرف حسابی زدی. چیز خوبی می تواند باشد.»

- « و این فقط برای چند ساعت کار، بالا رفتن و کش رفتن. همیشه به من می گفتی که چقدر قصر اسنдан^{۵۶} حفاظت ضعیفی دارد. ما انجامش می دهیم و قبل از طلوع درون تخت هایمانیم.»

رویس لب زیرینش را گاز گرفت و شکلکی درست کرد اما از نگاه کردن به هادرین سر باز می زد.

هادرین نرم شدنش را دید و روی مزیتش پافشاری کرد: « یادت هست که بالای آن برج چقدر سرد بود، تصور کن چند ماه دیگر چقدر هوا سردتر خواهد شد. تو می توانی تمام زمستان را در جای گرم و امن بگذرانی. پولدارانه غذا بخوری و شراب مورد علاقت را بنوشی. بعد البته...» هادرین نزدیک تر شد و گفت: « برف هم می آید. خودت هم می دانی که چقدر از برف متنفری.»

- « خیلی خب، خیلی خب. راه بیفت. در کوچه می بینمت.»

هادرین لبخند زد: « می دانستم یک جایی در تو قلبی هست.»

بیرون، از آن چیزی که به نظر می رسید، سرد تر بود. یخ نازکی روی جاده بسته شده بود. به زودی برف زمستانی می بارید. علیرغم افکار هادرین، رویس از برف بدش نمی آمد. طریقه‌ی نشستن برف روی پایین شهر و پیراهن لطیف سفیدی که می پوشید را دوست داشت. به هر حال زیبایی اش قیمتی داشت؛ ردپاها توی برف باقی می موندن و کارش را سخت تر می کردند. حق با هادرین بود، بعد از اینکه کار را انجام می دادند، پول خوبی به دست خواهند آورد که تمام زمستان را در خواب زمستانی آرامی سپری می کردن. حتی با این پول می توانستند یک کار شرافتمدانه‌تری راه بیندازنند. هر دفعه پول

^{۵۶} Essendon

قطعه برای تاج و تخت

درشتی به دست می‌آوردند به این فکر می‌کرد، او و هادرین رویش بارها تصمیم گرفته بودند. یک سال پیش آن‌ها به طور جدی راجع به باز کردن مشروب سازی صحبت می‌کردند اما این به آن‌ها نمی‌خورد. همیشه مشکل همین بود. هیچ‌کدام نمی‌توانستند کار قانون مندی را بیابند که به آن‌ها بخورد.

او جلوی مدفورد هاوس در انتهای خیابان وی وارد^{۵۷} ایستاد. به نظر می‌رسید که خانه از رز و تورن رشد کرده بود اما تقریباً اندازه‌ی مسافرخانه بود. گوان با ضمیمه‌هایی، دو ساختمان را به هم متصل کرده بود بنابراین مشتریان می‌توانستند آزادانه عقب و جلو بروند بدون اینکه خود را در برابر آب و هوا یا بازرگی مردم قرار بدهند. گوان دلانسی یک نابغه بود. رویس هرگز کسی مثل او را ندیده بود. او بیش از اندازه باهوش و فهیم بود و بیشتر از هر کس دیگری که هرگز ملاقات کرده بود باز و راستگو بود. او برایش یک پارادوکس بود، یک رمز غیرممکن که نمی‌توانست حلش کند. آدم راستگویی بود.

- «فکر می‌کردم بایستی.» گوان به ایوان قدم گذاشت، شنلی دور شانه‌هایش پیچیده بود: «از پشت در داشتم دنبالت می‌گشتم.»

- «تو چشمانی قوی داری. بیشتر مردم وقتی من توی تاریکی راه می‌روم، من را نمی‌بینند.»

- «احتمالاً می‌خواستی که دیده بشوی، آمدی من را ببینی، درست است؟»

- «می‌خواستم مطمئن شوم که سهم دیشب را گرفته باشی.»

گوان لبخند زد و رویس نمی‌توانست جلوی خودش را بگیرد که به زیبایی تکان خوردن موی او زیر ماه فکر نکند، گفت: «تو لازم نیست پولی پرداخت کنی، هرچیزی که احتیاج داشته باشی در اختیارت می‌گذارم.»

رویس اصرار کرد: «ما از جای تو به عنوان پایگاه خودمان استفاده می‌کنیم. این خیلی خطرناک است. پس تو هم از سود ما سهمی خواهی داشت. ما رویش بحث کردیم.»

گوان نزدیک تر شد و دستش را در دست گرفت. دستش گرمای اندکی در مقابل سرمای هوا داشت: «و همینطور اگر به خاطر تو نبود من هم صاحب رز و تورن نبودم. شانس خیلی قوی وجود داشت که حتی زنده نباشم.»

رویس همراه تعظیم خشکی گفت: «من هیچ نمی‌دانم از چه صحبت می‌کنید بانو. من می‌توانم ثابت کنم که آن شب حتی توی شهر هم نبودم.»

^{۵۷} Wayward

توطنه برای تلح و تخت

گوان به او با همان لبخند خیره شد. رویس دوست داشت او را خوشحال ببیند، اما حالا چشمان روشن سبزش داشت دنبال چیزی می‌گشت. رویس دستش را رها کرد و چرخید.

- «گوش کن من و هادرین آن کار را قبول کردیم. امشب می‌رویم تا انجامش بدھیم بنابراین من لازم دارم....»

- «تو مرد عجیبی هستی رویس ملبورن. در عجبیم که هیچ وقت می‌توانم تو رو واقعاً بشناسم؟»

رویس مکث کرد و بعد به نرمی گفت: «تو همین حلا هم من را بهتر از هر زن دیگری می‌شناسی. بیشتر از چیزی که برای جفتمان امن باشد.»

گوان دوباره به سمت او قدم برداشت. کفش‌های پاشنه بلندش زمین یخ زده را خرد می‌کردند، چشمانش پر از دادخواهی بود: «مراقب هستی، مگر نه؟»

- «همیشه هستم.»

رویس درحالی که باد شنلش را تکان می‌داد، حرکت کرد و گوان با نگاهش او را تا زمانی که وارد سایه‌ای شده و ناپدید شد، بدرقه کرد.

فصل سوم

توطنه

در بالاترین نقطه‌ی قصر اسندان که پرچم شاهین تاج دار در اهتزاز بود نمایانگر حضور شاه در قصر بود. اسندان مقر سلطنتی آورین و پادشاهی ملنگار بود و با وجودی که جای بزرگ یا قدرتمندی نبود اما قلمرو قدیمی و قابل احترامی بود. قصر که ساختمانی پر ابهت بود؛ برج و بارویی خاکستری رنگ و استادانه داشت و در مرکز شهر مدفورد جایی که به چهار محله متصل می‌شد جای گرفته بود: میدان جنتری^{۵۸}، صنف صنعتگران، محله‌ی معمولی و محله‌ی پایین. مثل اکثر شهرها در آورین، مدفورد هم پشت دیوارهای محکم تحت محافظت قرار داشت. با این حال، خود قلعه هم با استحکاماتی از کل شهر جدا می‌شد. این دیوار داخلی با جانپناههای کنگرهای تاج‌گذاری شده بود. مکانی که کمانداران ماهر از شکاف سنگ‌ها نگهبانی می‌دادند. دیوار داخلی کاملاً دور تا دور قصر را فرا نگرفته بود. در عوض به نگهبانی که برای پشتیبانی بود، وصل بود. بلندی برج‌های نگهبانی و خندق عمیقی که دور پایه‌هایش کنده شده بود باعث می‌شد که خانه شاه به خوبی حفاظت شود.

در طول روز تجار و بازرگانان، چرخدستی‌های خود را در دو طرف دروازه می‌چرخانند و شهری از چادرها تشکیل می‌دادند. فروشنده‌گان شلوغ، هنرمندان، وامدهندگانی که دنبال تجارت با افراد قصر بودند. این گروه تجار محلی با غروب آفتاب عقب می‌کشند، زیرا شهروندان شهر نمی‌توانستند از تاریکی غروب تا طلوع آفتاب از فاصله‌ی پنجاه متري دیوار عبور کنند. این ممنوعیت سخت‌گیرانه، توسط کمانداران سلطنتی که برای شلیک به کسی که جرات کرده بود در شب به دیوار نزدیک شود لحظه‌ای درنگ نمی‌کردند، اجرا می‌شد. علاوه بر آن سربازان جُفتی که زره آهنی و کلاه‌خود فولادی با آرم پرچم شاهین ملنگار روی آن به تن داشتند، در محوطه قصر گشته می‌زدند. آن‌ها به طور رسمی رژه می‌رفتند، با دسته‌های روی قبضه اغلب در مورد حوادث روز و یا برنامه‌های خارج از کارشان خود بحث می‌کردند.

رویس و هادرین قبل از اینکه به پشت برج نگهبانی بروند یک ساعتی روتین گشت‌ها را زیر نظر داشتند. نگهبانان غفلت کارانه، بالا رفتن آن دو از شاخه‌های انگور چسبیده به سنگ که راه را برایشان مشخص می‌کرد را ندید گرفتند. بدختانه درخت انگور به پنجه نمی‌رسید. شنا در خندق در این شب سرد اوخر پاییز، مغز استخوان را می‌سوزاند. به هر حال پیچک قابل اعتماد به نظر می‌آمد و بالا رفتن از آن به آسانی بالا رفتن از نرده‌بان بود.

همان طور از پیچک آویزان بودند هادرین گفت: «حالا می‌فهمم چرا دویت نمی‌خواست خود این کار را انجام بدهد. بعد از بخش بستن توی آن آب به نظرم به محض افتادن خرد می‌شوم.»

^{۵۸}Gentry

قطعه برای تاج و تخت

رویس همان طور که میخ گرد و کوچک دیگری را بین فاصله‌ی دو بلوك سنگی فرومی‌کرد گفت: « فقط تصور کن روزی چندتا لگن دستشویی اتاق‌ها توی خندق خالی میشود.»

هادرین به پنجره‌های زیادی که حدس می‌زد متعلق به اتاق‌خواب‌ها باشد نگریست و از نتیجه حاصله به خود لرزید: « می‌توانم بدون ذره ای از تصور مقدارش، زندگی کنم.» بند چرمی از کیف بند دارش بیرون آورد و به سوراخ میخ وصل کرد.

رویس گفت: « فقط ذهن‌ت را از سرما دور کن.» و میخ دیگری را فروکرد.

اگرچه کاری پرتنش و خسته کننده بود، ولی روند کار به طرز شگفت‌انگیزی تند بود و قبل از اینکه سربازان چرخش خود را کامل کنند آن‌ها به پایین‌ترین پنجره رسیدند. رویس پنجره را امتحان کرد، همان طوری که قول داده شده بود، باز بود. آن را به نرمی به اندازه یک ترک به عقب هل داد و داخل خزید. چند لحظه بعد سرش را بیرون آورد و به هادرین اشاره کرد بالا بیاید.

یک تخت کوچک که ساییان کبود رنگی آن را پوشانده بود وسط یکی از دیوارها قرار داشت و یک کمد که کنارش یک لگن دستشویی قرار داشت دیده می‌شد. تنها وسیله‌ی دیگر یک صندلی ساده‌ی چوبی بود. پرده‌ای نقش دار با نقش سگ‌های شکاری در حال شکار گوزن، دیوار مقابل را پوشانده بود، همه چیز تمیز اما بی‌روح بود. هیچ چکمه‌ای نزدیک در یا ژاکتی روی صندلی نبود. روتختی مرتب بود و هیچ چین و چروکی نداشت. اتاق دست نخورده بود.

زمانی که رویس به سمت در رفت هادرین ساکت کنار پنجره باقی ماند.

مشغول تماشای رویس بود که با پای خود سطح زمین را امتحان می‌کرد تا مطمئن شود که تاب سنگینی وزن او را دارد. رویس تعریف کرده بود که چطور یک بار در اتاقی زیر شیروانی، ناگهان روی تخته‌ای سست پا گذاشت و آن فروریخت و او روی زمین اتاق‌خواب افتاده بود. آنجا از سنگ بود اما بعضی اوقات هم سنگ ممکن است سست و یا شامل تله‌های مختلف باشد.

رویس به در نزدیک و دولا شد، لحظه‌ای مکث کرد و گوش داد. با دست علامتی به معنای حرکت فرستاد و سپس با انگشتان خود شروع به شمارش کرد تا هادرین ببیند، یک لحظه مکث و دوباره علامت را فرستاد. هادرین عرض اتاق را برای ملحق شدن به او طی کرد، هردو برای دقایقی ساکت و آرام منتظر نشستند. سرانجام رویس با دست‌های دستکش پوش چفت در را بالا کشید ولی در را باز نکرد. پشت در صدای چکمه‌هایی که روی زمین کشیده می‌شد را می‌شنیدند، اولی و سپس دومی. وقتی صدای پاهای کم‌کم محو شد، رویس در را اندازی باز کرد و بیرون خزید. راهرو خالی بود.

قطعه‌هایی برای تاج و تخت

جلویشان راهروی باریکی بود که مشعل‌هایی در فواصل معین در آن قرار گرفته بودند که شعله‌هایشان سایه‌های چشمک زنی را روی دیوار انداخته بود که باعث می‌شد توهمنی از حرکت روی دیوار به وجود بیاورد. آن‌ها وارد راهرو شدند، در را به آرامی پشت سر خود بستند، سپس به سرعت تقریباً پنجاه فوتی به سمت در دیگر حرکت کردند. در استادانه با حکاکی‌ها آراسته شده بود، لولاهای طلاکاری شده بودند و قفل فلزی روی در بود. رویس در را امتحان کرد و سرش را تکان داد. او جعبه‌ابزاری کوچک را که در کیسه‌ی کمریندش بود، بیرون آورد در همین حین هادرین به سمت دیگر سالن حرکت کرد. از جایی که هادرین ایستاده بود، می‌توانست طول راهرو را در هر دو جهت و همچنین بخشی از پله‌ها که در سمت راست بود را زیرنظر بگیرد. آماده برای هر دردسری ایستاد؛ دردسری که زودتر از چیزی که فکر می‌کرد به سراغشان آمد.

صدایی در راهروی سمت راستش پیچید و هادرین می‌توانست صدای ضعیف برخورد پاشته کفش‌ها را بر روی سنگ‌ها بشنود که به سمت آن‌ها می‌آمدند.

همانطور که صدای پاها نزدیک‌تر می‌شد رویس همچنان روی زانوهاش نشسته بود و برای بازکردن قفل، تلاش می‌کرد.

هادرین دستش را به طرف قبضه‌ی شمشیرش برد که بالاخره دزد سریع در را باز کرد. از خوش شانسی آن‌ها اتاق خالی بود، هردو به درون اتاق خزیدند. رویس به آرامی در را بست، صدای پاها بدون هیچ مکثی از آنجا عبور کردند.

آن‌ها در صومعه‌ی سلطنتی بودند؛ در دو طرف اتاق تعداد زیادی شمع در حال سوختن بود. سقف باشکوه و ستون مرمرین که در مرکز اتاق قرار داشت، به چشم می‌آمد. چهار ردیف نیمکت چوبی، در دو طرف راهروی اصلی قرار گرفته بودند. قاب پنجره‌ها و دیوارها را تزئیناتی به شکل دست و طرح‌های نامفهوم که متعلق به کلیسا‌ی نیفرون بود، مزین کرده بودند. مجسمه‌های ماربیور و نورون در پشت محراب قرار داشت. مجسمه نورون که در جوانی مردی قوی و خوش چهره بوده را به تصویر کشیده بود، وی زانو زده و شمشیر به دست داشت. خدای ماربیور به شکل مردی قدرتمند، بزرگ‌تر از اندازه طبیعی با ریش بلند و پیراهنی مواج، خم شده و تاجی را بر سر نورون می‌نهاد. خود محراب شامل قفسه چوبی کنده کاری شده با سه در بزرگ بود که بالایش سنگ مرمری به رنگ گل رز قرار داشت. روی آن دو شمع دیگر می‌سوخت و یک کتاب باز قطعه‌ی طلاکاری شده دیده می‌شد.

دویت به هادرین گفتہ بود شمشیر پشت محراب قرار گرفته است، پس آن‌ها به سمت محراب حرکت کردند. تا به اولین ردیف نیمکت‌ها رسیدند، هردو خشکشان زد؛ مردی غرق در خون تازه، با صورت بر روی زمین افتاده بود و دسته خنجری از پشتیش بیرون زده بود. زمانی که رویس به دنبال شمشیر پیکرینگ می‌گشت، هادرین مرد را برای پیدا کردن علامت حیاتی بررسی کرد. مرد، مرده بود و شمشیر آنجا نبود. رویس به شانه هادرین ضربه زد و تاج طلایی که قل خورده و در کنار یکی از ستون‌ها قرار گرفته بود نشان داد... موقعیت ترسناک آنجا به هردو چیزی را ثابت کرد؛ وقت رفتن بود.

قوطه‌به برای تاج و تخت

آنها به سمت در رفند. رویس برای لحظاتی برای اطمینان از خالی بودن راهرو گوش فرداد. از صومعه خارج شدند، در راستند و از راهرو به سمت اتاق خواب حرکت کردند.

«قاتل‌ها.»

فریاد به حدی ترسناک و نزدیک بود که هر دو با اسلحه‌های کشیده چرخیدند. هادرین شمشیر حرام زاده اش را در یک دست و خنجری در دست دیگرش داشت. رویس هم خنجری با تیغه‌ی سفید درخشان در دست داشت.

جلوی دِی باز صومعه یک دورف ریشو ایستاده بود. دوباره جیغ کشید: «قاتل‌ها.» اما نیازی به این کار نبود چون صدای پاشنیده می‌شد و لحظه‌ای بعد سربازان با شمشیرهای کشیده از هر دو طرف به راهرو هجوم آورdenد.

دورف به اشاره کردن به آنها ادامه داد: «قاتل‌ها. آن‌ها شاه را کشتنند.»

رویس چفت در را باز کرد و هل داد، اما باز نمی‌شد. دوباره امتحان کرد ولی در تکان نخورد.

سربازی دستور داد: «اسلحة هاتان را بیندازید، یا همان جایی که هستید سلاخی می‌شوید.» او مردی بلند قد با سبیلی پرپشت بود که همانطوری که صاف می‌ایستاد دندان هایش را بهم سایید.

هادرین به آرامی پرسید: «فکر می‌کنی چند نفر اینجا هستند؟» دیوار‌ها صدای سربازان بیشتری که می‌آمدند را اکو می‌کردند.

رویس جواب داد: «خیلی.»

هادرین مطمئن گفت: «در عرض یک چشم به هم زدن بیشتر هم می‌شوند.»

– «ما موفق نمی‌شویم. من نمی‌توانم در رو باز کنم، راهی برای خروج نداریم. فکر کنم یکی آن را از پشت قفل کرده است. نمی‌توانیم با تمام سربازهای قصر بجنگیم.»

سرباز سرپرست یک قدم دیگر به آن‌ها نزدیک شد و همانطور که شمشیرش را کمی بالا می‌برد فریاد زد: «اسلحة هاتان را بندازید، همین حالا!»

هادرین شمشیرش را انداخت و گفت: «لعتی.» رویس هم خنجرش را انداخت.

سرباز غرید: «بگیریدشان.»

قطعه برای تاج و تخت

آلریک اسنдан^{۵۹} از خواب بیدار شد، از این همه هیاهو وحشت کرده بود. در اتفاقش نبود، تخت تنها کسری از تخت خودش بود و پرده‌ی بنفس آشنا را نداشت. دیوارها سنگی ساده بودند و تنها یک کمد کوچک و میز شستشو آنجا قرار داشت. او بلند شد، چشمانتش را مالید و تازه متوجه شد که کجا است. او به طور اتفاقی خواب رفته بود، ظاهراً چند ساعتی گذشته بود. او نگاهی به تیلی^{۶۰} انداخت که شانه و کمر برخنه اش از ملافه بیرون زده بود. آلریک تعجب می‌کرد که چطور با این همه سروصدا او میتواند بخوابد. از جایش بلند شد و دنبال لباسش گشت. تشخیص لباس‌های خودش از تیلی حتی در تاریکی هم کار آسانی بود. لباس‌های تیلی کتانی بود مال خودش ابریشمی.

تیلی که از حرکاتش بیدار شده بود خواب آلود پرسید: «چه شده؟»

آلریک پاسخ داد: «هیچ چیز، بخواب.»

تیلی می‌توانست توی طوفان بخوابد اما همیشه وقتی او می‌خواست برود بیدار می‌شد. این که او خوابش برده بود تقصیر تیلی نبود اما فرقی نداشت، او تیلی را سرزنش می‌کرد. آلریک از این که اینجا بیدار شود متنفر بود و از تیلی بیشتر از آن، به این پارادوکس هم آگاه بود. در طول روز نیاز تیلی به آلریک، او را مجدوب می‌کرد اما در صبح او را پس می‌زد. با اینحال تیلی از همه‌ی خدمتکاران قصر زیباتر بود. آلریک به لیدی هایی که پدرش به قصر دعوت می‌کرد اهمیتی نمی‌داد. آنها متبرک و خشک بودند و فکر می‌کردند دوشیزگی شان از تخت و تاج مهم‌تر است. آنها را احمق و آزاردهنده یافته بود؛ اما پدرش طور دیگری فکر می‌کرد. آلریک فقط نوزده سالش بود اما پدرش از حالا داشت به او برای انتخاب همسر فشار می‌آورد.

آمراث به او گفته بود: «یک روزی شاه می‌شوی و اولین وظیفه ات نسبت به تاج و تخت، آوردن یک وارث است.» پدرش طوری راجع به ازدواج حرف می‌زد که انگار فقط یک کار است و آلریک هم همانطوری به قضیه می‌نگریست. از این کار یا هر کار دیگری، باید اجتناب می‌کرد یا حداقل زمان انجامش را تا بیشترین مقدار ممکن به تعویق می‌انداخت.

تیلی همانطور که آلریک لباسش را می‌پوشید نامه‌فهم گفت: «آرزو داشتم کاش می‌توانستید تمام شب را پیش بمانیم، لرد من.»

- «پس باید برای همین مقداری هم که خوابم برد، ممنون باشی.» با انگشتان پایش روی زمین دنبال دمپایی اش گشت، پیدایش کرد و پایش را توی آستر پشمی گرمش فرو کرد.

^r Alric Essendon
^r Tillie

- « هستم، لرد من.»

آلریک همانطور که در را باز می کرد و بیرون می رفت گفت: « شب به خیر تیلی.»

«شب به...» آلریک قبل از اینکه حرفش تمام شود در را بست.

تیلی معمولاً با بقیه خدمتکاران توی خوابگاهی در نزدیک آشپزخانه می خوابید. آلریک برای محترمانه بودن، او را به اتاق خواب بلا استفاده ای طبقه ای سوم آورده بود. دوست نداشت دخترها را به اتاق خودش ببرد، اتاق پدرش درست در کنارش بود. اتاق در سمت شمالی قصر بود و به خاطر اینکه نور خورشید کمتری می گرفت، همیشه خنک تر بود. پیراهن خوابش را محکم تر به خود پیچید و لخ لخ کنان در راهرو به سمت پلکان رفت.

- « کاپیتان، من طبقات بالا را چک کردم. آنجا نبود.»

صدا درست از پله های بالا سرش می آمد. از لحن خشکش حدس زد که قراول باشد. او به ندرت با آنها صحبت می کرد، اما وقتی هم که با آنها هم صحبت می شد، آنها از کلمات کوتاه برای پاسخ استفاده می کردند.

- « به گشنن ادامه بدھید، حتی اگر لازم شد تا زندان را هم بگردید. می خواهم که همه ای اتاق ها را مو به مو بگردید، حتی آبدارخانه و کمدها. متوجه شدید؟»

آلریک به خوبی صدا را می شناخت. او واپسین فرمانده ای نگهبانان بود.

- « بله قربان، همین الان.»

آلریک صداییه سرعت پایین آمدن قراول از پله ها را شنید و توقف ناگهانی اش موقعی که با نگاه آلریک رو به رو شد را دید. سرباز با نفسی از سر آسودگی فریاد کشید: « کاپیتان، پیدایش کردم.»

آلریک با وجودی که واپسین^{۶۱} و سه نفر از نگهبانان قصر به سرعت از پله ها پایین می آمدند فریاد زد: « اینجا چه خبر شده، کاپیتان؟»

کاپیتان تعظیم کوتاهی کرد، سرش را خم کرد: « اعلاحضرت.» و سپس سر یکی از سربازان فریاد زد: « بنتون^{۶۲}، همین حالا به پنج نفر دیگر احتیاج دارم که از شاهزاده محافظت کنند، تکان بخور.»

سریاز محکم سلام نظامی داد و گفت: « بله قربان.» و سپس به سمت پله ها دوید و بالا رفت.

آلریک گفت: «از من محافظت کنید؟ چه خبر است؟»

- «پدرتان به قتل رسیده است.»

- «چه؟ پدر من؟»

- «سسور من، شاه... ما ایشان را در حالی که از پشت بهشان حمله شده بود، مرده پیدا کردیم. دو مهاجم دستگیر شده اند. مگنوس^۳ دورف شهادت داده او آن ها را هنگام کشتن شاه دیده، ولی قدرت متوقف کردن آنها را نداشته است.»

آلریک صدای واپیلین را می شنید ولی کلمات را نمی فهمید. معنی نمی دادند. پدرم مرده؟ او درست قبل از اینکه به اتاق تیلی برود با او صحبت کرده بود بیشتر از چند ساعت نبود. چطور ممکن است مرده باشد؟

- «من باید به شما اصرار کنم که همین جا زیر حفاظت قوى بمانيد، سسورم. تا زمانی که من تمام قصر را بگردم. شاید آن ها تنها نباشند، الان در حال انجام...»

- «هر کاری دوست داری بکن ولی از سر راه من کنار برو. می خواهم پدرم را ببینم.»

- «سسورم، جسد پادشاه آمراث به اتاق خوابشان برده شده است.»

جسلدش!

آلریک نمی خواست بیشتر از این بشنود. او به سمت پله ها دوید، به طوری که دمپایی هایش از پایش درآمد.

واپیلین فریاد زد: «همراه شاهزاده بمانید!»

او به باله ی سلطنتی رسید. در راه رو جمعیت زیادی ایستاده بودند ولی وقتی او نزدیک شد کنار رفتند. به صومعه رسید، در آنجا باز بود و چندتن از وزرای ارشد در داخل صومعه جمع شده بودند.

او شنید که عمویش، پرسی^۴ او را از داخل صدا زد: «شاهزاده من.» اما توقف نکرد. او مصمم بود تا پدرش را ببیند.

نمی تواند مرده باشد.

^۳ Magnus
^۴ Percy

قوطه‌های تاج و تخت

پیچ را چرخید، اتاق خودش را رد کرد و به سمت اتاق سلطنتی دوید. اینجا هم دو در باز بودند. چند زن با لباس خواب بلند، بیرون ایستاده بودند و با صدای بلند گریه می‌کردند. در داخل، یک جفت زن مسن‌تر مشغول شستن پارچه‌های کتانی که لک صورتی داشتند در لگن بودند.

در کنار تخت، خواهرش ایستاده بود. آریستا^۶ لباس باز و بلند طلایی به تن داشت. پایه‌ی تخت را چنان گرفته بود که نوک انگشتانش سفید شده بودند. او با چشمانی خشک اما گشاد شده از ترس به جسم روی تخت خیره مانده بود.

روی ملحفه‌ی سفید تخت سلطنتی شاه، آمراث استدان آرمیده بود. او هنوز لباسی را که آلریک قبل از زمانی که بخوابد، دیده بود، بر تن داشت. صورتش رنگ پریده و چشمانتش بسته بود. کنار لب او رگه باریکی از خون خشک شده دیده می‌شد.

عمویش او را صدا زد: «شاهزاده من.» بعد حرف خود را تصحیح کرد و گفت: «منظورم، اعلاحضرت است.» و به دنبال آلریک وارد اتاق شد. عمویش پرسی با موهای خاکستری و صورت پر چین و چروکش همیشه پیرتر از پدرش به نظر می‌رسید. به هر حال او ساختار ظریف یک شمشیر زن را داشت. وقتی وارد می‌شد همچنان درگیر گره زدن لباس خوابش بود: «ماریبور را شکر که شما سالم هستید. ما می‌ترسیدیم که شما هم به همین سرنوشت دچار شده باشید.» آلریک کلمات را گم کرده بود فقط ایستاده بود و به جسد پدرش نگاه می‌کرد.

- «اعلاحضرت، نگران نباشید. من مراقب همه چیز هستم. می‌دانم که چقدر می‌تواند سخت باشد. شما هنوز مرد جوانی هستید و...»

آلریک به او نگریست: «دارید راجع به چه صحبت می‌کنید؟ مراقبت از چه؟ می‌خواهی مراقب چه باشی؟»

- «خیلی چیزها اعلاحضرت. محافظت از قصر، تحقیق راجع به چگونگی رخ دادن موضوع، رسیدگی به باعث و بانی هایش، مقدمات و البته در نهایت تاجگذاری.»

- «تاجگذاری؟»

- «اعلاحضرت، شما الان شاه هستید. ما باید ترتیب مراسم تاجگذاری شما را بدھیم. البته باید تا زمانی که همه چیز مرتب شود، صبر کنیم.»

- «اما فکر می‌کردم... وایلین به من گفت که قاتلین دستگیر شده اند.»

- «دوتا از آن‌ها دستگیر شده اند، فقط می‌خواهم اطمینان حاصل کنم تعداد بیشتری از آنها در قصر نیست.»

^۶Arista

قطعه برای تاج و تخت

آلریک دوباره به جسم ثابت پدرش نگریست: «چه بلای سر آنها خواهد آمد؟ منظورم قاتلین است، چه به سرشان خواهد آمد؟»

- «اعلامحضرت، این بستگی به شما دارد. سرنوشتشان در دست شماست مگر اینکه از آنجایی که آزاردهنده است بخواهید من به این ماجرا رسیدگی کنم.»

آلریک به سمت عمویش چرخید گفت: «من می خواهم آن ها بمیرند، عموم پرسی. می خوام زجر وحشتناکی بکشند و بعد بمیرند.»

- «البته سرورم، البته. من این اطمینان را به شما می دهم.»

سیاهچال قصر استدان دو طبقه در زمین فرو می رفت. آب زیرزمینی از طریق ترک های دیوار تراویش می کرد و صورت سنگ ها را می شست. قارچ ها در ملات بلوك های سنگ رشد کرده بود. کپک سبد و قاب درها را پوشانده بود. بوی کپک بد با بوی گند پوسیدگی مخلوط شده بود و صدای فریادهای سوگوار مردان محکوم به فنا در راهرو می پیچید. علیرغم شایعاتی که در میخانه مدفورد گفته می شد، سیاهچال قصر ظرفیت محدودی داشت. نیازی به گفتن نیست که با این وجود که کارکنان زندان جایی برای قاتلان شاه پیدا کردند. آن ها زندانیان را جا به جا کردند تا برای هادرین و رویس سول جدگانه داشته باشند.

خیلی طولی نکشید که خبر مرگ پادشاه همه جا شنیده شد و برای اولین بار در تمام این سال ها، زندانیان چیز هیجان انگیزی برای صحبت داشتند.

صدای خش داری گفت: «که فکرش را می کرد که من بیشتر از شاه آمراث پیر عمر کنم...» خنده اما خیلی سریع خنده اش تبدیل به سرفه ها و عطسه های پی در پی شد.

صدای ضعیف تر و جوانتری پرسید: «هیچ شانسی وجود دارد که شاهزاده روی محکومیت ما تجدیدنظر کند؟ منظورم این است که احتمالش هست، مگر نه؟»

صدای جدید و تلخی گفت: «نگهبانان می گفتنند که شاه را با ضربه ای خنجری در پشت در صومعه خودش کشتند. این چه راجع به تقوایش میگوید؟ به نظرم او یک مقدار زیاد از حد چیز از آن بالای خواسته است.»

قطعه‌هایی تاچ و تخت

- «آن هایی که او را کشتن در سلوول های قدیمی ما هستند. آنها من و دنی را بیرون انداختند تا برایشان جا درست کنند. وقتی داشتند جا به جامان می کردند دوتاشان رو دیدم. یکی بزرگ و دیگری کوچک.»

- «کسی آن ها را می شناسد؟ شاید آمده بودند تا ما را نجات دهند ولی از نقشه اصلی منحرف شدند؟ ها؟»

- «عقلشان زیادی پاره سنگ داشته که یک شاه را توی قصر خودش کشتند. آن ها محاکمه هم نخواهند داشت حتی یک محاکمه قلابی. از این متعجبم که چطور تا الان هنوز زنده اند.»

- «احتمالاً^۱ می خواهند قبل از اعدام یک شکنجه عمومی راه بیندازند. چیزها مدت زیادیست که ساکت بوده اند. سالهاست که شکنجه خوبی نداشتند.»

- «چرا فکر می کنی آنها این کار را کرده اند؟»

- «چرا ازشان نمی پرسی؟»

- «هی، آنجا. هنوز توی سلوولت هوشیاری؟ یا این که زدنت احمق؟»

- «شاید مرده اند.»

آنها نمرده بودند اما هیچ یک حرفی نمی زدند. رویس و هادرین به دیوار سلوولشان زنجیر شده بودند، پاهایشان در پابند بود و دهانشان با پوزه بند چرمی بسته شده بود. آنها کمتر از یک ساعت بود که آنجا بودند، اما فشار روی عضلات هادرین دردناک بود. سربازان لوازم، شلن، چکمه و تونیک هاشون را گرفته بودند و برای جنگ با سرمای سیاهچال فقط برایشان زیرشلواری هایشان باقی مانده بود.

به مکالمات درهم و برهم زندانیان دیگر گوش می کردند. مکالمات، با صدای پا محکمی متوقف شد، در بند باز شد و محکم به دیوار خورد. رئیس زندان تنده گفت: «از اینطرف سرورم ... منظورم اعلاحضرت است.»

کلید آهنی توی در چرخید و در با صدای جیغی باز شد. چهار نگهبان سلطنتی همراه شاهزاده و عممویش، پرسی برآگا^۲، داخل شدند. هادرین، برآگا را به خاطر داشت، دوک بزرگ و صدراعظم ملنگار؛ اما هرگز آرلیک را ندیده بود. شاهزاده جوان بود، احتمالاً بیشتر از بیست سال نداشت. او لاغر و کوتاه قد بود و چهره ای ظریف با موهای قهوه ای روشن که به شانه هایش می رسید و تنها سایه ای از ریش، داشت. حتماً شبیه مادرش بود، چون پدرش مرد درشت هیکلی بود. فقط لباس خواب ابریشمی به تن داشت با شمشیری که به طور خنده داری به دور کمریند چرمی بزرگتر از کمرش بسته شده بود.

^۱Braga

- «این ها هستند؟»

براگا جواب داد: «بله، اعلاحضرت.»

آلریک دستور داد: «مشعل.» انگشتانش را بی صبرانه شکاند. زمانی که سرباز مشعلی را از دیوارکوب در آورد و به سوی او گرفت به پیشنهادش اخم کرد: «نزدیک سرشان بگیر، می خواهم قیافه هاشان را ببینم.»

آلریک بهشان خیره شد: «هیچ زخمی نیست؟ شلاق نخوردند؟»

- «نه، سرورم. آن ها بدون هیچگونه درگیری تسلیم شدند و کاپیتان وایلين فکر کرد بهتر است تا زمانی که تمام قصر را بگردد، آنها دستگیر شوند. تصمیم او را تأیید می کنم. نمی توانیم مطمئن باشیم این دو نفر به تنها بی این کار را کرده باشند.»

- «البته که نه. که به شما دستور داده که به آن ها پوزه بند بزنید؟»

- «نمی دانم، سرورم.»

پرسی پرسید: «می خواهید پوزه بندها را درآوریم؟»

- «نه، عمو پرسی... اووه، من دیگر نمی توانم شما را به این اسم صدا کنم، می توانم؟»

- «شما الان شاه هستید، سرورم. شما می توانید با هر اسمی که خواستید مرا صدا کنید.»

- «این در شأن یک فرمانروا نیست، اما دوک بزرگ هم خیلی رسمی است... من شما را پرسی صدا می کنم، خوب است؟»

- «من دیگر در جایگاهی نیستم که تصمیمات شما را تصدیق کنم، سرورم.»

- «خوب پس پرسی، نمی خواهیم پوزه بند آن ها را برداری، چون دلم نمی خواهد دروغ های آنان را بشنوم. جز اینکه ما اینکار را نکرده ایم، چه می خواهند بگویند. همیشه مجرمین، جرم خودشان را انکار می کنند. چه انتخابی دارند؟ جز اینکه بخواهند در لحظات آخر عمرشان، آب دهان خود را به صورت شاهشان پرتاپ کنند. من شانس داشتن این لحظه را به آن ها نمی دهم.»

- «آنها می توانند به ما بگویند که آیا تنها کار کرده اند یا همدستان دیگری هم داشته اند. حتی می توانند بهمان بگویند که او یا آنها کیستند.»

قطعه برای تاج و تخت

آلریک به بررسی آنها ادامه داد. چشمش به نشانه‌ی پیچ و تاب خورده‌ی روی کتف چپ رویس که شبیه حرف M بود افتاد. با دقیق نگریست و بعد بی نتیجه مشعل را از دست سرباز کشید و آن را برای لحظه‌ای به طرز دردناکی به صورت رویس نزدیک کرد و گفت: «این چیست؟ شبیه خالکوبی است ولی نه کاملاً».

برآگا پاسخ داد: «یک داغ است، اعلاحضرت. این علامت منزنت^{۶۷} است و اینطور به نظر می‌رسد که این موجود قبل از زندانی، زندان منزنت بوده است.»

آلریک گیج به نظر می‌رسید: «من فکر نمی‌کدم هیچ زندانی از منزنت آزاد بشود و اطلاعی از فرار کسی از آنجا ندارم.» برآگا هم گیج به نظر می‌رسید.

آلریک حرکت کرد تا هادرین را بازرسی کند. وقتی مдал نقره‌ای که دور گردنش قرار گرفته بود را دید، آن را بلند کرد، با کنجدکاوی کمی آن را برگرداند و سپس با تکبر رهایش کرد.

آلریک گفت: «مهنم نیست. فکر نمی‌کنم از آن مدلی باشند که داوطلبانه به ما اطلاعات بدھند. صبح آن‌ها به میدان شهر ببرید و شکنجه کنید. اگر چیز بدرد بخوری گفتند، سر آن‌ها را قطع کنید.»

- «و اگر نگفتند...؟»

- «اگر نگفتند، آن‌ها را ذره ذره تکه کنید، دل و روده آن‌ها را بیرون بیاورید و به شکنجه گرسپارید تا جای ممکن زنده نگهشان دارد. اووه... و قبل از همه این‌ها، مطمئن شوید جارچی‌ها خبر را پخش می‌کنند تا جمعیت زیادی به آن جا بیاید. مردم باید بفهمند که سزای آدم خیانتکار چیست.»

- «هرچه شما دستور بدھید، قربان.»

آلریک به سمت در رفت، ایستاد، برگشت و با پشت دستش به صورت رویس ضربه‌ی محکمی زد و گفت: «کثافت بی ارزش، او پدرم بود.» و آنها را در حالیکه آویزان و نالمیدانه منتظر سپیده دم بودند را ترک کرد.

هادرین می‌توانست حدس بزند که حدود دو یا سه ساعت هست که به دیوار آویزان شده‌اند. صدای دیگر زندانیان ذره ذره کم شد تا زمانی که به طور کلی دست از صحبت کردن کشیدند، یا به خواب رفته یا بی حوصله سکوت کرده بودند. پوزه بندی که به دهان هادرین بسته شده بود، با آب دهانش خیس شده بود و نفس کشیدن را برایش مشکل کرده بود. مج

^{۱۰} Manzant

قطعه‌هایی تازه و تخت

دست هایش جایی که مج بندها قرار داشت خسته شده بودند، پاها و پشتش درد می کرد... از همه بدتر از سرما، عضلاتش گرفته بود و حرکت را برایش سخت کرده بود. نمی خواست به رویس نگاه کند. او یک در میان چشمانت را می بست و بعد به دیوار رویه رو خیره می شد. او سعی می کرد که راجع به این که فردا چه بلایی سرشان می آید، فکر نکند. در عوض ذهنش پر از افکار مختلف شده بود. او مقصراً بود؛ اصرارش برای شکستن قوانین باعث شده بود در چنین موقعیتی قرار بگیرند. مرگ آن ها تقصیر او بود.

در سلول یکبار دیگر باز شد، سرباز سلطنتی اینبار همراه یک زن وارد سلول شد؛ زن قدبلند و لاغر بود و لباس ابریشمی طلایی رنگی به تن داشت که در روشنایی مشعل مثل آتش تکان میخورد. موی بور و پوست لطیفش زیبایش کرده بود.

او دستور داد: «پوزه بندشان را باز کنید.» زندانیان ها سریع پوزه بند ها را باز کرد.

- «حالا ما را تنها بگذارید.» زندانیان ها خارج شدند.

- «تو هم همینطور هیلفرد^{۶۸}»

- «بانوی من، من محافظ شما هستم، باید اینجا بمانم...»

به تندي گفت: «هیلفرد، آن ها به دیوار زنجیر شده اند.» نفس عمیقی کشید تا خود را آرام کند و ادامه داد: «من خوبم، حالا لطفاً برو و از در حفاظت کن. من هیچ مزاحمتی از جانب هیچ کسی نمی خواهم. متوجهی؟»

محافظ تعظیم کرد و گفت: «هر چه شما بگویید، بانوی من.» بیرون رفت و در را پشت سرش بست.

زن به سمتشان حرکت کرد و با دقت آنها را بررسی کرد. در کمر او خنجر اندونزیایی نگین داری قرار گرفته بود. هادرین خنجر کنگره دار بلندی که توسط اکالتیست ها^{۶۹} برای جادو استفاده می شد را شناخت. در حال حاضر نگرانی استفاده های دیگر این خنجر بود، تا استفاده اش به عنوان یک اسلحه ای مرگبار. زن طوری با دسته ای ازدها شکلش بازی می کرد که انگار هر لحظه ممکن بود آن را بیرون بکشد و بهشان خنجر بزند.

از هادرین پرسید: «می دانی من که هستم؟»

هادرین پاسخ داد: «شاهدخت آریستا اسندان.»

^{۶۸}: Hillfred
^{۶۹}: Occultists: جستجوگران علم

توطنه برای تاج و تخت

او لبخند زد: «خوب است. حالا بگو تو که هستی. سعی نکن دروغ بگویی، در کمتر از چهار ساعت دیگر خواهی مرد. پس دروغ چه فایده ای دارد؟»

- «هادرین بلک واتر.»

- «و تو؟»

- «رویس ملبورن.»

- «که شما را فرستاده؟»

- «مردی به اسم دویت. او جزء گروه دوک دلورکان از دگاستان^۱ است، اما ما را نفرستاده بود که پدر شما را بکشیم.»

- «برای چه کاری فرستاده شده بودین؟» ناخن های رنگ شده اش روی دسته فلزی خنجر ضرب گرفته بود، چشمانش معنی دار به آنها خیره مانده بود.

- «برای این که شمشیر پیکرینگ را بدزدیم، دویت گفته بود کنت دیشب موقع شام می خواسته با او دوئل کند.»

- «پس در صومعه چیکار می کردید؟»

- «دویت گفته بود که شمشیر را آن جا پنهان کرده است.»

- «فهمیدم.» در حالی که ماسک آهنین چهره اش می افتاد، مکث کرد. لبانش شروع به لرزیدن کرد و اشک در چشمانش حلقه بست. او رویش را برگرداند و سعی کرد خودش را جمع و جور کند. سرش پایین بود و هادرین می توانست ببیند بدن کوچکش می لرزد.

هادرین گفت: «گوش کن، بدتر از همه این است که ما پدر شما را نکشیم.»

درحالی که هنوز پشتش به آنها بود گفت: «میدانم.»

رویس و هادرین نگاهی باهم رد و بدل کردند.

- «شما هر دو به اینجا فرستاده شده اید که قتل را به گردن شما بیندازند. هردوی شما بی گناه هستید.»

^۱Dagastan

توطنه برای تلح و تخت

- «شما...» هادرین شروع به صحبت کرد اما ساکت شد. برای اولین بار در طی مدتی که دستگیر شده بودند، امیدوار شد، اما صلاح دید که آن را پنهان کند. او به طرف رویس برگشت و گفت: «دارد ما را مسخره می کند؟ تو معمولاً بهتر می فهمی.»

رویس جواب داد: «نه این دفعه.»

آریستا زمزمه کرد: «من فقط نمی توانم باور کنم که او واقعاً رفته است. من موقع خواب او را بوسیدم... فقط چند ساعت پیش بود.» نفس عمیقی کشید و قبل از اینکه به سمتشار بچرخد صورتش را صاف کرد و ادامه داد: «برادرم نقشه هایی برای شما دو نفر کشیده است؛ شما تا زمانی که بمیرید شکنجه خواهید شد. آنها دارند سکویی را برای تکه کردن شما آماده می کنند.»

رویس آشفته گفت: «قبلًاً این را از برادرتان شنیده ایم.»

- «او الان شاه است و من نمی توانم جلویش را بگیرم. مصمم است که تنبیه شدن شما را ببیند.»

هادرین امیدوارانه پیشنهاد داد: «شما می توانید با او صحبت کنید و بگویید ما بی گناه هستیم. شما باید با او راجع به دویت صحبت کنید.»

آریستا چشمانش را با مج هایش پاک کرد: «دویتی وجود ندارد. هیچ ضیافت شامی دیشب اینجا برپا نبود، هیچ دوکی از کلیس اینجا نبود و کنت پیکرینگ از ماه گذشته به قصر نیامده بود. حتی اگر این ها هم حقیقت داشت، آریک هیچ یک از حرف های مرا باور نمی کرد. هیچ کس در این قصر مرا باور ندارد. همه می گویند من فقط یک دختر احساساتی هستم. او دیوانه است! او غمگین است. همانطور که دیشب نتوانستم به پدرم کمک کنم، نمی توانم جلوی اعدام شدن شما را هم بگیرم.»

رویس پرسید: «می دانستی که او قرار است بمیرد؟»

او سرش را تکان داد و گفت: «من می دانستم. به من گفته شده بود. اما باور نکردم.» لحظه ای برای بررسی صورتشان مکث کرد: «به من بگوید برای زنده خارج شدن از اینجا قبل از صبح چه کاری حاضرید انجام بدھید؟»

هردوی آنها با سکوت گیج کننده ای بهم خیره شدند.

هاردین گفت: «فکر میکنم هر کاری، تو چه رویس؟»

رفیقش سر تکان داد: «می توانم بگویم که حرف درست حرف من است.»

توطنه برای تاج و تخت

- « من نمی توانم جلوی اعدامتان را بگیرم ولی می توانم شما را از سیاهچال خارج کنم، می توانم لباس و اسلحه های شما را بهتان برگردانم و می توانم فاضلاب ها را به شما نشان دهم که زیر قصر قرار گرفته است. فکر کنم که آنها شما را از شهر خارج می کند. ولی باید بدانید که من خودم هرگز آن جا را نگشتم.»

هادرین در حالی که فکر نمی کرد چیزهایی که می شنید واقعیت داشته باشد، گفت: «من... من اینطور فکر نمی کنم.»

- « این مسلم است که وقتی فرار کنید، شهر را ترک خواهید کرد.»

هادرین توضیح داد: « فکر نمی کنم مشکلی پیش بیاید، ما به هر حال اینکار را خواهیم کرد.»

- « و یک چیز دیگر، شما باید برادر من را بذدید.»

وقتی که هر دو به او خیره شدند مکثی به وجود آمد.

- « صبرکن، صبرکن، به ایست. تو می خواهی ما شاهزاده ملنگار را بذدید؟»

رویس تصحیح کرد: « در واقع او الان شاه ملنگار است.»

هادرین زمزمه کرد: « او، بله، فراموش کردم.»

آریستا به سمت در سلوول، از پنجره زیر چشمی بیرون را نگاه کرد و برگشت.

رویس پرسید: « چرا می خواهی ما برادرت را بذدید؟»

- « برای اینکه هر کس که پدر من را کشته است، آریک را هم قبل از تاجگذاری خواهد کشت. من اینطور تصور می کنم.»

- « چرا؟»

- « برای اینکه اسندان ها را نابود کند.»

رویس به او خیره شد و گفت: « این شما رو به همین اندازه در خطر قرار نمی دهد؟»

- « بله، اما تا زمانی که فکر کنند آریک زنده است من برایشان خطر جدی ای نیستم. او شاهزاده وارث است و من فقط یک دختر ابله هستم. بعلاوه، یک نفر باید اینجا بماند و پادشاهی را کنترل کند و قاتل پدرم را پیدا کند.»

هادرین پرسید: « یعنی برادر شما نمی تواند این کار ها را انجام دهد؟»

- «برادر من باور کرده که شما پدر من را کشته اید.»

- «اوه، درست است... مرا ببخشید. چند لحظه پیش من قرار بود که اعدام شوم، ولی الان باید شاه را بذدم. چیزها یک مقدار برایم سریع اتفاق افتاد.»

رویس پرسید: «خوب، ما بعد از اینکه برادر شما را از شهر خارج کردیم باید با او چه کار کنیم؟»

- «من می خواهم که شما او را به زندان گوتاریا^{۱۴} ببرید.»

رویس گفت: «من همچین جایی را نمیشناسم.» به هادرین نگاه کرد و او سرش را تکان داد.

آریستا جواب داد: «تعجب نمی کنم، چون تعداد کمی آنجا را می شناسند. اون یک زندان مخفی کلیس است که منحصراً توسط کلیسای نیفرون^{۱۵} اداره می شود. در شمال دریاچه‌ی ویندرمر^{۱۶} قرار گرفته است. می دانید کجاست؟»

هردو سر تکان دادند.

- «از کناره‌های دریاچه حرکت کنید، یک جاده قدیمی بین دو تپه قرار دارد، آن را دنبال کنید. من می خواهم شما برادرم را پیش زندانی که اسراهادون^{۱۷} نام دارد، ببرید.»

- «و بعد چه میشود؟»

- «همین و امیدوارم او بتواند همه چیز را برای آریک توضیح دهد و او را متقادع کند که اینجا چه می گذرد.»

رویس گفت: «پس، می خواهی که ما از این زندان فرار کنیم، شاه را بذدیم، در حالی که نگهبان‌ها دنبالمان هستند و بعد می دانم قصه امان رو باور کنند؛ سرتاسر کشور را یواشکی با او عبور کنیم و بریم به یک زندان مخفی دیگر تا او بتواند زندانی را ملاقات کند؟»

آریستا متعجب به نظر نمی رسید: «می توانید قبول نکنید و چهار ساعت دیگر آنقدر شکنجه خواهید شد تا بمیرید.»

هادرین اعلام کرد: «برای من که نقشه‌ی خوبی به نظر میرسد، تو چه رویس؟»

- «من هر نقشه‌ای که درش به مرگ وحشتناکی دچار نشم را قبول می کنم.»

^{۱۴}. Gutaria

^{۱۵}. Nyphron

^{۱۶}. Windermere

^{۱۷}. Essrahadon

قطعه برای تاج و تخت

- «خوب است. من دو نفر راهب را می فرستم تا به بهانه‌ی آخرین تشریفات مذهبی قبل از مرگ، وارد اینجا شوند. غل و زنجیر شما را باز می کنم و شما باید لباس آنها را بپوشید و آن‌ها را جای خودتان به زنجیر ببنديد، و با پوزه بند ساكتشان کنيد. وسائل شما درست بیرون دفتر زندان است. به زندان بان می گوییم که این وسائل را برای فقرا می برييد. محافظ شخصی خودم، هيل فرد را می فرستم تا شما را به آشپزخانه پاين همراهی کند. در آن جا تا يك ساعت ديگر و اين حدود کسی مشغول به کار نميشود، پس كل مكان دست شمام است. آنجا دريچه اى هست که برای ريختن پس مانده‌های غذا استفاده ميشه و به فاضلاب راه داره. برادرم را هم متلاعنه خواهم کرد که من را در آشپزخانه تنها ملاقات کند. شما مبارزان ماهری هستید؟»

رويس با سر سمت هادرین اشاره کرد و گفت: «او هست.»

- «برادر من نیست، پس باید بتوانيد به راحتی او را شکست بدھييد، مراقب باشيد که آسيب نبینند.»

رويس گفت: «این سوال احمقانه‌ای است که بخواهم بپرسم اما چه باعث می شود فکر کنيد که ما برادر شما را نخواهیم کشت و جسدش را در فاضلاب برای موش‌ها رها نخواهیم کرد و بعد ناپدید نمی شویم؟»

پاسخ داد: «هیچ چیز، به سادگی من هم مثل شما چاره‌ی دیگری ندارم.»

راهب‌ها کمی دردرس درست گردند اما زمانی که لباس آنها را پوشیدند و کلاه را پاين انداخت، از سلول خارج شدند. هيلفرد بیرون، منتظرشان بود. آن‌ها را تا آشپزخانه همراهی کرد و بدون هیچ گونه حرفی آن‌ها را تنها گذاشت. رويس که هميشه ديد در شب بهتری داشت مسیر را از بين هزارتوی شلغون دیگ‌ها و ظرف‌ها پيدا کرد. با آن آستین‌های گشاد و دنباله بلند و دست و پاگير لباس‌های تنشان، از آن دريای عامل بدختی که با يك حرکت اشتباه چيزی می افتد و باعث هشدار دیگران ميشد، عبور گردند.

تا اينجا نقشه‌ی آريستا درست پيش رفته بود، آشپزخانه خالي بود. آن‌ها لباس‌های روحاني را با لباس‌ها و وسائل خودشان عوض گردند. نزديک حوزه اصلی بودند، زير آن يك دريچه‌ی آهنی قرار داشت. اگر چه دريچه سنگين بوده ولی توانستند بدون سرو صدای زيادي آن را از جايش خارج کنند. به طرز خوشابندی از ديدن يك راه پله‌ی آهنی که در تاريکي پيش ميرفت سورپرايز شدند. در اعماق آن می توانستند صدای چکیدن آب بشنوند. هادرین اطراف را نگريست و سينی اى پر از سبزیجات پيدا کرد. اطراف را گشت تا زمانی که يك کيسه کرباسی که درونش سيب زميني بود را پيدا کرد. در سکوت محظوياتش را خالي کرد، کيسه را خوب تکان داد که تميز شود و بعد دنبال ريسمان گشت.

توطئه برای تلح و تخت

هنوز تا آزادی راه درازی بود، اما آینده ای بهتر از چند دقیقه پیش در انتظار آن ها بود. با وجودی که رویس حرفی نزد هم بود، این حقیقت که او مسئول بود، هادرین را آزار می داد. در حالی که دو تایی منتظر بودند تحمل سکوت و حس گناهکار بودن از توانش خارج شد.

هادرین زمزمه کرد: «نمی خواهی بگویی من که به تو گفته بودم؟»

- «چه فایده ای می تواند داشته باشد؟»

- «او، پس داری می گویی که می خواهی نگهش داری و بعداً توی یه موقعیت پرسود تر توی سرم بکوبیش؟»

- «من فایده ای برای اینجا تلف کردنی نمی بینم، تو می بینی؟»

آن ها در آشپزخانه را کمی باز گذاشتند و بعد از مدتی نسبتاً طولانی، هادرین درخشش دور مشعلی را دید. توانست صداهای را که بهشان نزدیک می شد را بشنود. با این علامت آنها سر موقعیت خود قرار گرفتند.

رویس پشت میز روی صندلی نشست و پشتش را به در ورودی کرد. او کلاه شنلش را برداشت و تظاهر کرد که مشغول خوردن است. هادرین یک طرف در ایستاد، شمشیر کوتاهش را بالا سر برده بود.

- «به خاطر ماریبور، چرا اینجا؟»

- «برای این که من به پیرمرد غذایی برای خوردن و مکانی برای شست و شو دادم.»

هادرین صدای آلریک و آریستا را تشخیص داد و فهمید آن ها درست بیرون در آشپزخانه هستند.

- «آریستا من نمی فهمم، چرا بدون محافظ آدمیم. ممکن است هنوز هم خطر وجود داشته باشد. شاید بقیه ای قاتل ها آزاد باشن و برای قتل من یا حتی برای خود تو توطئه کنند. به این فکر کرده بودی؟»

- «برای همین لازم است که با او صحبت کنی. او گفت می داند که چه کسی آدم کش ها را استخدام کرده است، ولی گفته است که با خانم ها صحبت نمی کند. من حدس میزنم یک خائن وجود دارد و نمی دانم به کی باید اطمینان کنم. گفته فقط با تو صحبت می کند آن هم در صورتی که تو تنها باشی. نگران نباش، او فقط یک مرد سالخورده است و تو هم شمشیرزن ماهری هستی. ما باید بفهمیم چه می خواهد بگوید، تو نمی خواهی بدانی؟»

- «البته، اما چه باعث شده است که تو فکر کنی او چیزی می داند؟»

قطعه برای تاج و تخت

- «نمیدانم. هیچ چیز را به قطع نمی دانم. اما او می گوید می داند و هیچ پولی درخواست نکرده است، فقط غذا و لباس. من هم یادم افتاد که اینجا لباس هایی هست که به او بدھیم.» مکث کوتاهی کرد: «او به نظر قابل اعتماد می آید. اگر دروغ می گفت، درخواست پولی، زمینی، چیزی می کرد.»

- «این فقط... خیلی عجیب است. حتی هیلفرد هم با تو نیست. مثل این می ماند که داری بدون سایه می چرخی. این اعصاب خوردکن است. اینجا آمدن با تو... فقط... خب، من و تو... ما... می دونی، ما خواهر و برادر هستیم، ولی به ندرت همدیگه را می بینیم. فکر کنم در این چندسال اخیر من فقط دوازده بار با تو صحبت کردم، و همینطور وقتی در تعطیلات که باهم به بازدید مزرعه دروندیل رفیم. تو همیشه خودت را در آن برج زندانی می کنی و کارایی انجام می دی که کسی نمی داند و اما حالا...»

آریستا پاسخ داد: «می دانم، عجیب است، موافقم. مثل شبی می ماند که آتش همه جا رو گرفته بود. من هنوز هم راجع به آن کابوس می بینم. فک کنم راجع به امشب هم کابوس داشته باشم.»

صدای آلریک آرام شد و گفت: «این چیزی نیست که می خواستم بگویم. این فقط به خاطر اینست که ما هیچ وقت همراه هم نبودیم، نه واقعاً، اما حالا، خب تو تنها فردی از خانواده هستی که برایم باقی ماندی. شاید گفتنش عجیب باشد اما ناگهان حس کردم برایم مهم شده ای.»

- «یعنی می خواهی بگویی که با هم دوست باشیم؟»

- «بگذار بگوییم که دیگر نمی خواهم دشمن باشیم.»

- «نمی دانستم که دشمن بودیم.»

- «تو همیشه به من حسادت می کردی. از همان وقتی که مادر به تو گفت دختر بزرگتر تا زمانی که برادرهای کوچکتری هستند که شاه باشند، ملکه نخواهد شد.»

- «حسودی نمی کردم!»

- «نمی خواهم بجنگم. شاید من هم می خواهم که دوست باشیم. من الان شاه هستم و به کمک احتیاج دارم. به هر حال تو باهوش تر از وزرای دیگر هستی، پدر همیشه این را می گفت. تو تحصیلات دانشگاهی داری و این بیشتر از تحصیلاتی است که من دارم.»

قططه برای تاج و تخت

- «آلریک باورم کن، من بیشتر از دوست هستم. من خواهر بزرگتر تم و مراقبت هستم. حالا برو تو و ببین این مرد چه برای گفتن دارد.»

همین که آلریک وارد آشپزخانه شد، هادرین دسته‌ی شمشیر را پایین آورد و پشت کله‌ی او زد. شاهزاده با صدای خفه‌ای به زمین افتاد.

آریستا به سرعت وارد شد و گفت: «گفتم به او آسیب نزنید.»

هادرین توضیح داد: «در غیر این صورت الان با فریاد، نگهبانان را صدا می‌زد.» سپس پوزه بند را به دهان شاهزاده بست و کیسه را روی سرش کشید. رویس هم از روی صندلی بلند شده بود و مشغول بستن زانوهای شاهزاده با ریسمان بود.

- «حالش خوب می‌شود؟»

رویس همانطور که دست و پایش شاهزاده‌ی بیهوش را می‌بست، گفت: «زنده می‌ماند.»

رویس افزود: «و این خیلی بیشتر از چیزیست که او برای ما ترتیب دیده بود.» ریسمان را دور زانوهای شاهزاده محکم کرد.

- «به خاطر داشته باش، او یقین داشت که شما پدرش را کشته‌ید. تو بودی چه کار می‌کردی؟»

رویس بی تفاوت جواب داد: «من هیچوقت پدرم را ندیدم.»

- «مادرت چه؟»

هادرین همانطور که شاهزاده را در ریسمان می‌پیچید توضیح داد: «او یتیم است. هیچ وقت هیچ کدام از والدینش را ندیده.»

- «فکر کنم این خیلی چیزها را توضیح میدهد. خب، تصور کنید که شما چه رفتاری با کسی که شما را به صومعه فرستاد وقتی پیدایش کنید، خواهید داشت؟ شک دارم وقتی که با او رویه رو شوید رفتار مهربانانه ای با او داشته باشید. در هر جهت شما به من قول دادید. لطفاً همانطوری که گفتم عمل کنید و به خوبی از برادرم محافظت کنید. یادتان باشد من جان شما را نجات دادم، امیدوارم این باعث شود روی قولتان بمانید. اینجا یکسری لباس است که مال پسر مباشر است. همیشه فکر می‌کردم که هم سایز آلریک است. او، انگشت‌آلریک را از دستش خارج کنید ولی آن را امن نگه دارید. انگشت‌حاوی مهر سلطنتی منگار هست و سند هویت اوست. بدون انگشت، او فقط یک رعیت ساده‌ی دیگر است؛ مگر این که با کسی ملاقات کنید که قیافه او را می‌شناسد. وقتی به زندان رسیدید، انگشت را به او پس بدھید برای وارد شدن به آن نیاز دارد.»

قطعه برای تاج و تخت

هادرین همانطور که بدن طناب پیچ شده ای شاهزاده را به طرف دریچه ای باز می برد، گفت: «ما تا تهش پای معاملمان هستیم.» رویس انگشت آبی پرنگ و قیمتی آریک را از انگشتش در آورد و آن را در جیب روی سینه اش گذاشت. سپس به پایین آب انبار رفت. هادرین به وسیله رسمنی که به زانوی آریک بسته بودند، از سمت سر، او را پایین فرستاد. همین که رویس شاهزاده را زمین می گذاشت، هادرین مشعل را برای او به پایین پرتاب کرد. بعد هادرین هم پایین آمد و دریچه را سرجایش قرار داد.

پایین نردن، تونل قوسی به عرض پنج فوت و ارتفاع چهار فوت قرار داشت که رودخانه کم عمق کثیفی در آن جریان داشت.

شاهدخت از بین میله های دریچه آهنی زمزمه کرد: «یادتان باشد بروید به زندان گوتاریا و با اسراهادون صحبت کنید و لطفاً از برادرم به خوبی حافظت کنید.»

یکسری زمزمه های نامفهومی از درون گونی سیب زمینی که روی سر شاهزاده بود، شنیده می شد. آن ها نمی توانستند قاطعانه بگویند او چه می گوید ولی فهمیدند که بهترین تلاش خود را می کند تا فریاد بزند و اینکه از موقعیتی که در آن قرار گرفته است، ناراضی است.

سرمای آب که از رودخانه گالوین^{۷۵} به فاضلاب می ریخت، او را هوشیار کرده بود. آن ها تا کمر در آب بودند، بو بهتر شده بود ولی دما خوب نبود. وقتی به انتهای تونل نگاه کردند، اولین نور سپیده دم تفاوت بین افق جنگل و آسمان را نمایان کرد. شب به سرعت کنار زده می شد و می توانستند صدای ناقوس کلیسای میوس^{۷۶} را بشنوند که برای انجام وظیفه زودهنگام آماده بود. همه شهر به زودی بیدار می شدند.

طبق محاسبه ای هادرین آن ها زیرمیدان جنتری بودند، زیاد از صنف صنعتگران دور نبودند، جایی که شهر به رودخانه می رسید. حدس این که موقعیت مکانی آن ها کجاست آسان بود، زیرا تنها بخشی از شهر بود که فاضلاب سرپوشیده داشت. یک دریچه آهنی راه آن ها را بسته بود. هادرین از دیدن این که به جای پیچ، از قفل و لولا استفاده شده بود آسوده شد. رویس سریع کار قفل را ساخت و لولاهای پوسیده اطرافش با چند ضربه ای محکم هادرین تسليم شدند. وقتی راه باز شد، رویس بیرون رفت تا دیده بانی کند درحالی که هادرین با آریک دم دهانه فاضلاب نشست.

^{۷۴}. Galwyn
^{۷۹}. Maves

قطعه برای تاج و تخت

شاهزاده دهان بند خود را شل کرده بود و هادرین می توانست صدای او را بشنود: «من شماها را محاکوم به مرگ می کنم. فوراً من را آزاد کنید.»

هادرین جواب داد: «ساخت می شوی یا می اندازم درون رودخونه و می خواهم ببینم چطور تویه آب با دست و پای بسته شنا می کنی.»

- «جرأت نمی کنی، خوک کثیف، من شاه ملنگار هستم.»

هادرین محاکم به پای شاهزاده کویید و او با صورت در آب افتاد. بعد از این که گذاشت چند لحظه ای در آب تقالا کند، او را بیرون کشید: «حالا دهانت را ببند و گرنه ایندفعه می گذارم غرق شوی.»

آلریک چند سرفه و عطسه کرد ولی چیزی نگفت.

رویس برگشته بود و بی سر و صدا داخل فاضلاب خزیده بود: «ما درست جلوی رودخانه هستیم. یک قایق کوچک ماهیگیری پیدا کردم و به اسم اعلاحضرت اجازه اش را در دست گرفتم. درست پایین سراشیبی کنار نی هاست.»

شاهزاده شانه هایش را با خشونت تکان داد و اعتراض کرد: «نه، مرا آزاد کنید، من شاه هستم.»

هادرین گلوی او را فشد و در گوشش آرام زمزمه کرد: «راجع به حرف زدن چه به تو گفتیم؟ صدا ازت دربیاید، باید شنا کنی.»

- «اما...»

هادرین دوباره او را در آب فرو کرد، برای تنفسی کوتاه بیرون کشیدش و یکبار دیگر او را در آب انداخت و غربید: «یک کلمه دیگر نشنون.»

آلریک می لرزید. هادرین درحالی که شاهزاده را دنبال خود می کشاند رویس را به پایین سراشیبی دنبال کرد. کرجی کوچکتر از یک قایق ماهیگیری بود. خورشید رنگش را برده بود و داخلش پر از تور و وسایل بود. بوی تند ماهی در قایق کمک کرد تا بوی فاضلاب کمتر به مشام برسد. پارچه برزنتی دماغه‌ی قایق را پوشانده بود که برای پوشاندن وسایل یا پناهگاه استفاده می شد. آنها شاهزاده را زیر پارچه برزنتی کردند و با تورها و وسایل جایش را محاکم کردند.

هادرین قایق را به وسیله‌ی تیرکی که درون قایق پیدا کرده بودند، از ساحل دور کردند. از آنجایی که جریان آب آنها را پیش می برد، رویس با استفاده از سکان چوبی هدایت قایق را در دست گرفت. جریان آب در سرچشم‌هی گالوین خیلی شدید بود و مشکلی با جلو رفتن نداشتند. آن‌ها سعی می کردند همانطور که سریع به سمت غرب حرکت می کردند، قایق

قطعه‌هایی تاج و تخت

را در مرکز آب حفظ کنند. درست موقعی که آسمان از خاکستری تیره به رنگ روشن در آمد از حاشیه‌ی مدفورد گذشتند. از رودخانه، توانستند برج بزرگ قصر اسندان را ببینند؛ پرچم شاهین نشان، به خاطر مرگ شاه نیمه برافراشته بود. پرچم نشانه‌ی خوبی بود. معلوم نبود که چقدر طول می‌کشد متوجه ناپدید شدن شاهزاده شوند و آن را کامل پایین بیاورند.

رودخانه، در جنوب شهر، پایین حومه‌ی صنف صنعتگران قرار داشت. انباری‌های بزرگ دو طبقه با آجر‌های خاکستری در کنار ساحل صف کشیده بودند. چرخ‌های بزرگ چوبی در رودخانه پیش رفته بود که باعث حرکت سنگ آسیاب و کارگاه‌های چوب بری می‌شد. برای این که آب کم عمق گالوین از عبور کشته‌های بزرگ جلوگیری می‌کرد در اسکله‌ها قایق‌های متعدد کف صافی بود که جنس از دهکده‌ی بندری رو^{۷۷} می‌آوردند. اسکله‌ی ماهیگیری هم بود که مستقیم به بازار ماهیگیران راه داشت جایی که قرقره‌ها و تور‌ها بلند میکردند و ماهی‌ها را در محوطه‌ی برش می‌ریختند. در نور سرصبح احمق‌ها شروع به پرسه زدن در اطراف اسکله کرده بودند جایی که ماهیگیران مشغول تمیز کردن کرجی‌هایشان بودند. هیچ کس توجه خاصی به دو مردی که در قایق به سمت پایین رودخانه می‌رفتند نشان نمی‌داد. با این وجود آنها تا زمانی که آخرین نشانه‌های شهر را پشت ساحل‌ها گم کردند کف قایق باقی ماندند.

همانطور که نور افزایش می‌یافت، جربان رودخانه هم شدت پیدا می‌کرد. سنگ‌ها پدیدار می‌شدند و رودخانه عمق می‌یافت. هیچ کدامشان قایق ران ماهری نبودند اما بیشترین تلاش خود را برای دوری از سنگ‌ها و قسمت‌های کم عمق کردند. رویس کنار سکان باقی ماند و هادرین روی زانو با میله‌ی چوبی قایق را از موانع دور می‌کرد. چند باری سنگ‌ها را ندیدند و قایق با صدای ناخوشایندی به آنها برخورد می‌کرد. وقتی این اتفاق می‌افتد صدای ناله شاهزاده می‌شنیدند اما در غیر این صورت او ساكت باقی می‌ماند و سفرشان مسیر آرامی بود.

در این زمان خورشید کاملاً بالا آمده بود و رودخانه به طرز قابل توجهی پهن شده بود. آنها به آرامی حرکت می‌کردند و سواحل شنی و مزارع سبز را پشت سر می‌گذاشتند. گالوین دو سرزمین را از هم جدا می‌کرد. در جنوبش گلوستون و در شمالش مرزهای پادشاهی واریک بود و در شمال گالیلین که بزرگترین استان ملنگار بود و توسط کنت پکرینگ کنترل می‌شد، قرار داشت. یک زمانی رودخانه محل ستیز دو لرد جنگی ناآرام بود اما آن روزها گذشته بود. حالا رودخانه فقط حصاری بین دو همسایه‌ی خوب بود و در دو طرف آن منظره‌ی بی دردسر و دوست داشتنی از آخر فصل بود با علف‌های خشک کرده و گاو‌های درحال چرا.

هوا به طور غیرمعمولی گرم بود. در اواخر سال حشره‌ی چندانی وجود نداشت. حتی جیرجیرک‌ها هم ناپدید شده بودند و قورباغه‌ها هم قورقور نمی‌کردند. تنها صدای که شنیده می‌شد، صدای باد ملایمی بود که علف‌های خشک می‌پیچید. هادرین در قایق دراز کشید، سرش را روی لباس‌های پسر مباشر گذاشت و پایش را روی لبه قایق انداخت. شنل

^{۷۷} Row

قططه برای تاج و تخت

و چکمه هایش را در آورده بود و پیراهنش باز بود. رویس هم همین گونه دراز کشید و پایش را بالا گذاشت و بی حوصله قایق را هدایت کرد. بوی خوش سالیفان توی هوا پیچیده بود و بویش بعد از گذراندن سخت اول ماجرا بیشتر هم حس می شد. غیر از کمبود غذا داشت تبدیل به روز شگفت انگیزی می شد و اگر از مرد وحشتتاکی فرار نکرده بود بهتر هم می شد.

هادرین سرش را صاف کرد تا نور تماما به آن بتابد و گفت: «شاید ما هیگیر بشویم.»

رویس گفت: «ما هیگیر؟»

- « خیلی زیباست، نه؟ من هیچ وقت نمی دانستم که چقدر برخورد آب به قایق برایم دوست داشتنیست. از صدای سنجاقک ها، جریان آب و ساحل شنی که آرام رد می شه لذت میبرم.»

رویس اشاره کرد: «ماهی همینطوری نمی پرد توی قایق. باید تور را پهن کنی، آن ها را بگیری، شکمشان رو پاره کنی و سرش را بکنی و پوستش را هم تمیز کنی. همینجوری نیست که.»

- « اینجوری به آن نگاه کردن به طرز عجیبی باعث می شود شکل کار کردن به نظر برسد.» هادرین مشت پُری از آب رودخانه برداشت و روی صورت گرمش پاشید. انگستان خیش را توی موهایش کشید و با خوشی آه کشید.

رویس با سرش به آلریک اشاره کرد و پرسید: «فکر می کنی هنوز زنده است؟»

هادرین بدون اینکه نگاه کند گفت: «حتماً احتمالاً خواب است، چرا این سوال را پرسیدی؟»

- « داشتم به یک چیزی فکر می کردم. آدم می تواند درون یک کیسه سیب زمینی خیس خفه بشود؟»

هادرین سرش را بلند کرد و به شاهزاده ای بی حرکت نگاه کرد. گفت: «من تا حالا به این موضوع فکر نکرده بودم.» بلند شد و آلریک را تکان داد، ولی او حرکتی نکرد. سپس خنجرش را بیرون کشید و ادامه داد: « چرا زودتر نگفتی؟» طناب ها را پاره کرد و کیسه را بیرون کشید.

آلریک بی حرکت باقی ماند. هادرین به طرف جلو خم شد که ببیند آیا نفس می کشد یا نه که شاهزاده هادرین را به شدت زد و او را به سمت رویس پرتاپ کرد. آلریک با بی قراری شروع به باز کردن طناب پاهایش کرد ولی قبل از اینکه اولین گره را باز کند، هادرین بلند شده بود. او را به کف عرشه کویید و دست های شاهزاده را بالای سرش قفل کرد. به رویس که داشت کشمکش آنها را با آسودگی نگاه می کرد غرید: «طناب را بده.»

رویس برایش حلقه ای طناب انداخت و هادرین پس از اینکه از شاهزاده مطمئن شد عقب نشست.

قطعه برای تاج و تخت

رویس گفت: «خوب، این بیشتر شبیه ماهیگیریست. با این تفاوت که ماهی کتک کاری نمی کند.»

هادرین پهلویش را که شاهزاده زده بود مالید: «خب پس ایده‌ی بدیست.»

- «با این خشونتی که روی من انجام دادید، هردویتان محکوم به مرگید. می‌دانی یا نه؟»

رویس گفت: «سرور من، فکر نمی‌کنید این یک مقدار زیاده رویست؟ شما همینطوری هم امروز یک بار دیگه ما را محکوم به مرگ کردین.»

شاهزاده به پهلویش چرخید و پشتش را به نور درخشان خورشید کرد: «شما! اما شما چطور توانستید... آریستا!» چشمانش از خشم تنگ شد: «اصلاً هم که حسادت نمی‌کرد!!! پشت تمام این ماجراها خواهر عزیز من قرار گرفته است، شما را استخدام کرد تا پدرم را بکشید و حالا می‌خواهد مرا از بین ببرد تا خودش فرمانروایی کند!»

رویس پرسید: «پادشاه پدر او هم بوده است، در ضمن اگر ما می‌خواستیم تو را بکشیم، فکر نمی‌کنی تا الان مرده بودی؟ چرا باید خودمان رو برای آوردن تو به اینجا زحمت بدهیم؟ می‌توانستیم ساعت‌ها پیش گلویت را ببریم، با سنگ، سنگینت کنیم و بندازیمت تو آب. باید اضافه کنم چنین سرنوشتی هنوز هم به طرز قابل ملاحظه‌ای بهتر از سرنوشتیست که تو برای ما در نظر گرفته بودی.»

شاهزاده بعد از مدت کوتاهی بررسی کردن گفت: «پس این یک باج است. می‌خواهید من را به بالاترین قیمت بفروشید؟ او قول سود زیادی برای فروش من را به شما داده است؟ هردوی شما احمق هستید اگر آن را باور کنید. او هیچوقت اجازه این کار را نمی‌دهد. او مرا مرده می‌خواهد. او می‌خواهد تاج و تخت برای او محفوظ بماند. شما یک پاپاسی هم گیرتان نمی‌آید.»

- «گوش کن، سلطنتی کوچولوی روی اعصاب، ما پدر شما را نکشیم. در حقیقت اگه حرفم برات ارزشی دارد حتی فکر می‌کنم که آمراث شاه عادلی بود. ما دنبال باج یا فروش تو نیستیم.»

- «خب مطمئناً هم نمی‌خوايد که من را مثل یه خوک تیکه پاره کنید تا از فرآورده هام استفاده کنید. حالا دقیقاً می‌خواهید با من چه کار کنید؟»

- «اگر می‌خواهی واقعیت را بدونی، می‌خواهیم جان تو را نجات بدهیم. خیلی عجیب است نه؟»

آلریک گیج پرسید: «شما چه کار می‌کنید؟»

قطعه‌هایی رایج و تخت

- « به نظر میاد خواهرت فکر می کند کسی تویه قصراست، همانی که پدر شما را کشته... نقشه دارد که تمام خانواده سلطنتی را بکشد. از اونجایی که هدف بعدی احتمالاً تو هستی، او ما را آزاد کرد که قاچاقی تو را باخاطر سلامتی ات از قصر خارج کنیم.»

آلریک پاهایش را زیر خودش جمع کرد با تکیه دادن به وسایل راه راه سفید و قرمز حالت نشسته ای به خود گرفت. برای لحظه ای به هردوشون خیره شد: «اگر آریستا شما را برای کشنیدن پدرم استخدام نکرده است، پس دقیقاً شما آن شب در قصر چه می کردید؟»

هادرین خلاصه ای سریع از ملاقاتش با دویت را برایش تعریف کرد و شاهزاده هم بدون اینکه صحبت او را قطع کند، به حرف هایش گوش داد و در آخر حرف هادرین را تکمیل کرد و گفت: «و بعداز آن، آریستا با این قصه به سیاهچال آمد و از شما خواست که برای حفظ جان من، مرا بذدید؟»

هادرین گفت: «باورم کنید، اگر راه دیگه ای برای خروج وجود داشت تو را همانجا می گزاشتیم.»

آلریک سرش را تکان داد و گفت: «پس شما حرف های او را باور کردید؟ احمق تر از آن هستید که من فکر می کردم. نمی بینید او چه کار کرده است؟ او حالا می تواند پادشاهی را برای خودش داشته باشد.»

- «اگر اینطور است، پس چرا از ما خواست که تو را بذدید؟ چرا تو را مثل پدرت نکشت؟»

آلریک برای لحظه ای فکر کرد، چشمهاش ببروی کف قایق خیره ماند و گفت: «او تقریباً سعی خودش را کرد. فقط آنجا نبودم. شب پیش برعکس معمول توی اتاقم نبودم. آن شب برای ملاقات بانوی جوانی رفتم و توی اتفاقش خواب رفتم تا زمانی که سر و صدا را شنیدم. احتمال اینکه یک قاتل هم به اتاق من آمده باشد هست فقط من آنجا نبودم. بعد از آن من همچ با خودم یک محافظ داشتم تا زمانیکه من را قانع کرد بدون محافظ به آشپزخانه بیایم. باید می دانستم که دارد به من خیانت می کند.»

پای جمع شده اش را بین وسایل جا به جا کرد: «من فکر نمی کردم که او آنقدر بی احساس باشد که بتواند پدرمان را بکشد اما می بیند که هست. خیلی باهوش است، این داستان یک خائن را برای شما گفت، باورپذیر بود چون واقعیت داشت؛ فقط در مورد اینکه نمی دانست او کیست دروغ گفت. وقتی قاتل هایش من را گم کردند، از شما استفاده کرد. به نظر می آید شما با یک دزدی موافقت کردید تا قتل پس برنامه ای چید.»

رویس چیزی نگفت اما به هادرین نگاه کرد.

آلریک همانطور که اطرافش را نگاه می کرد ادامه داد: «آنجله بی رودخانه این قایق بود. عالی برای نیاز هایتان.»

قطعه برای تاج و تخت

سرش را در پارچه های پشتش فشار داد: «چقدر داشتن قایقی که بتوانید با این پارچه ها من را قایم کنید خوب است. با چنین قایق خوبی و رودخانه، شما برای خروج از آب وسوسه نمی شید. نمی توانید از شهر به بالای رودخانه بروید، آب های سرچشمme خیلی تند است و شما مجبورید به سمت دریا بروید، او دقیقاً می داند ما کجا هستیم و کجا خواهیم رفت. گفته که کجا مرا ببرید؟ جایی پایین این رودخانه است؟»

- «دریاچه ویندرمر.»

- «آ، از رو^{۱۱} دور نیست، این رودخانه به آنجا می رود. چقدر راحت! ما هیچ وقت به آنجا نمی رسیم. او آدم کش هایی را در ساحل قرار می دهد، آنها مارا خواهند کشت و او خواهد گفت که شما دونفر مرا کشته‌ید، همانطور که پدرم را کشته‌ید. البته می گوید که محافظانش وقتی که می خواستید فرار کنید شما رو کشتنند. عجب نقشه ای برای من و پدرم کشیده بود. روز بعد او اسقف سالدور را فراخواهد خواند تا مراسم تاجگذاری او را بربا کند.»

هادرین و رویس در سکوت نشستند.

شاهزاده ادامه داد: «باز هم به مدارک بیشتری نیاز دارید؟ شما گفتید اویی که شما را استخدام کرده، دویت بود؟ به شما گفته بود اهل کلیس است؟ آریستا دو ماه پیش آنجا بود. احتمالاً آن جا دوستان جدیدی پیدا کرده است و احتمالاً در عوض کمک به او برای از بین بردن پدر و برادری دردسرساز که بین او و تخت و تاج ایستاده اند به آن ها وعده‌ی زمین در ملنگار را داده است.»

رویس به هادرین گفت: «باید از رودخانه خارج شویم.»

هادرین پرسید: «یعنی فکر می کنی دارد راست می گوید؟»

- «الآن مهم نیستش. حتی اگه اشتباه هم بکند، صاحب قایق گم شدن آن را گزارش خواهد کرد. وقتی خبر گم شدن شاهزاده پخش بشود این دو موضوع را به هم ربط می دهند.»

هادرین ایستاد و به جریان آب خیره شد و گفت: «اگر من جای آنها بودم، یک گروه از سوارکاران را می‌فرستادم تا در ساحل حرکت کنند در صورتی که ایستادیم و یکسری دیگر از سواران را به جاده وست فیلد^{۷۸} می‌فرستادم که ما را در ویسند فورد^{۷۹} دستگیر کنند. این برایشان سه چهار ساعت بیشتر طول نمی کشد.»

رویس جمع بندی کرد: «که یعنی آنها احتمال آنجا هستند.»

^{۷۱} Westfield
^{۷۲} Wicenford

هادرین گفت: «ما باید از این رودخانه خارج شویم.»

قایق در دیدرس وینسنفرد قرار گرفت. منطقه ای هموار و پر صخره. جایی که عرض رودخانه به طور ناگهانی وسیع می شود و عمق آب به اندازه ای بود که بتوان از آن عبور کرد. ویسند کشاورز، به وسیله‌ی یک پناهگاه که با تخته‌های الوار جلوی آب ساخته شده بود، کاری کرده بود حیوانات بدون نیاز به مراقب بتوانند آب بخورند... آن جا خیلی زیبا بود، حصاری از بوته‌های توت سرتاسر ساحل را پوشانده بود، تعداد انگشت شماری از درختان بید زرد که به سمت رودخانه خم شده بودند و شاخه‌های آن‌ها سطح آب را لمس می‌کرد، باعث ایجاد موج و گردابی عجیب در سطح آب شده بود.

وقتی که قایق وارد قسمت کم عمق شد، کماندارانی در ساحل کمین کرده بودند بارانی از تیر به سمتش فرستادند. اول به لبه بالای قایق خورد. دومی و سومین نفر هدف خود را که مдал شاهین نشان سلطنتی پشت لباس شاهزاده بود را پیدا کردند. جسم داخل لباس کف قایق افتاد. بیشتر تیرها به سینه‌ی مرد سکاندار خوردند، او از پشت به آب افتاد و همینطور مرد پاروزن که فقط به یک طرف خم شد. از پشت بوته‌های توت و درخت بید، شش مرد که لباس قهوه‌ای، سبز چرک و طلایی پاییزی برتن داشتند بیرون آمدند. آن‌ها وارد رودخانه شدند و آماده‌ی گرفتن قایق شدند.

رویس با حالت خنده داری گفت: «ما رسماً مردیم! خیلی جالب است که اولین تیرها به آریک خوردن.»

هر سه‌ی آن‌ها زیر علف‌های بلند بالای تپه شرقی مشرف به رودخانه در بالای فورده پنهان شده بودند. کمتر از صد یارد به سمت راست آن‌ها، جاده‌ی وست فیلد قرار داشت. از آنجا، جاده‌کنار ساحل رودخانه، به رو کشیده می‌شد جایی که رودخانه به دریا می‌رسید.

شاهزاده گفت: «حالا به حرف من رسیدید؟»

- «این تنها ثابت می‌کند کسی در صدد کشتن شماست و اینکه آن‌ها ما نیستیم. آن‌ها سرباز هم نبودند، یا حداقل یونیفرم نپوشیده‌اند، پس هر کسی می‌توانند باشند.»

آلریک گفت: «چطور او می‌تواند این همه را ببیند... تیرها و لباسهایشان؟ من از این فاصله فقط می‌توانم حرکت و رنگها را ببینم...»

هادرین شانه بالا انداخت.

قطعه برای تاج و تخت

شاهزاده حالا سپر و لباس مباشر را برتن داشت، لباس گشاد خاکستری، شلوار پشمی استفاده شده و کم رنگ کوتاه، جوراب ساق بلند قهوه ای و شنل لکه دار فرسوده که خیلی بلند بود. کفش هایش فقط کمی نرم تراز کیسه های چرمی که روی زانویش قرار داشت بودند. با وجودی که دیگر بسته نبود اما هادرین کترل طنابی که دور کمر شاهزاده بسته شده بود را در دست داشت؛ و همانطور هم شمشیر شاهزاده را حمل می کرد.

رویس اعلام کرد: «آن ها به سمت قایق رفند.»

تنها چیزی که هادرین می توانست ببیند، جنبش یکسری سایه زیر درخت ها بود تا زمانی که یکیشان قدم به زیر نور خورشید گذاشت تا دماغه ی قایق را بگیرد.

هادرین به رویس گفت: «خیلی طول نمی کشد که بفهمن فقط سه تا بوته که لای لباس پیچیده شده بودن را کشتنند. پس بهتر است سریع باشیم.»

رویس سرش را تکان داد و به سرعت به پایین شبی به سمت پناهگاه حرکت کرد.

آلریک شکه گفت: «چه کار می کند؟ خودش و ما را به کشتن می دهد!»

هادرین گفت: «این یک نظر است، فقط محکم نشینید.»

رویس داخل سایه ی درختی خزید و هادرین او را گم کرد. شاهزاده با حیرت پرسید: «کجا رفت؟»

هادرین یکبار دیگر شانه اش را بالا انداخت.

زیرپای آن ها، مرد ها قایق را گرفتند و هادرین فریاد را از دور شنید. او نمی توانست کلمات را تشخیص دهد، اما دید که یکی از آن ها بوته ای را که لباس آلریک را برتن او کرده بودند و پر از تیر بود را بالا گرفت. دوتای آن ها در قایق ماندند و بقیه هم به سمت ساحل حرکت کردند. آن موقع بود که هادرین توانست حرکتی را در درخت ها ببیند. تعداد زیادی اسب با یورتمه به سمت آلریک و هادرین در حرکت بودند و همانطور که اشکال دوردست تلاش می کردند تا دشت و تپه را طی کنند از طرف ساحل فریاد هشدار دهنده و ناسزا می آمد.

وقتی که اسب ها نزدیک تر شدند، هادرین، رویس را دید که دولابین دو اسب، خود را آویزان کرده است. هادرین دوتا از اسب ها را گرفت، سریع افسار یکیشان را درآورد و با طناب اسب ها را بهم وصل کرد. به آلریک دستور داد که سریع سوار شود. تیراندازان با دیدنش فریاد می کشیدند. دو سه تایی ایستادند تا با تیر آنها را هدف بگیرند اما شلیک هایشان به بالای تپه افتاد. قبل از این که آنها بتوانند فاصله را از میان بردارند، هر سه سوار شدند و به سمت جاده تاختند.

قطعه‌هایی برای تاج و تخت

رویس آن‌ها را به سمت شمال غربی، جایی که وست فیلد و جاده استون میل^۱ همدیگر را قطع می‌کردند، برد. اینجا هادرین و به طبع آلریک به غرب رفتند. رویس با دسته‌ی اسبان عقب ایستاد تا ردمشان را بپوشاند و سپس به شمال رفت. یک ساعت بعد رویس فقط با اسپی که سوارش بود به آنها رسید. آنها از جاده خارج شدند. درون دشت بزرگی به دور از رودخانه قدم گذاشتند اما تقریباً همچنان به غرب حرکت می‌کردند.

اسب‌ها خیس عرق بودند و برای هوا نفس نفس میزدند. وقتی آن‌ها به خارزاری رسیدند، سرعت خودرا کم کردند. در نهایت آن‌ها به بیشه رسیدند آنجا متوقف و از اسب پیاده شدند. آلریک نقطه‌ی بدون بوته‌ی خاری پیدا کرد و درحالی که راجع به لباسش که اندازه اش نبود غرغر می‌کرد نشست. رویس و هادرین از فرصت استفاده کردند تا اسب‌ها را بگردند. هیچ علامت، نماد، نوشته یا هیچ مدل آرمی برای رمز گشایی رویشان نبود. به علاوه اسب‌ها غیر از اسب هادرین که یک کمان و چندتایی تیر رویش مانده بود تنها زین داشتند.

هادرین گله کرد: «تو فکر می‌کردی حداقل یه مقداری نان دارند. اخر که بدون آب سفر می‌کند؟»

- «مشخصاً فکر نمی‌کردند مدت زیادی بیرون باشند.»

شاهزاده بی حوصله گفت: «چرا هنوز مرا بسته اید؟ این خیلی تحقیر آمیز است.»

هادرین با نیشخندی جواب داد: «نمی‌خواهم که گم شوی.»

- «هیچ دلیلی برای این که بیشتر از این من را ور و آن ور بکشید وجود ندارد. من قبول کردم که شما پدرم را نکشتنید، خواهر حیله‌گر من شما را فریب داده است. این کار کاملاً قابل فهم است. او خیلی باهوش است، حتی به من هم کلک زد. حالا اگر اشکال ندارد من می‌خواهم به قصر برگردم. تا بتونم قبل از این که قدرت را به دست بگیرید و تمام ارتش را به شکار من بفرستد با او برخورد کنم. شما دو نفر هر کجا که ماربیور خواست می‌توانید بروید، من واقعاً اهمیتی نمی‌دهم.»

هادرین گفت: «ولی خواهر شما گفت که...»

- «خواهر من فقط سعی داشت همه ما را آنجا بکشد، یا شاید حواس‌نبوده؟»

- «ما هیچ مدرکی نداریم که او این کار را کرده باشد. اگر ما به تو اجازه بدھیم به استدان برگردی، و حق با او باشد، خودت را به کشن خواهی داد.»

^۱ Stonemill

قطعه برای تاج و تخت

- «چه مدرکی داریم که او این کار را نکرده است؟ هنوز هم می خواهید من را به جایی که گفته ببرید؟ فکر نمی کنید او دام دیگری برای ما پنهان کرده باشد؟ من احتمال مرگم را در این مسیر بیشتر از هر مسیر دیگری میبینم. بیین، این زندگی من است، فکر کنم منصفانه باشد که بخواهم برایش تصمیم بگیرم. علاوه برای شما چه اهمیتی دارد که من مردی یا زنده باشم؟ یادتان هست من دستور دادم که شما دو نفر را تا سرحد مرگ شکنجه بدهند.»

رویس گفت: «می دانی... او درست می گوید.»

هادرین به او یادآوری کرد: «ما به آریستا قول دادیم و یادت نزود او جان ما را نجات داد.»

آلریک دستانش را بلند کرد و چشمانش را در حدقه چرخاند: «وای ماریبور! شما **دزد** هستید، **نیستید**؟ شرافتی ندارین که بخواین ثابتش کنید. به علاوه آریستا کسی بود که در درجه اول بهتان خیانت کرد و شما را تو خطر انداخت. بیاین **این را** فراموش نکنیم!»

هادرین شاهزاده را ندید گرفت: «ما نمی دانیم که آریستا پشت این ماجراست، و ما به او **قول** دادیم.»

رویس پرسید: «یک کار خوب دیگر، یادت هست که آخری ما را به کجا رساند؟»

هادرین آهی کشید و گفت: «ایناهاش! لازم نبود خیلی نگهش داری، نه؟ آری خراب کاری کردم اما دلیل نمی شود که این بار هم اشتباه کنم. ویندرمر فقط، چقدر، ده مایل با اینجا فاصله دارد؟ شب به آنجا می رسیم. می توانیم در صومعه اقامت کنیم. راهبان باید به مسافرها کمک کنند، این در تعليمات یا قوانین یا هرجیزشان است. می توانیم در آنجا غذا بخوریم. اینطور فکر نمی کنید؟»

رویس اندیشید: «شاید یک چیزی هم راجع به زندان بدانند.»

آلریک نگران بلند شد و پرسید: «چه زندانی؟»

- «**زنдан گوتاریا**، جایی که خواهرت خواسته تو را آنجا ببریم.»

شاهزاده با ترس گفت: «تا مرا آنجا زندانی کنید؟»

- «نه نه. او می خواست که شما آنجا کسی را به نام اسرا... او، اسمش چه بود؟»

هادرین گفت: «فکر کنم هادون بود.»

- «هرچه. چیزی راجع به این زندان می دانی؟»

آلریک جواب داد: «نه، هیچ وقت. هر چند به نظر مثل مکانیست که سلطنتی ها، ناخواسته وقتی یک خواهر بی توجه می خواهد تاج و تخت برادرش را بدزد فرستاده می شوند.»

اسب رویس ضربه ای به شانه های رویس زد، در حالی که وضعیت را بررسی می کرد، سر او را نواش کرد.

- «من برای اینکه خوب فکر کنم خیلی خسته ام، و فکر نمی کنم که هیچکدام از ما بتواند در این زمان تصمیم درست بگیرد. نمی خوایم که شتاب زده کاری کنیم. ما حداقل تا صومعه می رویم، با آنها صحبت می کنیم تا بینیم راجع به زندان چه اطلاعاتی می توانند بهمان بدنه و آنجا تصمیم خواهیم گرفت که چکار کنیم. منصفانه هست؟»

آلریک آه سنگینی کشید: «اگر من هم باید بیایم، می شود حداقل کنترل اسب خودم را به دست بگیرم؟» مکثی کرد و افروزد: «به عنوان شاه به شما قول می دهم که تا رسیدن به این صومعه تلاشی برای فرار نکنم.»

رویس نگاهی به هادرین انداخت که سر تکان داد. هادرین کمان را از پشت زینش برداشت. آن را در جهت زمین گرفت و زه اش را کشید و کمان را زه کرد.

رویس همانطور که هادرین کمان را آماده می کرد گفت: «اینطور نیست که ما به تو اطمینان نداریم، ما طی سال ها یاد گرفتیم که مقدار شرافت میان اشراف رابطه عکس با رتبه و منزلت آن ها دارد. در نتیجه سعی کردیم از متدهایی واقعی و سفتی مثل حفظ جان استفاده کنیم. تو می دانی که نمی خواهیم تو را بکشیم اما اگر تا حالا با اسب لنگی با سرعت در حال فرار باشی می دانی احتمال مرگ هست و قطعاً استخوان های شکسته ای در انتظارت است.»

هادرین اضافه کرد: «و خطر از دست دادن اسب به طور کامل وجود دارد. من تیرانداز خوبی هستم، ولی حتی بهترین تیرانداز ها هم شاید اشتباه کنند. پس برای پاسخ سوال شما، بله شما می توانید اسب خود را برانید.»

آنها بقیه روز را با یک سرعت متوسط اما ثابت حرکت کردند. رویس آنها را از میان مزارع، پرچین ها و مسیرهای جنگلی هدایت کرد، آنها خودشان را از جاده ها و روستا ها دور نگه می داشتند تا اینکه دیگر خبری از هیچکدام نبود. حتی مزارع هم ناپدید شدند و زمین، چهره ای اصلی خودش را از دست داد. آن ها وارد ارتفاعات وحشی ملنگار شدند؛ رزهای وحشی، جنگل های ضخیم تر با مسیرهای قابل عبور کم تر، انتهای دره ها به باتلاق می رسید و تپه ها تبدیل به صخره شدند. در این کشور خشن، یک سوم غرب ملنگار قابل کشت نبود و ساکنی نداشت. این منطقه خانه ای گرگ ها، گوزن های شمالی، خرس ها، قانون شکنان و هرکسی که مثل راهبه های صومعه ای ویندز^۱ دنبال تنها بود.

^۱ Winds

قطعه‌هایی تاج و تخت

مردان شهربازین از آنجا دوری می‌کردند و روستاییان خرافاتی از جنگل‌های تاریک و کوهستان‌های سر به فلك کشیده اش هراس داشتند. افسانه‌های زیادی دربارهٔ پری‌های دریایی که شوالیه‌هایی را به کام قبرهای آبی می‌کشاندند، مردان گرگ نما که گمشدگان را می‌خورند و روح‌های شیطانی باستانی که مثل نورهای شناور در جنگل متراکم ظاهر می‌شند و بچه‌ها را گول می‌زندند و آن‌ها را با خود به غارهای زیرزمینی می‌برند، وجود داشت. علیرغم وجود لشکری از خطرات، موانع طبیعی خود باعث می‌شد که از این راه دوری شود.

هادرین هیچوقت همراهش را دربارهٔ انتخاب مسیر و جهت سوال پیچ نکرده بود. او می‌دانست که چرا رویس از جاده وست فیلد که راه ساده‌ای در کنار ساحل رودخانه منتهی به شهر ماہیگیری رو دارد دوری می‌کند.

دهکدهٔ رو علیرغم اینکه بوسیلهٔ کوه گالویر^{۸۲} محدود شده بود، اما از یک اسکلهٔ بی رونق تبدیل به یک بندر پررونق و شلوغ شده بود. با وجودی که وعدهٔ امنیت، خانه و غذا را می‌داد اما به احتمال زیاد تحت مراقبت بود.

انتخاب ساده دیگر این بود که از جاده استون میل درجهت شمال استفاده کنند. مسیری که رویس مثلاً انتخاب کرده بود ردپای کافی داشت تا هر کسی را که دنبالشان می‌کرد را گمراه کند که آنها به دشت‌های دورندیل رفتند. هر کدام از این راه‌ها مزایای خودش را داشت و کسی که آنها را دنبال می‌کرد بدون شک این را می‌دانست. درنتیجه آنها از میان فضای وحشی عبور می‌کردند و ردپای هر حیوانی را که می‌یافتد دنبال می‌کردند.

بعد از مبارزهٔ سختی در قسمتی از جنگل متراکم ناگهان خود را روی پشته‌ای یافتند که منظرهٔ دل انگیزی از غروب خورشید را در اختیارشان می‌گذاشت که دهکده را در برگرفته بود و روی آب دریاچهٔ ویندرمر منعکس شده بود. دریاچهٔ ویندرمر یکی از عمیق‌ترین دریاچه‌های ملنگار بود. برای این که عمقش آنقدری زیاد بود که گیاهی در آن رشد کند مثل کریستال شفاف بود.

دریاچه بین سه کوه که مثل مثلث دندانه دار دور هم گرد آمده بودند، موج برمهی داشت. کوه‌ها بالای خط درختان ادامه داشتند و قلهٔ برخنه، لم یزرع و تیزی را به نمایش می‌گذاشت. بالای جنوبی ترین تپه آنها فقط می‌توانستند یک ساختمان سنگی را ببینند. غیر از رو، صومعهٔ ویندز تنها نشانهٔ شهربازینی در مایل‌ها بود.

به سمت ساختمان حرکت کردند و به طرف دره، پایین رفتند ولی قبل از اینکه آن‌ها نصف راه را طی کنند، شب فرارسید. خوشبختانه نور صومعه راه را به آنها مانند فانوس دریایی نشان می‌داد. خستگی روی پا بودن توی دو روز پراسترس و مخلوط با سفر سختشان و بی‌غذایی داشت اثرش را روی هادرین نشان می‌داد. همین چیزها را از رویس هم می‌دید هرچند رویس کمتر به روی خودش می‌آورد. حال شاهزاده از همه بدتر بود؛ آریک جلوی هادرین حرکت می‌کرد. با هر

^{۸۲}Galwyr

قطعه‌هایی تاج و تخت

قدم اسپشن سرش پایین و پایین تر می‌رفت تا زمانی که تقریباً از اسپشن بیافتد. خودش را می‌گرفت، صاف می‌نشست و بعد دوباره جریان تکرار می‌شد.

علیرغم گرمایی که روز داشت، شب سردی تیزی با خود آورده بود و باعث شده بود زیر نور ماه، از دهان خودشان و اسب‌ها بخار بیاید. بالای سر آنها ستارگان مانند الماس می‌درخشیدند و در سرتاسر آسمان پراکنده بودند. در دوردست، صدای ناله‌ی جغد و صدای جیرجیرک‌ها دره را پر کرده بود. اگر گروه آنقدر خسته و گرسنه نبود آنجا را زیبا توصیف می‌کردند. در عوض دندان‌هایش را روی هم می‌فسردن و حواسشان را به مسیر رو به رو معطوف کرده بودند.

رویس آن‌ها را با مهارت خدادادی ای که داشت و چشمان تیزبینش در جاده‌ی پیچ در پیچی در تپه‌ی جنوبی هدایت کرد. لباس‌های نازک و استفاده شده‌ی پسر مباشر دفاع افتراضی در مقابل سرما بود و خیلی زود شاهزاده داشت می‌لرزید. از همه بدتر همانطور که بالاتر می‌رفتند، هوا سرد تر و باد شدیدتر می‌شد. کم کم درخت‌ها تبدیل به بوته شدند و سنگ‌ها با گلسنگ و خزه پوشیده شده بودند. بالاخره آن‌ها به صومعه رسیدند.

ابرها، آسمان را فراگرفته بودند و دیگر نور ماه دیده نمی‌شد. در تاریکی به سختی می‌توانستند پله‌ها و نوری که دنبال می‌کردند را ببینند. پیاده شدند و به سمت در رفتند. طاق سنگی به صحن کوچک صومعه راه داشت که به دالان سنگی از جنس خود صخره می‌رسید. دیگر نه تنها صدای جیرجیرک‌ها، بلکه صدای جغدها هم نمی‌آمد، فقط صدای باد بود که سکوت را می‌شکست.

هادرین صدا کرد: «سلام؟» پس از مدت کوتاهی دوباره تکرار کرد. برای سومین بار می‌خواست صدا بزند که نوری را که به سمتشان می‌آمد را دید. مثل کرم شب تاب در حال حرکت پشت درختان نور پشت ستون‌ها و دیوارها ناپدید می‌شد و هر دفعه نزدیک‌تر ظاهر می‌شد. وقتی که نزدیک شد هادرین دید که فرد عجیب، مرد کوچکی بود که لباس راهبان را پوشیده بود و فانوسی در دست داشت.

او با صدایی آروم و کمرویی پرسید: «کیست؟»

رویس جواب داد: «ما رهگذریم، خسته، سرمازده و امیدواریم جایی برای استراحت داشته باشید.»

مرد گردن کشید و فانوس را چرخاند: «چند نفرید؟» مکث کرد تا هر چهره را بررسی کند سپس ادامه داد: « فقط سه نفر؟»

هادرین پاسخ داد: «بله، ما تمام روز را بدون غذا سفر کرده‌ایم. امیدوار بودیم که از مهمان نوازی راهبان ماربیور، که به آن معروف هستند، بهره مند شویم، اتفاقی دارید؟»

راهب لحظه‌ای مکث کرد و جواب داد: «فکر... فکر... کنم.» یک قدم عقب رفت تا آن‌ها وارد شوند و گفت: «باید تو.»

توطنه برای تلاج و تخت

با نور کم فانوسی که راهب نزدیک به زمین نگه می داشت آنها نمی توانستند چندان آن سوی راهرو را ببینند؛ اما حالا به هر حال حتی اگر خود راهب هم می خواست تور گردشگری از خانه اش به آنها بدهد آنها برایش خیلی خسته بودند. صومعه بوی سنگین دود می داد که درجا باعث شد هادرین آتش های گرمی که احتمالاً در کنارشون تختی بود را تصور کند.

رویس به نرمی گفت: «ما نمی خواستیم شما را بیدار کنیم.»

راهب گفت: «او، من نه. معمولاً خیلی نمی خوابم. مشغول خواندن یک کتاب بودم درست وسط یک جمله که شما فراخواندید. اعصاب خورد کن ترین چیزی که می توانم به شما بگویم. چیز نادریست که در وسط روز کسی این بالا صدایمان کند چه برسد به نصف شب. شما می تونید این طرف بخواب...»

هادرین وسط حرفش پرید: «ما اسب هم داریم.»

راهب متاثر به نظر میرسید: «واقعاً؟ چه هیجان انگیز. اسب های سوارکاری واقعی با زین و همه اینها؟ می خواهم آن ها را ببینم ولی الان دیروقت است. آنها را تا اینجا رانده اید؟»

هادرین گفت: «بله. فکر کردیم راندنشون کار احمقانه ایست.»

راهب مکث کرد، صورتش حالت خاصی داشت.

هادرین گفت: «داشتم جوک می گفتم.»

راهب لبخند زد: «آهان! اوه بله، چه بامزه! خب شما می تونید اینطرف بخوا...»

هادرین دوباره وسط حرفش پرید: «چیزی که می خواستم درخواست کنم این بود که جایی هست که بتونیم آنها ببریم؛ انباری یا شاید آلونکی؟»

راهب مکث کرد و متفکرانه با انگشت روی لبس زد و گفت: «آهان فهمیدم، خب ما یک طویله خوب برای گاوها، گوسفندان و بزها داریم، ولی امشب نمی توانید از آن استفاده بکنید. همینطورم یه جایی برای خوک ها داریم اما از آن هم نمیشود امشب استفاده کرد.»

هادرین گفت: «فکر کنم باید آنها را جایی بیرون ببندیم، اگر ایرادی نداشته باشه؟ من دو سه تا درخت کوچک دیدم.»

راهب سرش را تکان داد و برای حل شدن مشکل آسوده به نظر می رسید. بعد از آن که زین ها را باز کردند و روی ایوان گذاشتند، مرد کوچک به آنها اجازه ورود به حیاط بزرگی را داد.

قططه برای تاج و تخت

زیر آسمان ابری، ستونی از سنگ های مستحکم و مجسمه های نیمرخ سیاه رنگ متعددی در بیرون دیده می شد. بوی دود قوی تر می شد ولی تنها چیز در حال سوختنی که دیده میشد فانوس راهب بود. آنها به یک سری از پله های سنگی کوچک رسیدند که به طرف پایین می رفت و آن ها را به طرف اتبار سنگی هدایت می کرد.

راهب گفت: «شما می توانید اینجا بمانید.»

هر سه به آنجا خیره شدند. هادرین فکر کرد که آنجا بدتر از سلوی که در قصر اسندان در آن حبس بودند، است. آنجا خیلی تنگ و پر از چوب مرتب چیده شده، دسته های گره زده ای ترکه، دوشکه چوبی، آفتابه لگن، یک میز کوچک و تختی یک نفره بود. برای لحظاتی کسی کلمه ای صحبت نکرد.

راهب با تاسف گفت: «چیز زیادی نیست، می دانم. اما در حال حاضر تنها چیزیست که می توانم بهتان بدهم.»

هادرین مطمئن شد: «ما باهش کنار میایم، ممنون.» آنقدر خسته بود که اگر می توانست دراز بکشد، چیز دیگری برایش اهمیت نداشت. پرسید: «می توانید چند پتو به ما بدهید؟ همانطور که می بینید ما چیزی همراه نداریم.»

راهب نگران به نظر میرسید گفت: «پتو؟» به سمت تخت اشاره کرد و ادامه داد: «خب، یکی آنجا است.» روی تخت فقط یک پتوی نازک که مرتب تا شده بود دیده میشد.

- «من واقعاً متاسفم که نمی توانم بیش از این به شما چیزی دهم. اگر دوست دارید می توانید فانوس را داشته باشید. من بدون آن هم راهم را این اطراف بدم.» راهب بدون کلمه ای دیگری آنجا را ترک کرد احتمالاً می ترسید چیز دیگری از او بخواهد.

شاهزاده گفت: «او حتی اسم ما را هم نپرسید.»

رویس گفت: «و اصلاً سورپرایز خوشایندی نبود.» هادرین رویس را نگریست که فانوس را به دست گرفت و شروع به بررسی اتاق کرد؛ یک دوجین یا همین حدود شراب آن پشت مخفی شده بود، یک گونی سیب زمینی زیر کاه ها و طنابی بلند.

آلریک با چندش گفت: «این غیرقابل تحمل است. توی صومعه ای به این بزرگی حتماً اتاق بهتری پیدا می شد.»

هادرین یک کفش پارچه ای کهنه پیدا و آن را قبل از اینکه روی زمین دراز بکشد، تمیز کرد و گفت: «من کاملاً با او موافقم. چیزهای زیادی راجع به مهمان نوازی صومعه شنیدم. ظاهراً ما پس مانده اش را گرفتیم.»

قطعه برای تاج و تخت

رویس پرسید: «سوال این است که چرا؟ چه کس دیگری اینجاست؟ باید چند گروه یا یک گروه واقعاً بزرگ اینجا باشند که این آلونک نصیب ما شده باشد. فقط نجبا هستند که با این تعداد سفر می کنند. ممکن است دنبال ما باشند، یا با کمانداران متحد باشند.»

هادرین همانطور که خود را می کشید و خمیازه می کشید گفت: «شک دارم. اگر ما در رو بودیم، دلیل بیشتری برای نگرانی داشتیم. بعلاوه آنهایی که اینجا هستند، می خواستند که شب اینجا بمانند و منتظر کسی نبودند تا در این موقع شب وارد شود.»

- «با این وجود من زودتر از خواب بیدار می شوم و یک نگاهی به اطراف می اندازم. ممکن است لازم باشد یک عزیمت با عجله داشته باشیم.»

هادرین گفت: «نه قبیل از صباحانه.» روی زمین نشست و چکمه هایش را از پا در آورد؛ و ادامه داد: «ما باید چیزی بخوریم، می دانم که صومعه ها به غذایشان معروفند. حتی اگه اینم نه...»

- «خیلی خوب، اما والا حضرت نباید درش دخیل بشود. باید کمتر دیده بشود.»

آلریک وسط سرداب ایستاده بود و حالت مریضی روی صورتش بود. گفت: «نمی توانم باور کنم که به همچین جایی رسیده ام.»

هادرین شانه بالا انداخت: «فکر کن آمدی تعطیلات. به خاطر این که یک روزی باید نقش این را بازی کنی که هیچ کس نیستی. یک رعیت عادی. شاید پسر آهنگر.»

رویس جای خوابش را درست کرد اما چکمه هایش را در نیاورد. گفت: «نه، آن ها ممکن است انتظار داشته باشند که او بلد باشد پتک به دست بگیرد ولی به دست هایش نگاه کن، هر کسی می تواند بهفهمد که دروغ می گوید.»

هادرین شنلش را دور خودش پیچاند و به پهلو چرخید و اشاره کرد: «اکثر مردم دارای شغلی هستند که از دستان خود استفاده می کنند، رویس چه کاری یک رعیت ساده می تواند انجام دهد که راهبان چیزی از آن ندانند و باعث پینه بستن دست نمی شود؟»

- «او می تواند یک دزد یا بدکاره باشد.»

هر دو به شاهزاده نگاه کردند که از فکر در خود جمع شد. آلریک گفت: «من رویه تخت می خوابم.»

فصل چهارم

ویندر مو

صبح مرطوب و سرد فرارسید. ابرهای خاکستری آسمان را پوشانده و باران سیل آسا می‌بارید. سیلاپ از پله‌های صومعه سرازیر بود و جلوی در ورودی، حوضچه‌ای از آب درست کرده بود. وقتی آب به پاهای هادرین رسید، فهمید که وقت بیدار شدن است. هادرین به پشت برگشت و چشمانش را مالش داد. خوب نخوابیده بود. بدنش خشک شده بود و سرش گیج می‌رفت و هوای سرد صحبتگاهی تا مغز استخوانش را می‌سوزاند. بلند شد، دستی به صورتش کشید و به اطراف نگاه کرد؛ اتاق کوچک با اینکه نور صحبتگاهی به آن می‌تابید، به نظر دلگیر تر از شب پیش می‌آمد. از گودال آب فاصله گرفت و دنبال چکمه‌هایش گشت. آریک تخت را داشت اما به نظر نمی‌رسید شب بهتری را گذرانده باشد. با وجود پتویی که محکم دور خودش پیچیده بود داشت می‌لرزید. رویس آنجا نبود.

آلریک یک چشمش را باز کرد و هادرین را درحالی که چکمه‌هایش را می‌پوشید، نگاه کرد.

هادرین با تمسخر گفت: «صبح بخیر، **اعلام حضرت**، خوب خوابیدید؟»

از بین دندان‌های کلید شده‌اش غریبد: «بدترین شب عمرم بود. من تا حالا انقدر احساس بدبختی توی جای مرطوب و سردی نکرده بودم، تمام عضلاتم گرفته و درد می‌کند، سرم درد می‌کند و نمی‌توانم جلوی به هم خوردن دندان‌هایم را بگیرم. امروز بر می‌گردم خانه، اگر می‌خواهید من را بکشید ولی هیچ چیز نمی‌تواند جلوی من را بگیرد. یک قبر مسلمان بهتر از این بدبختیست.»

هادرین ایستاد و درحالی که بازوهاش را می‌مالید و به باران نگاه می‌کرد، گفت: «پس یعنی نه؟»

شاهزاده همان طور که پتو را مانند شنل روی سرشن کشید، گفت: «چرا یک کار سودمند انجام نمی‌دهی و آتش روشن نمی‌کنی تا از سرما یخ نزنیم.»

- «فکر نکنم که بشود در این سلول آتش درست کرد. چرا ما الان به سالن غذاخوری نرویم؟ آنجا می‌توانیم هم غذا بخوریم و هم خودمان را گرم کنیم، راهب‌ها زود از خواب بیدار می‌شوند و ساعت‌ها کار می‌کنند تا برای امثال ما نان تازه، تخم مرغ و کره آماده کنند. می‌دانم که رویس می‌خواهد دیده نشوی ولی فکر می‌کنم کلاه شنلت رو روی سرت بکشی مشکلی نباشد.»

شاهزاده از جایش بلند شد و گفت: «حتی یک اتاق کوچک در دار هم بهتر از اینجاست.»

از بیرون صدای رویس شنیده شد: «شاید، اما اینجا نمی توانی پیدا کنی.»

رویس، لحظه‌ای بعد در حالی که کلاهش بالا بود و شنلش خیس بود ظاهر شد. بعد از اینکه از زیر باران خارج شد خود را مانند سگی که خودش را خشک می‌کند، تکان داد و آب شنلش را به هادرین و آریک پاشید. آنها خود را جمع کردند، شاهزاده درحالی که قیافه اش گرفته بود می خواست چیزی بگوید که ناگهان سکوت کرد، رویس تنها نبود. پشت او همان راهب دیشبی ایستاده بود. خیس آب بود. رداش از سنگینی آب موهایش به کف سرش چسبیده بودند. رنگ به صورت نداشت، لب های کبودش از سرما می لرزید و دستانش چروکیده بود طوری که به نظر می رسید مدتی طولانی شنا کرده است.

رویس همانطور که دسته ای هیزم ها را چنگ میزد گفت: «من او را در حالی که بیرون خوابیده بود پیدا کردم. مایرون، لباست را درآر باید خشکت کنیم.»

هادرین با نگاهی کنگکاو گفت: «مایرون؟ مایرون لاناکلین؟» هادرین فکر کرد راهب در جواب سرش را تکان داد اما او آنقدر داشت می لرزید که تشخیصش سخت بود.

آریک پرسید: «شما همدیگر را می شناسید؟»

رویس جواب داد: «نه اما خانواده اش را می شناسیم، پتو رو بده به او.»

آلریک شوکه او را نگاه کرد و پتو را محکم نگه داشت.

رویس با اصرار گفت: «پتو رو بده به او. این پتوی اوتست. این احمق دیشب جای خودش را به ما داده بود، در حالیکه خودش گوشه ای زیر این باد شلاق گونه نشسته بود و یخ می زد.»

آلریک همانطور که با اکراه پتو را از شونه هایش بر می داشت، گفت: «نمی فهمم، چرا باید زیر بارلن بخوابی در حالیکه...»

رویس وسط حرفش پرید و گفت: «صومعه آتش گرفته است. فقط هر چیزی که چوبی نبوده است، باقی مانده. ما دیشب از حیاط نمی گذشتیم بلکه آن خود صومعه بوده. سقف از بین رفته. هیچ چیزی از ساختمان های بیرونی به جز خاکستر باقی نمانده. کل این مکان تبدیل به یک ویرانه شده.»

راهب لباسش را درآورد و آریک پتو را به او داد. مایرون به سرعت آن را دور خود پیچید و نشست. پاهایش را توی سینه کشید تا بدین شکل آنها را هم پوشاند.

هادرین پرسید: «چه بایدی سر راهب‌های دیگر آمده است، کجا هستند؟»

مایرون همانطور که دندان‌هایش به هم می‌خورد، گفت: «من... من بیش ترشون را داخل باغ... دفن کردم. زمین آنجا نرم بود و همه‌ی ما آنجا را دو... دوست داشتیم. فکر نمی‌کنم آنها ناراحت بشوند.»

- «کی اتفاق افتاد؟»

- «دو شب پیش.»

هادرین از خبرها شوکه شد، دیگر نمی‌خواست بیشتر از این راهب را ناراحت کند، پس سکوت کرد.

رویس با استفاده از تعدادی چوب و آتش زنه‌ی داخل کلبه به درست کردن آتش پرداخت. مقداری از روغن فانوس را استفاده کرد و خیلی سریع آتشی کنار ورودی درست کرد. با وجود باد‌های طوفانی که به آتش شلاق می‌زدند آتش جان گرفت. با جان گرفتن آتش، گرما از دیوارها منعکس شد و خیلی زود اتاق شروع به گرم شدن کرد.

هیچ کس برای مدت طولانی حرفی نزد. رویس با تکه‌ای چوب با آتش ور می‌رفت و باعث می‌شد زغال‌ها جرقه بزنند و زبانه بکشند. همگی دور آتش نشسته، به شعله‌های آن خیره شده بودند و به صدای ترق تورق چوب‌هایی که در آتش می‌سوختند، گوش می‌کردند درحالیکه بیرون باد می‌نالید و باران شلاق وار روی تپه می‌بارید.

رویس بدون آن که به راهب بنگرد با صدای محزونی گفت: «وقتی صومعه تو آتش سوخت همتان تو ش زندانی شده بودید، درست است مایرون؟»

راهب بدون آنکه پاسخی بدهد، به آتش خیره ماند.

- «من زنجیر و قفل‌های سیاه شده‌ای را بین خاکسترها دیدم. هنوز هم قفل بودند.»

مایرون زانوانتش را بغل کرده بود و آرام آرام شروع به تاب خوردن کرد.

آلریک پرسید: «چه شده است؟»

باز هم مایرون حرفی نزد. چند دقیقه ای گذشت. بالاخره راهب نگاهش را از آتش برداشت، بدون آنکه به آنها نگاه کند، به نقطه‌ای دور در باران خیره شد و با صدای آرامی گفت: «آنها اینجا آمدند و ما را به خیانت متهم کردند. حدوداً بیست نفری بودند؛ شوالیه‌هایی با کلاه خود که تمام صورت‌هایشان را پوشانده بود. ما را دوره کردند و به زور توی صومعه برداشتند. درهای بزرگ را قفل کردند و سپس آتش سوزی شروع شد. دود با سرعت همه جا پخش شد، می‌شنیدم که برادرانم سرفه می‌کردند و برای تنفس تقلا می‌کردند. راهب بزرگ قبل از اینکه بمیرد، ما را با دعا هدایت کرد. خیلی سریع سوخت. هیچ

قطعه برای تاج و تخت

وقت فکر نمی کردم صومعه اینقدر چوب خشک درونش باشد. همیشه خیلی محکم به نظر می رسید. از صدا و حجم سرفه ها کاسته شد. در نهایت دیگر هیچ جایی را نمی دیدم. وقتی بیهودش شدم چشمانم پر از اشک بود. زیر باران به هوش آمدم. مرد ها و اسب هایش رفته بودند و همینطور باقی چیزها من زیر میز مرمرینی که در پایین ترین شبستان صومعه بودم، و تمام برادرانم دورم افتاده بودند. دنبال زنده ها گشتم ولی کسی زنده نمانده بود.»

آلریک پرسید: «چه کسی اینکار را کرده است؟»

- «من نه اسمشان را می دانم، نه می دانم که آنها را فرستاده بود. اما لباس هایی با علامت عصا و تاج سلطنتی به تن داشتند.»

آلریک گفت: «امپریالیست ها. اما چرا آنها باید به یک صومعه حمله کنند؟»

مایرون پاسخی نداد و فقط از پنجره به بیرون خیره شد.

مدتی طولانی گذشت، بالاخره هادرین با لحن دلداری دهنده ای پرسید: «مایرون تو گفتی که آن ها شما را به خیانت متهم کردند، چه خیانتی کرده اید؟»

راهب هیچ نگفت. فقط توی پتو مچاله ماند و به بیرون خیره شد. آلریک بالاخره سکوت را شکست و گفت: «نمی فهمم. من هیچ دستور حمله ای به صومعه ندادم و برایم باورپذیر نیست که پدرم هم، چنین دستوری داده باشد. چرا یکی از نجیب زادگانم باید چنین کاری کرده باشد؟ آنهم بدون اطلاع من؟»

رویس نگاهی خشن و نگران به شاهزاده انداخت.

- «چیست؟ چرا اینطوری نگاه می کنی؟»

- «فکر می کنم قرار گذاشتیم که هویت شما فاش نشود.»

شاهزاده در حالی که دستش را به سمت او تکان می داد، گفت: «او، خواهش می کنم. فکر نمی کنم اگر این راهب بفهمد که من شاه هستم، باعث مرگ من شود. به او نگاه کن. من موش های مرده ای را دیدم که از این مقاوم ترند.»

مایرون زمزمه کرد: «شاه؟»

آلریک بی توجه به حرف او ادامه داد: «علاوه، او می خواهد به که بگوید. به هر حال من امروز صبح به مدفورد بر می گدم. آنجا نه تنها خواهر خیانت کاری دارم که باید به حسابش برسم، بلکه یک اتفاقاتی در محدوده پادشاهی من می افتد که من هیچ راجع بهشان نمی دانم، چنین چیزهایی را نمی توان نادیده گرفت.»

قطعه برای تاج و تخت

رویس گفت: «مسلماً یکی از نجیب زادگان شما نیست. توی هر پادشاهی در آپلادورن امپریالیست ها وجود دارن. من در عجبم، مایرون، این قضیه ربطی به دگان گانت دارد؟»

مایرون با اضطراب در جایش جا به جا شد و نگرانی در صورتش نشست: «من باید یک بندلباس بیندم تا لباسم را خشک کنم.» و از جایش بلند شد.

آلریک گفت: «دگان گانت؟ آن انقلابی دیوانه؟ چرا اسم او را آوردی؟»

هادرین با جدیت گفت: «او یکی از رهبران جنبش استقلال طلبی است و همین اطراف دیده می شود.»

آلریک غرzed و گفت: «یک نام دهن پرکن برای ارادل او باش. آنها بیشتر شبیه حذب رعیت ها هستند. این رادیکال ها^{۸۳} که مردمان عادی هستند، می خواهند بگویند چطور می شود حکومت کرد، زکی.»

رویس گفت: «شاید دگان گانت از صومعه استفاده های دیگری به جز قرارهای عاشقانه می کرده است، شاید با آزادی گرایان هم ملاقات داشته باشد. برای همین امپریالیست ها حمله کردند. شاید پدر شما هم این موضوع را فهمیده بود و شاید این موضوع ربطی به مرگ او هم داشته باشد.»

مایرون لباسش را آویزان کرد و درحالی که مشغول جمع کردن دیگر های مختلف برای جمع آوری آب باران بود، گفت: «من می روم تا برای صباحنه آب جمع کنم، مطمئنم که همگی گرسنه هستید.»

آلریک به او توجهی نکرد و فقط حواسش به رویس بود: «پدر من هیچوقت دستور چنین حمله‌ی ظالمانه ای نمی دهد! او بیشتر از حمله‌ی امپریالیست ها به صومعه عصبانی می شد تا قرار ملاقات انقلابیون ملی گرا در آنجا. خانواده‌ی من همیشه سلطنت طلبان ثابت قدمی بودند. ما نه منتظر یک وارث دروغین هستیم که برگردد و پادشاهی کهن رو متعدد کند و نه قدرت را به این حشره های نوپا می دیم.»

رویس گفت: «تو ترجیح می دهی همه چیز همانطوری که هست باقی بماند، ولی به عنوان یک پادشاه سورپرایز بزرگی نیست.»

آلریک به رویس گفت: «تو بدون شک یک ملی گرای سرسخت هستی که دوست داری سر همه‌ی نجیب زادگان را ببرد و زمین های اشرف را بین دهقانان تقسیم کند و به همه‌ی مردم اجازه داده بشود که بگویند چطوری باید حکومت کرد. این تمام مشکلات دنیا را حل می کند، مگر نه؟ درست باب میل توست.»

۸۳. طرفداران اصلاحات اساسی

توطئه برای تاج و تخت

رویس گفت: «در واقع، من هیچگونه گرایش سیاسی ندارم. آنها سر راه شغلم هستند. چه اشراف و چه رعایا، همه دروغ می‌گویند، حقه می‌زنند و به من پول می‌دهند تا کارهای کثیفشن را انجام دهم. صرف نظر از اینکه چه کسی حکومت می‌کند، خورشید هنوز می‌درخشد، فصل‌ها عوض می‌شوند و مردم هم هنوز توطئه می‌کنند. اگر قرار باشد اسمی روی عقایدم گذاشته بشود، ترجیح میدم به خودم با عنوان تک رو فکر کنم.»

- «و به همین دلیل ملی گرایان هیچوقت به اندازه کافی سازمان دهی نمی‌شوند تا به صورت یک تهدید واقعی دربیایند.»

- «به نظر می‌آید دلگوسر به خوبی اداره می‌شود و حکومتش جمهوری است یعنی مردم سالاری بر آن حکم فرماست.»

- «آنها چیزی جز یک دسته از مغازه داران نیستند.»

- «ممکن است کمی بیشتر از این باشند.»

- «مهم نیست، مهم این است که چرا امپریالیست‌ها اینقدر به چندتا ملاقات ساده ملی گراها در ملنگار اهمیت می‌دهند؟»

- «شاید اتلرد^{۸۴} فکر میکرد که مرزبانش در نظر دارد که به آنها کمک کند. این را چطور حل می‌کنی؟ سر همه‌ی اشراف را بزنیم؟»

- «لاناکلین؟ جدی میگویی؟ ویکتور لاناکلین یک ملی گرا ها مردمان عادی هستند که سعی می‌کنند قدرت را از اشراف بگیرند. لاناکلین مثل تمام اشراف واریک، یک امپریالیست است. آن‌ها متعصبین مذهبی ای هستند که می‌خواهند یک دولت واحد، زیر سلطه‌ی وارث نورون داشته باشند. فکر می‌کنند که او به طور معجزه آسای همه را با هم متعدد کرده تا آن‌ها را به بهشت افسانه‌ای راهنمایی کند. این به همان اندازه امکان پذیر است که رویای ملی گراها.»

هادرین گفت: «شاید همه این‌ها یک قضیه رماتیک باشد.»

آلریک آهی کشید و به نشانه تسلیم سرش را تکان داد، بلند شد و دست‌هایش را روی آتش گرفت: «مایرون، چه قدر مانده است تا صبحانه حاضر شود، من دارم از گرسنگی تلف میشم.»

مایرون گفت: «ببخشید، من چیز زیادی ندارم تا به شما بدهم، چندتا سیب زمینی بیشتر تو کیسه‌ی گوشه اتاق نیست. میله‌ی آهنه‌ی را بالای آتش قرارداد و جایش را محکم کرد.

رویس پرسید: «این تمام چیزی است که داری؟»

^{۸۴} Ethelred

مایرون جواب داد: «خیلی متأسفم.» و واقعا شرمنده به نظر می‌رسید.

- «نه، منظورم این است تمام چیزی است که **داری**. اگر ما آن ها را بخوریم، هیچی برایت باقی نمی‌ماند.»

او شانه‌ای بالا انداخت و خوش‌بینانه گفت: «او... خوب نگران من نباشید، یک جوری می‌گذرانم.»

هادرین کیسه را گرفت، نگاهی به درونش انداخت، آن را به راهب داد و گفت: «فقط هشت تا سیب زمینی هست. چقدر برنامه ریخته بودی که اینجا بموئی؟»

مایرون پاسخ نداد. مدتی بعد بالاخره گفت: «من هیچ جا نمی‌روم، همین جا می‌مانم. باید این جا را درست کنم.»

- «چه را باید درست کنی؟ صومعه؟ این کار بزرگی برای یک نفر است.»

او سرش را تکان داد و گفت: «کتابخانه، کتاب‌ها. دیشب وقتی شما رسیدید داشتم روی آنها کار می‌کردم.»

رویس به او یادآوری کرد: «کتابخانه از بین رفته است، مایرون. کتاب‌ها همه سوختند و الان فقط یک مشت خاکستر هستند.»

موهای خیش را از جلوی چشمانش کنار زد: «می‌دانم... می‌دانم به همین خاطر که باید جایگزینشان کنم.»

آلریک پوزخندی زد و گفت: «چطور می‌خواهی اینکار را انجام بدی؟ همه آن‌ها را از حفظ بنویسی؟»

مایرون سرش را تکان داد: «من داشتم روی صفحه پنجاه و سه کتاب تاریخ آپلادورن نوشته‌ی آنتون بولارد^{۸۵} کار می‌کردم که شما آمدید.» مایرون پشت میز رفت و یک جعبه کوچک را با خود آورد. درون جعبه بیست صفحه کاغذ پوستی و چند ورق پوست درخت نازک قرار داشت.

- «کاغذ پوستیهایم تمام شده است، تعداد زیادشان از آتش نجات نیافتادند. اما پوست درخت هم به همان خوبی کار می‌کند.»

رویس، هادرین و آلریک به نوشته‌ها نگاه کردند. مایرون مطالب را با حروف کوچک دقیق که تا لبه‌ی صفحه ادامه داشت، نوشته بود. هیچ جای خالی ای نداشت. متن کامل بود و شماره صفحه هم داشت. با این تفاوت که شماره صفحات در پایین کاغذ نبودند بلکه جایی بودند که متن در نسخه اصلی تمام می‌شد.

هادرین درحالی که به متن باشکوه باز پرداخته شده خیره شده بود، پرسید: «چطور همه‌ی این چیز‌ها را به یاد داری؟»

^{۸۵} Antun Bulard

مایرون شانه‌ای بالا انداخت و جواب داد: «من همه‌ی کتاب‌هایی که خواندم، به یاد دارم.»

- «همه‌ی کتاب‌های کتابخانه را خوانده‌ای؟»

مایرون سرش را تکان داد و گفت: «من وقت زیادی برای خودم داشتم.»

- «چند تا کتاب اینجا بود؟»

- «سیصد و هشتاد و دو کتاب، پانصد و بیست و چهار طومار و هزار و دویست و سیزده تا کاغذ پوستی مجزا.»

- «و تو همه‌این‌ها را حفظ هستی؟»

مایرون بار دیگر سرش را تکان داد.

همه‌ی آن‌ها نشستند و با حیرت به راهب خیره شدند.

رویس ناگهان گفت: «مایرون، توی تمام کتاب‌هایی که خوانده‌ای، چیزی راجع به زندان گوتاریا یا زندانی ای به اسم اسرا... هادون نوشته شده بود؟»

مایرون سرش را تکان داد.

رویس با نامیدی گفت: «فکر نمی‌کنم کسی چیزی راجع به یک زندان مخفی بنویسد.»

- «ولی آن چندین دفعه در طوماری و یک بار هم در کاغذ پوستی نوشته شده بود. روی کاغذ پوستی، اسم اسراهادون به عنوان زندانی و زندان گوتاریا با نام زندان شاهنشاهی ذکر شده.»

هادرین با حیرت فریاد زد: «به ریش ماریبور قسم، تو واقعاً تمام کتابخانه را حفظ کردی، مگه نه؟»

رویس پرسید: «چرا زندان شاهنشاهی؟ آریستا گفته بود آنجا یک زندان کلیساپی است.»

مایرون شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «شاید برای اینکه در زمان شاهنشاهی، کلیساپی نیفرون و امپراتوری باهم مرتبط بودند. نیفرون واژه‌ی قدیمی شاه است که از اسم اولین شاه، نورون گرفته شده است. بنابراین کلیساپی نیفرون، پرسش‌کننده‌ی امپراتوری بود و هرچیزی که مربوط به امپراتوری بود، جزوی از کلیسا محسوب می‌شد.»

رویس حرف او را ادامه داد: «پس برای همین است که اعضای کلیساپی نیفرون اینقدر برای پیدا کردن وارث مُصِر هستند. او خدای آن هاست نه صرفاً یک حاکم.»

مایرون با هیجان گفت: «چندین کتاب خیلی جالب راجع به وارث نوشه شده است و نظریه هایی راجع به اینکه چه به سرش اومده...»

رویس پرسید: «زندان چطور؟»

- «خب این موضوعی که خیلی به آن اشاره نشده، تنها مرجعی که مستقیم راجع بهش نوشته است، یک طومار نایاب به اسم نامه های جمع آوری شده دیویلاین^{۷۶} است. نسخه‌ی اصلی آن، بیست سال پیش به اینجا آورده شد. من آن موقع فقط پانزده سال داشتم. آن زمان، دستیار کتابخانه بودم. وقتی که آن کشیش، زخمی و در حال مرگ، آن را به اینجا آورد. آن شب باران می بارید، درست مثل الان. او را به اتاق های شفا بردند و به من گفتند که مراقب وسایلش باشم. من کیفیش را برداشتمن که خیس بود و در آن طومارهای مختلف زیادی پیدا کردم. می ترسیدم که آب آن ها را خراب کند، پس آن ها را باز کردم تا خشک شوند، وقتی آن ها را باز کردم، نتوانستم جلوی خودم را برای خواندنشان بگیرم. معمولاً نمی توانم جلوی خودم را برای خواندن چیزی بگیرم. با وجودی که حتی دو روز بعد هم حالش خیلی بهتر نشده بود اما کشیش رفت و طومارهایش را هم برد. هیچ کس نتوانست او را متقاعد به ماندن کند. به نظر می رسید ترسیده بود. طومارهایی که داشت، نامه های اسقف اعظم و نلین^{۷۷} رئیس کلیسای نیفرون در زمانیکه امپراتوری از بین رفت بود. یکی از طومارها، فرمان ساخت زندان از امپراتوری را می داد به همین خاطر من فکر می کنم از لحاظ تاریخی آن مدرک خیلی مهم است. به نظرم جالب می آمد و اهمیت ساختن زندان را در آشوب آن دوران مشخص می کرد. من حالا فهمیدم آن طومار کمیاب بود و البته آن زمان نمی دونستم...»

آلریک وسط حرفش پرید و گفت: «صبر کن ببینم. پس این زندان نه صد سال پیش ساخته شده است، در امپراتوری من وجود دارد و من هیچ چیزی در موردش نمی دانم؟»

- «خوب، بسته به زمان نوشن طومار، شروعش... نه صد و نود و شش سال و دویست و پنجاه و چهار روز قبل است، پروژه‌ی عظیمی بوده. یک نامه به طور خاص از استخدام صنعتگران ماهر از سراسر جهان خواسته شده بود که این زندان را بسازند. از بزرگترین ذهن ها و پیشرفته ترین مهندسی ها برای ساختن آن استفاده شده است. آنها زندان را در دل سنگ های یکدست کوه شمالی دریاچه کنند. آنجا نه تنها با فلز، سنگ و چوب، بلکه به وسیله جادوهای باستانی و قدرتمند هم مهر و موم شده است. در انتهای وقتی که ساخته شد، همه بر این اعتقاد بودند که آنجا ایمن ترین زندان در جهان است.»

هادرین گفت: «لابد آنها در آن زمان مجرمان وحشتناکی داشتن که این همه دردسر را تحمل کردد.»

^{۷۶} Dioylion
^{۷۷} Venlin

مایرون با لحن قاطعه‌ای گفت: «نه، در واقع فقط برای یک نفر.»

آلریک پرسید: «یک نفر؟ یک زندان تمام عیار ساخته شده تا فقط یک نفر را نگه داره؟»

– «نامش اسراهادون بود.»

هادرین، رویس و آلریک با تعجب به همدیگر نگاه کردند.

هادرین گفت: «مگه چه کار کرده بوده؟»

– «بنابر چیزهایی که من خواندم، او مسئول نابودی امپراتوری بود. این زندان خصوصی هم برای او طراحی شده بود.»

آن‌ها ناباورانه به راهب نگاه کردند.

آلریک پرسید: «دقیقاً او چطور مسئول نابودی قویترین امپراتوری که جهان به خود دیده هست؟»

– «اسراهادون زمانی مشاور مورد اعتماد امپراتور بود، ولی به او خیانت کرد، تمام خاندان سلطنتی را کشت، البته به جز یک پسر که به طور معجزه آسایی موفق به فرار شد. حتی داستان‌های زیادی در مورد اینکه او پایتخت، شهر پرسپلیکیز^{۱۸} را نابود کرده، نقل شده است. بعد از مرگ امپراتور، امپراتوری گرفتار هرج و مرج و جنگ داخلی شد. اسراهادون، دستگیر، محکمه و زندانی شد.»

آلریک پرسید: «چرا او را اعدام نکردند؟» نگاه سردی به دزدان کرد.

رویس با غرغر گفت: «حلال تمام مشکلات تو اعدام است؟»

آلریک پاسخ داد: «بعضی اوقات بهترین راه حل است.»

مایرون دیگ‌ها را از بیرون آورد، آب همسان را داخل یکی ریخت. سیبزمینی‌ها را توی آن انداخت و دیگ را روی آتش قرارداد تا بپزند.

هادرین پرسید: «آریستا ما را فرستاده است تا برادرش را به دیدن زندانی ببریم که بالای هزار سال سن دارد، کس دیگری هم مشکلی این وسط می‌بیند؟»

آلریک داد کشید: «بیبن! آریستا دروغ گفته است. احتمالاً او اسم اسراهادون را بین درس هاش در دانشگاه شریدان دیده و توجهی به زمان زندگی او نکرده است. اصلاً امکان ندارد که اسراهادون زنده باشد.»

مایرون خیلی عادی جواب داد: «می تواند باشد.» سیبزمینی‌های داخل دیگ را جا به جا کرد.

آلریک با تعجب گفت: «چطور ممکن است؟»

- «برای اینکه او یک جادوگر است.»

هادرین پرسید: «وقتی می گویی او جادوگر است آیا منظورت این است که او یک مرد آموخته حکمت و دانش بوده یا می تواند تردستی انجام دهد و یا قادر به دم کردن معجونی بود که شما را به خواب می برد؟ من و رویس یکی را مثل او می شناسیم و او کمی از هر سه مورد را داراست ولی او نمی تواند جلوی مرگ را بگیرد.»

مایرون توضیح داد: «با توجه به داستان هایی که من خواندم، جادوگران در آن زمان متفاوت بودند. آنها جادو را هنر می دانستند. خیلی از دانش های مربوط به امپراتوری، در زمان سقوط گم شدند. برای مثال مهارت باستانی تسلور^{۸۹} در جنگ، که سربازان را شکست ناپذیر می کرد، یا تکنیک های ویژه ساخت و ساز که می توان گنبد وسیعی را با آن ها ایجاد کرد، یا توانایی ساخت شمشیری که سنگ را ببرد. گزارش ها نشان می دهد که در زمان نورون، سنتزارها^{۹۰} به طور باور نکردنی قدرتمند بودند. داستان هایی ازشان درباره ای به وجود آوردن زمین لرزه، ساخت طوفان و حتی سیاه کردن خورشید وجود دارد. بزرگترین جادوگران باستانی، یک گروه به نام شورای بزرگ سنتزار تشکیل داد. اعضای آن، بخشی از دایره داخلی دولت بودند.»

آلریک متفکرانه گفت: «واقعاً؟»

رویس پرسید: «آیا چیزی راجع به اینکه این زندان کجا قرار دارد، خوانده ای؟»

- «نه، اما چیز کوتاهی راجع بهش در نظریات منتوار درباره ای نشانه های معماری در امپراطوری نورون هست. همان کاغذ پوستی ای هست که درش اسراهادون به زندانی و گوتاریا با عنوان زندان امپراطوری ذکر شده. آن برای سال ها پشت قفسه قرار گرفته بود، من یک روز که داشتم بخش قدیمی کتابخانه را تمیز می کردم، پیدا کردم. آن خیلی درهم برهم بود، اما به تاریخ ساخت آنچا و یک چیزهایی راجع به آدم هایی که مأموریت ساخت آن را داشتند، اشاره کرده بود. اگر من اول نامه های دیویلاین را نخوانده بودم، هیچ وقت نمی توانستم بین این دو ربطی پیدا کنم، برای اینکه همانطور که گفتم، آن هیچ وقت اسم زندان و زندانی را عنوان نکرده بود.»

^{۸۹.} Teshlor

نقیبی که به جادوگرها احلاق می شد

^{۹۰.} Cenzars

آلریک سرش را تکان داد و پرسید: «من هنوز نمی فهمم، چطور ممکن است این زندان در ملنگار باشد، بدون آنکه من راجع به آن چیزی بدانم. چطور آریستا راجع به آن اطلاعات دارد؟ و چرا می خواهد که من به آنجا بروم؟»

هادرین به او یادآوری کرد: «من فکر می کردم که تو مصمم بودی که او تصمیم داشت که شما را زندانی یا به قتل برساند.»

رویس گفت: «این مسلماً برای من بیشتر معنی دارد تا یک جادوگر هزار ساله.»

آلریک زمزمه کرد: «شاید. اما...» چشمانش روی زمین دنبال پاسخ می گشت. همان طور که با انگشتانش ضربه ای به لبانش می زد ادامه داد: «این را در نظر بگیرید، اگر او واقعاً می خواست مرا بکشد، چرا باید چنین جای سری ای را انتخاب کند؟ او می توانست ما را به این صومعه بفرستند و یک سپاه منتظر از سربازان اینجا می گذاشت هیچکس هم چیزی نمی شنید. این بی مورد است که مرا به چنین جای سری بفرستد که هیچ کس راجع به آن چیزی نشنیده باشد. چرا او باید اصلاً به نام اسراهادون یا گوتاریا اشاره کند؟»

رویس پرسید: «حالا فکر می کنی او حقیقت را گفته است؟ فکر می کنی یک مرد هزار ساله منتظر است تا با تو حرف بزند؟»

- «نه در این حد... اما خب، احتمالات را درصورتی که زنده باشد هم در نظر بگیرید، تصور کنید من چه چیزی از چنین مردی که مشاور آخرین امپراتور بوده، یاد خواهم گرفت.»

هادرین پوزخندی زد و گفت: «حالا تازه داری واقعاً مثل یک شاه سخن می گویی.»

- «شاید فقط اثر گرمای آتش یا بوی سیب زمینی پخته باشه اما الان که فکر می کنم، به نظرم خوبه که ببینیم این مسیر به کجا می رسد. نگاه کنید، طوفان قطع شده است و فکر می کنم باران هم به زودی بند بیاید. چه می شد اگر آریستا واقعاً قصدش کشتن من نباشد؟ چه می شد واقعاً این موضوع حقیقت داشت که آنجا چیزی برای کشف کردن وجود داشته باشد، چیزی که به قتل پدرم ربط داشته باشد.»

مایرون پرسید: «پدر شما به قتل رسیده است؟ متأسفم.»

آلریک توجهی به راهب نکرد و ادامه داد: «با این وجود، از اینکه چنین زندانی در پادشاهی من بوده و خبر نداشتم راضی نیستم. نمی دانم آیا پدر من یا پدربرزگم از آن خبر داشتند یا نه. احتمالاً هیچ یک از اسندان ها از آن خبر نداشتند. هزار سال می شود تقریباً قبل از پایه گذاری ملنگار با چند کشور. این زندان باید زمانی ساخته شده باشد که این سرزمین هنوز درگیر جنگ داخلی بزرگ بود. اگر برای انسانی این ممکن باشد که هزار سال عمر کند، اگر این اسراهادون مشاور آخرین

قطعه برای تاج و تخت

امپراتوری بوده است، من فکر می کنم باید بخواهم که با او صحبت کنم. تمام اشراف زادگان آپلادورن حاضرند چشم چشان را برای شانس ملاقات با مشاور واقعی امپراتور بدھند. همانطور که راهب گفت، با از بین رفتن امپراتوری، خیلی از دانش ها از بین رفته و در طول زمان فراموش شده اند. چه چیزهایی ممکنه است بداند؟ برای یک شاه جوان چه مزیتی های می تواند داشته باشد؟»

رویس پرسید: «حتی اگر او فقط یک روح باشد؟ خیلی بعيد است که در آن زندان دریاچه شمالی، مرد هزار ساله ای وجود داشته باشد.»

- « چه فرقی می کند، اگر یک روح بتواند صحبت کند؟»

رویس گفت: «تفاوتش این است که من این قضیه را وقتی که نمی خواستیم بروید بیشتر دوست داشتم. فکر می کردم اسراهادون یک بارون پیری بوده است که پدر شما او را تبعید کرده است و یک قراردادی راجع به شما داشتند یا مادر یک برادر ناتنی حرام زاده که زندانی شده تا ساكت بماند. اما این؟ مسخره است.»

آلریک لبخندی زد و گفت: «لطفاً قولی که به خواهرم دادید را فراموش نکنید. حالا بباید بخوریم. مطمئن هستم که سبب زمینی ها پخته شده اند می توانم همسان را بخورم.» یک بار دیگر آلریک نگاه سرزنش آوری از رویس دریافت کرد.

مایرون گفت: «نگران سبب زمینی ها نباشید، توی باغ باز هم باید باشد. اینها را وقتی داشتم می کندم....»

آلریک پاسخ داد: «راهب، من نگران نیستم، برای اینکه تو هم همراه ما خواهی آمد.»

- «ج...چه؟»

- « مشخص است که تو فرد پر دانشی هستی. مطمئن هستم که برای ما در هر شرایطی که پیش بباید مفید خواهی بود. بنابراین، با افتخار به شاهت خدمت می کنی.»

مایرون به او خیره شد، دو بار پشت سرهم و سریع پلک زد. ناگهان رنگش پرید و متواضعانه گفت: «من متأسفم، اما من... من نمی توانم این کار را انجام دهم.»

هادرین به او گفت: «شاید این بهتر باشد که تو همراه ما بیایی. تو نمی توانی اینجا بمانی، زمستان نزدیک است و خواهی مرد.»

مایرون با نگرانی که در صدایش افزایش میافتد و سری که با جدیت تکان می داد پاسخ داد: «شما متوجه نیستید، من نمی توانم اینجا را ترک کنم.»

قطعه باری تاج و تخت

آلریک دستش را بلند کرد تا دفاعیه‌اش را قطع کند و گفت: «می‌دانم، می‌دانم. تو باید تمام این کتاب‌ها را دوباره بنویسی، این یک کار خوب و نجیب است، من متوجه هستم. بیشتر آدم‌ها نیاز به مطالعه دارند. پدر من هم بزرگترین پشتیبان دانشگاه در شریدان^{۹۱} بود. او حتی آریستا را هم به آنجا فرستاد، می‌توانی تصور کنی؟ یک دختر در دانشگاه؟ در هر صورت من با نظراتش در مورد تحصیلات موافقم. دور و برت را نگاه کن، مرد! تو هیچ کاغذ و جوهری برای نوشتن نداری. اگر هم آن‌ها را بنویسی کجا می‌خواهی از آن‌ها محافظت کنی؟ اینجا؟ هیچ جای حافظ عناصر نیست، آن‌ها زیر باد و باران از بین خواهند رفت. بعد از آنکه به زندان رفته‌یم، من تو را به مدفورد برمی‌گردانم تا روی کتاب‌هایت کار کنی. دارم از الان یک دفترخانه خوب می‌بینم حتی شاید با چند تا دستیار تا هر چیزی که نیاز داشتی برایت فراهم کنند.»

«این نهایت لطف شماست، ولی من نمی‌توانم، متأسفم، شما واقعاً متوجه نیستید...»

«من کاملاً می‌فهمم. تو احتمالاً پسر سوم مارکیز لاناکلین هستی. پسری که او برای جلوگیری از تقسیم ناخوشایند زمینش به اینجا فرستاده. تو بی‌نظیر هستی، یک راهب درس خوانده با ذهنی روشن و در ضمن، یک اشراف زاده. اگر پدرت تو را نمی‌خواهد، بدون شک من می‌تونم از تو استفاده کنم.»

مایرون با اعتراض پاسخ داد: «نه، اینطور نیست.»

هادرین گفت: «پس جریان چیست؟ تو اینجا در سرمه، روی زمین سرد و خیس نشستی و یک پتوی نازک دور خودت پیچیدی، و منتظر یک جشن بزرگ با چندتا سیب زمینی هستی و وقتی شاهت پیشنهاد می‌دهد که با تو مثل یک بارون رفتار کند، باز هم اعتراض می‌کنی؟»

«نمی‌خواهم ناسپاس باشم ولی من... خب؛ من... تا به حال صومعه را ترک نکردم.»

هادرین گفت: «منظورت چیست؟»

«من همیشه اینجا بودم. فقط چهار سال داشتم که به اینجا آمدم و هیچوقت از اینجا خارج نشدم، هیچوقت.»

رویس پرسید: «مطمئناً به رو، آن دهکده‌ی ماهیگیری رفتی؟»

مایرون سرش را به علامت نفی تکان داد.

رویس ادامه داد: «حتی مدفورد؟ محوطه‌ی اطراف چه؟ حداقل تا دریاچه برای ماهیگیری یا لااقل پیاده روی دیگه رفتی؟»

^{۹۱} Sheridan

قطعه برای تاج و تخت

مایرون بار دیگر سرش را تکان داد: «من هیچوقت از اینجا بیرون نرفتم، حتی به پایین تپه، من مطمئن نیستم که بتوانم اینجا را ترک کنم. فکرش هم حالم را بد می کند.» مایرون خشکی لباس‌هایش را چک کرد. هادرین متوجه شد با وجودی که مدتی پیش لرزیدنش قطع شده بود دوباره می‌لرزد.

- «پس برای همین مجنوب اسب‌ها هستی، قبلًاً اسب دیدی؟»

- «من آن‌ها وقت‌های نایابی که اشخاصی با اسب‌هایشان اینجا می‌آمدند از پشت پنجره صومعه دیده‌ام، هیچوقت به آن‌ها دست نزدم، خیلی دوست دارم روی یکی از آن‌ها بشینم. در تمام آن کتاب‌ها راجع به اسب‌ها، نیزه پرانی، نبردها و مسابقات صحبت شده بود. اسب‌ها خیلی محبوب هستند. پادشاهی به نام بشامی^{۹۲} اسبش را با خود دفن کرد. خیلی مطالب راجع به چیزهایی خواندم که تابه حال ندیدم. مثلاً زن‌ها. آن‌ها در کتاب‌ها و اشعار خیلی پرطرفدارند.»

چشمان هادرین گشاد شد: «تو تا به حال زنی ندیدی؟»

مایرون سرش را تکان داد و گفت: «خوب، بعضی از کتاب‌ها نقاشی‌هایی از آن‌ها کشیده است، اما...»

هادرین شصتش را به طرف آلریک گرفت: «و فکر می‌کنم شاهزاده اینجا یک زندگی فوق العاده را گذرانده.»

- «تو حداقل خواهرت را که دیده‌ای. او اینجا بوده است.»

مایرون چیزی نگفت. همان طور که دیگ را از روی آتش برمی‌داشت و سیب‌زمینی‌ها را توی بشقاب می‌گذاشت به طرف دیگری نگریست.

هادرین پرسید: «منظورت این است که او به اینجا آمده و با گانت ملاقات کرده ولی سعی نکرده است که تو را ببیند؟»

مایرون شانه بالا انداخت و گفت: «پارسال پدرم یکبار برای دیدنم به اینجا آمد و راهب بزرگ به من گفت که او کیست.»

رویس گفت: «پس تو اصلاً در ملاقات‌هایشان شرکت نمی‌کردی؟ میزبانشان نبودی؟ برایشان برنامه ریزی نمی‌کردی؟»

مایرون فریاد زد: «نه» و در همان حال با لگد به یکی از دیگهای خالی، آن را به طرف دیگر پرتاپ کرد: «من... هیچ چیز... راجع به خواهرم... و گانت... نمی‌دانم!» او به دیوار اتفاق تکیه داد. چشمانش پر از اشک شده بود و نفس‌نفس می‌زد. هیچ کس چیزی نگفت و فقط او را نگاه کردند که پتو را چنگ می‌زد و به زمین خیره شده بود.

^{۹۲}Bethamy

مایرون چشمانش را پاک کرد: «بب.. ببخشید. من نباید سر شما داد می زدم. معذرت می خواهم. من هیچوقت خواهرم را ندیدم و پدرم را فقط همان یک بار ملاقات کردم. او مرا قسم داد که سکوت کنم و نمی دانم چرا. گانت، آندا، ملی گراها، سلطنت طلبان، امپریالیست‌ها، من راجع به هیچکدام چیزی نمی دانم. آنها هیچوقت اینجا ملاقات نکردند. در اطراف شاید مطمئن نیستم. من هیچ وقت حتی اسم گانت را نشنیده بودم تا شبِ آتش آن را از اسقف شنیدم.»

رویس گفت: «مایرون، تو به خاطر اینکه زیر یک میز مرمری بودی نجات پیدا نکردی، درست است؟»

اشکبار دیگر چشمان راهب را پر کرد و لبان راهب شروع به لرزیدن کرد. سرش را تکان داد، صدا در گلویش می‌پیچید و گیر می‌کرد: «آن‌ها اول ما را مجبور کردند که بایستیم و در حالی که اسقف اعظم را تا سرحد مرگ می‌زدند، نگاه کنیم. آن‌ها می‌خواستند راجع به آندا و گانت بدانند. او عاقبت به آنها گفت که خواهرم پیام‌های پنهانی لا به لای نامه‌های عاشقانه می‌فرستاده. اسقف بهشان راجع به ملاقات پدرم گفت. آن موقع بود که من را بازجویی کردند. آب دهانش را قورت داد و نفس عمیقی کشید: «اما هرگز به من آزاری نرساندند، آنها حتی به من دست هم نزدند. از من پرسیدند آیا پدر من با ملی گراها همکاری می‌کند و چه کسان دیگری درگیر هستند. من هیچی نگفتم، چون چیزی نمی‌دانستم. قسم می‌خورم چیزی نمی‌دانستم. اما می‌تونستم یک چیزی بگم. دروغ بگم. می‌تونستم بگم: بله پدر من طرفدار سلطنت است و خواهرم یک خائن! اما کاملاً ساكت ایستادم و هیچوقت دهانم را باز نکردم، می‌دانید چرا؟»

مایرون به آن‌ها نگاه کرد و درحالی که اشک روی گونه‌هایش جاری بود ادامه داد: «چیزی بهشان نگفتم چون پدرم مرا قسم داده بود که سکوت کنم.» به کنار بشکه‌ها برگشت و نشست: «من در سکوت دیدم که کلیسا را قفل کردند، در سکوت دیدم که آتش را راه انداختند و در سکوت به جیغ‌های برادرانم گوش دادم. این تقصیر من بود. گذاشتم برادرانم فقط به خاطر قسمی به کسی که برای من غریبه بود و من را در چهارسالگی کنار گذاشته بود، بمیرند.» شروع به گریه غیرقابل‌کنترلی کرد. از روی دیوار سر خورد و مچاله روی زمین کثیف نشسته صورتش را با دستانش پوشاند.

رویس گفت: «مایرون، آنها را به هر حال می‌کشتند. فرقی نمی‌کنه چه می‌گفتی آنها بازم می‌مردند. وقتی که می‌فهمیدن راهبان به گانت کمک می‌کنند همین سرنوشت نصیباشان می‌شد.»

هادرین سیب‌زمینی‌ها را تقسیم کرد ولی مایرون از خوردن آن‌ها سرباز زد. هادرین دو تا سیب‌زمینی برای او کنار گذاشت، به امید اینکه مدتی بعد بتواند او را وادار به خوردن کند.

وقتی غذا خوردن به پایان رسید، لباس راهب خشک شده بود و آن‌ها را به تن کرد. هادرین به او نزدیک شد و دستش را روی شانه‌های او گذاشت، سپس گفت: «من از گفتن این متنفرم، ولی حق با شاهزاده است، تو باید با ما بیایی. اگر ما تو را اینجا تنها بگذاریم، به احتمال قوی می‌میری.»

مایرون با ترس گفت: «اما من... اینجا خانه من است. اینجا راحت هستم، برادرانم اینجا هستند.»

آلریک رُک گفت: «همه اشان مرده اند.»

هادرین با اخم به شاهزاده نگاه کرد و رو به مایرون گفت: «گوش کن، الان وقتی است که یک تکانی به زندگیت بدھی. بیرون چیزهای خیلی بیشتر از کتاب وجود دارد. می دانم که دلت می خواهد بعضی هاشان را ببینی، بعلاوه پادشاهت» کلمه آخر را با تمسخر گفت: «به تو احتیاج دارد.»

مایرون آهی عمیق کشید و آب دهانش را با زحمت قورت داد و به علامت مثبت سرش را تکان داد.

بارش باران کمتر شده بود و هنگام ظهر به طور کامل دست از باریدن کشید. بعد از اینکه کاغذهای مایرون را بسته‌بندی کردند و هر چیزی را که از صومعه باقی‌مانده و می‌توانستند با خود ببرند، جمع‌آوری کردند، آماده رفتن شدند. رویس، هادرین و آلریک بیرون صومعه منتظر ایستادند، ولی مایرون نیامد. سرانجام هادرین دنبال او رفت و راهب را در حالی که در باغ ویران شده ایستاده بود، پیدا کرد. حیاط مرکزی ساختمان‌ها با ستون‌های سنگی دوده‌ای احاطه شده بود. نشانه‌هایی از بستر گل‌ها و بته‌ها در مسیر سنگ‌فرش‌های به هم پیوسته که حالا پوشیده از خاکستر بود، دیده می‌شد. در مرکز صحن، ساعت آفتابی سنگی بزرگی روی ستونی قرار. هادرین، آن را قبل از آتش‌سوزی تجسم کرد، صحن حفاظت شده بسیار زیبایی بوده است.

مایرون وقتی هادرین رسید، گفت: «من می‌ترسم.» راهب روی یک نیمکت سنگی دوده گرفته نشسته بود، آرنجش را روی زانو اش گذاشته بود، چانه خود را روی کف دستانش قرار داده بود و به چمن سوخته خیره شده بود: «این باید برایتان عجیب باشد، ولی همه چیز در اینجا خیلی آشنا و مأنوس است. می‌توانم به شما بگویم این پیاده رو یا حتی ساختمان از چند بلوك سنگی تشکیل شده است. می‌توانم تعداد شیشه‌هایی که در صومعه استفاده شد را بگویم. حتی اینکه در چه روزی از سال و چه وقتی از روز، خورشید مستقیم روی کلیسا می‌تابید. اینکه چطور برادر گینلین به خاطر اینکه قسم خورده هرگز به چاقویی دست نزند با دو چنگال غذا می‌خورد. اینکه برادر هلسون همیشه اولین نفر بیدار می‌شد و به محض غروب خوابش می‌برد.»

توطنه برای تاج و تخت

مایرون به کنده درختی سوخته و سیاه شده اشاره کرد و گفت: «برادر رنیان^{۹۳} و من، یک سنجاب را وقتی تنها ده سالمن بود، آنجا دفن کردیم و هفته بعدش آن درخت جوانه زد. بهار، شکوفه های سفید می داد و حتی راهب بزرگ هم نمی دانست که این چه نوع درختی است. همه در صومعه آن را درخت سنجاب می نامیدند. ما فکر می کردیم این یک معجزه بود و شاید سنجاب خدمتگزار ماریبور بوده است و او از ما برای نگه داری از خدمتگزارش تشکر کرده بود.»

مایرون لحظه‌ای مکث کرد و با استفاده از آستین‌های بلند و گشادش، صورتش را پاک کرد و به کنده درخت خیره شد. نگاهش را از روی کنده برگرفت و یکبار دیگر به هادرین نگاه کرد و گفت: «می توانم به شما بگویم که چگونه در فصل زمستان، برف به پنجه طبقه دوم می رسید و مثل این بود که ما همه سنجاب هستیم که در این پناهگاه دنج همه امن و گرم زندگی می کردیم. می توانم به تو بگویم که چطور هرکدام ما در کارمان بهترین بودیم. گینلین^{۹۴} طوری شراب های سبکی درست می کرد که روی زبان تبخیر می شد و طعم و مزه ای حیرت انگیز آن باقی می ماند. فنیتیلین^{۹۵} گرم و نرم ترین کفش ها را درست می کرد که با آن ها به راحتی می توانستی روی برف ها راه بروی و نفهمی که از صومعه خارج شده ای. گفتن اینکه هلسون^{۹۶} فقط آشپزی بلد بود یک توهین است. او تخم مرغ نیمرو مخلوط شده با پنیر، فلفل، پیاز و گوشت خوک که همه این ها را با سس کرم دار تند مخلوط می کرد. در کنارش، نان شیرین گرد که روی هرکدام پودر عسل و دارچین می ریخت، گوشت خوک دودی، سوسیس سالیفان^{۹۷}، شیرینی های خشک ترد، کره شیرین تازه و یک قوری سرامیکی چای نعناعی نیره و اینها فقط برای صحابه بود.» مایرون لبخندی زد و حالت رویایی داشت و چشمانش را بسته بود.

هادرین پرسید: «رنیان چه کار می کرد؟ همان کسی که با تو سنجاب را دفن کرد. توانایی خاکش چه بود؟»

مایرون چشمانش را باز کرد اما جوابی نداد. به کنده نگاه کرد و به آرامی جواب داد: «رنیان وقتی دوازده سالش بود، از دنیا رفت، او تب کرد. ما او را درست زیر درخت سنجاب دفن کردیم. آنجا برایش محبوب ترین نقطه ای زمین بود.» مکث کرد، نفسی کشید که فقط یک نفس عادی نبود و لب‌هایش را به هم فشد: «از آن موقع هیچ روزی را بدون اینکه به او صحبت بخیر بگویم، نگذراندم. معمولاً اینجا می نشستم و از درخت سنجاب برای او صحبت می کردم؛ چندتا شکوفه داده، یا کی اولین برگش جوانه زد یا کی اولین برگش افتاد. در چند روز گذشته، مجبور شدم به او دروغ بگویم، چون نمی توانستم خودم را راضی کنم تا به او بگویم درخت از بین رفته است.»

^{۹۳}Ranian

^{۹۴}Ginlin

^{۹۵}Fenitilian

^{۹۶}Helson

^{۹۷}Salifan

اشک از چشمان مایرون فروپخت و همان طور که به کنده درخت نگاه می‌کرد، لبانش می‌لرزیدند: «از صبح دارم سعی می‌کنم با او خدافتی کنم، سعی کردم که...» لرزید، کمی مکث کرد و چشمانش را پاک کرد، ادامه داد: «سعی می‌کردم برایش توضیح بدم که چرا باید الان ترکش کنم، اما می‌دانی، رنیان فقط دوازده ساله است، فک نمی‌کنم متوجه بشود.» مایرون دستانش را روی صورتش گذاشت و گریست.

هادرین شانه‌های مایرون را فشار داد.

- «ما دم در منتظر تو هستیم، هر چقدر می‌خواهی اینجا بمان.»

وقتی هادرین به در ورودی رسید، آریک غر زد و گفت: «چه چیزی باعث شده آنقدر طولش بدھید؟ اگر قرار است اینقدر دردرساز باشد، بهتر همینجا ولش کنیم.»

هادرین گفت: «ما او را اینجا ولش نمی‌کنیم و هر چقدر که طول بکشد، صبر می‌کنیم.» رویس و آریک به هم نگاه کردند ولی هیچ‌کدام حرفی نزدند.

مایرون چند دقیقه بعد به همراه کیف کوچکی که همه‌ی دارایی‌هایش درون آن بود، به آن‌ها ملحق شد. اگر چه معلوم بود ناراحت است، ولی با دیدن اسب‌ها، خلق و خویش باز شد و گفت: «اوھ... خدای من!»

هادرین مانند یک بچه کوچک دست مایرون را گرفت و او را به سمت مادیان سفید خال‌دارش برد. اسب، بدن بزرگ و پهن خود را در حال حرکت به عقب و جلو می‌برد و وزن خود را از یک پا به پای دیگر منتقل می‌کرد، با چشمان بزرگ و تیره خود، به مایرون خیره شده بود.

- «گاز می‌گیرند؟»

- «معمولًاً نه بیا اینجا، گردنش را نوازش کن.»

مایرون با ترس دستش را به دهانش برد طوری که انگار بیمار است: «آن خیلی... بزرگ است.»

لحن آریک بی‌حوالگیش را نشان می‌داد، گفت: «مایرون لطفاً سوار اسب شو.»

هادرین گفت: «اذیتش نکنید، او می‌تواند پشت من بنشیند. اول من سوار می‌شوم، بعد تو را سوار می‌کنم، باشد؟»

قططه باری تاج و تخت

مایرون سرش را تکان داد. اما حالت صورتش حاکی هر چیزی بود غیر از خوب بودن. هادرین سوار شد و دستش را به سمت راهب دراز کرد. مایرون با چشم اندازی بسته دستش را گرفت و هادرین او را بالا کشید. او هادرین را محکم گرفت و صورتش را در پشت مرد بزرگ مخفی کرد.

هادرین همان طور که اسب را چرخاند تا از راه رو زیگزاگی پایین بروند، گفت: «مایرون یادت باشد باید نفس هم بکشی.»

صبح سردی بود ولی آرام آرام هوا گرم تر شد؛ اما هنوز به لذت‌بخشی روز قبل نبود. آن‌ها وارد دامنه دره شدند و به سمت دریاچه حرکت کردند. همه جا هنوز از باران خیس بود و علف‌های خیس بلند داشت پاها و ساق‌هایشان را هنگام گذر تر می‌کردند. باد از سمت شمال وزیدن گرفت و به صورتشان می‌خورد. بالا در آسمان خاکستری دسته‌ای غاز سر و صدا کنان پرواز می‌کردند. زمستان در راه بود. مایرون بزودی بر ترسیش غلبه کرد و سرش را بالا آورد تا به اطراف نگاه کند.

- «وای ماریبور، من هیچ وقت فکر نمی‌کدم که چمن‌ها اینقدر رشد می‌کنند. درخت‌ها خیلی بلند هستند! می‌دانید من درخت‌هایی به این اندازه را در نقاشی‌ها دیده بودم و اما همیشه فکر می‌کدم نقاش‌هایش تناسب را رعایت نمی‌کرده‌اند.» راهب شروع به چرخیدن به سمت چپ و راست کرد تا همه جا را ببیند.

هادرین خنده‌ید و گفت: «مایرون داری مثل یک توله سگ وول می‌خوری.»

دریاچه ویندرمر، مثل یک استخر فلزی خاکستری در پایین تپه‌های لمبزرع پدیدار شد. اگر چه یکی از بزرگ‌ترین دریاچه‌های آورین بود، ولی صخره‌های گرد، بیشتر مناظرش را از نظر پنهان کرده بودند. آسمان، روی پهناور وسیع و باز آن منعکس می‌شد و به نظر سرد و خالی می‌آمد. غیر از چند پرنده چیز درشت دیگری روی صخره‌های سنگی حرکت نمی‌کرد. کل محل بکر بود.

آن‌ها به ساحل غربی رسیدند. هزاران سنگ در اندازه مشتمل، توسط آب دریاچه صاف و نرم شده بودند و دشتی سنگ‌فرش شده لقی ساخته بودند که می‌شد روی آن راه بروند و به صدای آرام آب گوش بدهنند. باران آرامی قطع و وصل می‌شد و آن‌ها باریدن آن را روی دریاچه تماشا می‌کردند.

طبق معمول، رویس گروه را هدایت می‌کرد. به طرف قسمت شمالی دریاچه حرکت می‌کردند و آنجا باقی‌مانده‌ی کمرنگ جاده‌ای قدیمی و کم استفاده را پیدا کردند که به سمت کوهستان رو به رو می‌رفت.

بالاخره وول خوردن‌های او آرام شد. پشت هادرین نشسته بود اما برای مدتی نسبتاً طولانی حرکت نکرد.

هادرین پرسید: «مایرون تو آن پشت حالت خوب است؟»

قطعه برای تاج و تخت

- « هووم؟ بله. متأسفم، داشتم به راه رفتن اسب ها نگاه می کردم. توی چند مایل آخر داشتم بررسی اش می کدم. آن ها حیوانات فربینده ای هستند. پای پشتی خود را دقیقاً جایی که پای جلویی آن ها قرار داشته، می گذارند. فکر می کنم اسم آنها پا نیست، هست؟ سُم؟ درسته! آنها سُم هستند! به زبان باستانی انیلینا^{۹۸}.»

- « زبان باستانی؟»

- « زبان امپراتوری باستانی. مردم کمی غیر از کاهنان، این روزها آن را می دانند. در واقع این زبان مرده است. حتی در زمان امپراتورم فقط در کلیسا استفاده می شد، اما از رده خارج شده و دیگر کسی به این زبان چیزی نمی نویسد.» بعد از این مایرون دوباره ساكت شد.

هادرین حس کرد مایرون سرش را روی پشت او گذاشت و بقیه سفر مواطن بود تا او یک وقت چرت نزند و از روی اسب نیفتند.

از کنار دریاچه دور شدند و به دره سنگلاخی رسیدند و شروع به بالا رفتن از آن کردند. هرچه قدر جلوتر می رفتد، برای رویس روشن تر می شد که آنجا قبلًا جاده بوده است. مسیر بیش از آن صاف بود که به نظر طبیعی بیاید. در گذر زمان، صخره ها از ارتفاع به پایین افتاده و ترک هایی ایجاد کرده بودند که در میان آن ترک ها، علف های هرز بیرون آمده بود. گذشت قرن ها، کار خودشان را کرده بودند اما هنوز ردپای ضعیف چیزی باستانی و فراموش شده در آنجا باقی مانده بود.

علیرغم سرما و بارندگی های متناوب و ماجراهی عجیب آنجا بودنش، آن قدر هم که حس می کرد درمانده و تیره بخت نبود. سفر آن روز آرامش خاصی داشت. شاهزاده هیچ سفری به این سادگی و در چنین آب و هوای نامساعدی را تجربه نکرده بود، او این سفر را به خاطر عجیب بودن، جالب یافت. سکوت مطلق، نور کم، صدای فراموش نشدنی تلق تلوق سم اسب ها، همه چیز نوید یک سفر ماجراجویانه که قبلًا تجربه نکرده بود را می داد. پرجرأت ترین گریزهایش برنامه ریزی شده و با تدارکات خدمتکارانش بود. هیچ وقت مثل حالا روی پای خودش نبود، هیچ وقت حقیقتاً در خطر نبود.

وقتی خودش را در قایق دست و پا بسته پیدا کرد خیلی خشمگین شده بود. هیچ کس قبلًا با او چنین رفتار نامحترمانه ای نکرده بود. جریمه برخورد با یکی از خانواده سلطنتی مرگ بود به همین خاطر خیلی ها از تماس با او اجتناب می کردند. بسته شدن مثل حیوانات پست تراز حد تحملش بود. هیچ وقت به ذهنش نرسیده بود که امکان آسیب دیدنش هست. او در هر لحظه کاملاً انتظار داشت که نجات بیابد. این امید با ورود به اعمق جنگل ها در مسیر ویندرمر به طرز چشمگیری کم رنگ شده بود.

^{۹۸} Enylina

قطعه برای تاج و تخت

وقتی گفته بود که آن شب بدترین شب تمام زندگی اش بوده کاملاً جدی بود اما در صبح وقتی باران شدید شد، بعد از صبحانه او چیزی را به عنوان یک امید دوم پیدا کرد. تصور جستجو در این زندان مرموز و ملاقات با زندانی مشهور آن بوی یک ماجراجویی واقعی می‌داد. احتمالاً این از همه چیز بیشتر ذهنش را مشغول می‌کرد. او مشغول تلاش برای زنده ماندن و پیدا کردن هویت قاتل پدرش به همین خاطر زیاد احساس غم برای مرگ پدرش نمی‌کرد.

در این موقعیت که هنگام اسبسواری کسی صحبت نکرده بود و سکوت حکم فرما بود، ذهنش درگیر مرگ پدرش شده بود. به اتفاق خواب سلطنتی برگشته بود و صورت رنگ پریده پدرش را درحالی که روی تخت خوابیده بود و رگهای خون خشک شده از گوشهای لبانش دیده می‌شد را می‌دید. آریک انتظار داشت چیزی حس کند. انتظار داشت بتواند گریه کند، اما این هرگز اتفاق نیفتاد. هیچ احساسی نداشت و تعجب می‌کرد که این به چه معنی است.

در قصر، حتماً همه لباس‌های سیاه برتن داشتند و همه سالن‌ها را صدای گریه پر کرده بود. درست مثل زمانی که مادرش مرده بود. نه آهنگی، نه خنده‌ای و بیشتر شبیه این بود که بیشتر از یک ماه است که خورشید نتابیده است. وقتی این دوران عزاداری تمام شده بود آسوده و تقریباً خوشحال شده بود. بخشی از او احساس عذاب وجود می‌کرد با این وجود مثل این بود که وزن سنگینی برداشته شده بود. اگر در قصر می‌بود فضا بدین شکل بود: صورت‌های موقر، گریه‌ها و کاهن‌ها که شمعی به دستش می‌داند تا زمانی که دور تابوت می‌چرخد دعا بخوانند. او به عنوان یک کودک این را تجربه کرده بود و ازش متنفر بود. گیر افتاده و غرق شده در آن چاه غم و اندوه بدون اینکه بتواند ازش بیرون بیاید. با این قضیه بعداً سر و کله می‌زد اما حالا خوشحال بود که در جاده‌ای دور است و کس مهمی همراهیش نمی‌کند.

رویس ایستاد. آن دو تنها بودند. هادرین و مایرون عقب افتاده بودند چون که اسپشان دو نفر را حمل می‌کرد.

آریک پرسید: «چرا ایستادی؟»

- «ما نزدیک آن جا هستیم. فراموش کرده اید که ممکن است یک تله باشد؟»

- «نه، فراموش نکرم. من کاملاً به این موضوع وقف هستم.»

- «خوب، پس در این صورت، بدرود اعلام حضرت.»

- «شما نمی‌آید؟»

- «خواهر شما از ما خواهش کرد شما را فقط تا اینجا بیاوریم. اگر شما می‌خواهید خودتان را به کشن دهید، آن میل شمامست. ما به تعهد خود عمل کردیم.»

قطعه برای تاج و تخت

درا جا از احساس رضایت دقایقی پیشش راجع به بودن با غریب‌ها احساس حماقت کرد. او نمی‌توانست تنها راهنمای خودش را از دست بدهد چون دیگر راه برگشت را پیدا نخواهد کرد. بعد از چند ثانیه فکر کردن، گفت: «فکر می‌کنم الان موقعی عالی باشد که من رسماً به شما عنوان **محافظ سلطنتی** را اهدا کنم، چون مطمئن هستم که قصد کشتن من را ندارید.

شما دوتا مسئول حفظ جان شاه خود هستید.»

رویس نیشخند زد: «واقعاً؟ چقدر متفکرانه، اعلاحضرت. ولی فکر کنم این وقت مناسبی است که به شما بگویم من به شاهان خدمت نمی‌کنم... مگر اینکه بهایش را بپردازند.»

آلریک با خنده‌ی کنایه‌آمیزی گفت: «نه؟ خوب پس اینگونه قضیه را ببین. اگر من زنده به قصر برگردم، با کمال میل دستور اعدام شما را لغو می‌کنم و ورود غیرمجاز شما به قصرم را نادیده می‌گیرم. به هر حال اگر اینجا بمیرم، دستگیر شوم و تا ابد اینجا زندانی شوم، شما هیچوقت نمی‌توانید به مدفورد برگردید. عمومیم شما رو شناسایی می‌کند، اگه تا کنون نکرده باشد، و شما را به عنوان قاتل معرفی کرده است و به اشد مجازات محکوم هستید. مطمئنم که الان مردانی را برای جستجو فرستاده است، عموم پرسی شاید به نظر یک مرد مسن با وقار بیاید، اما باور کنید من طرف دیگرش را هم دیده ام او می‌تواند وحشتناک مطلق باشد. او بهترین شمشیرزن ملنگاراست. می‌دانستی؟ پس اگر وفاداری به پادشاه برایتان کافی نیست، بیایید مزایای زنده نگه داشتن من را در نظر بگیرید.»

- «توانایی برای مقاعده کردن که ارزش زندگی شما بیشتر از دیگران است، یکی از پیش نیاز‌های لازم برای پادشاه بودن است؟»

آلریک با نیش باز گفت: «پیش نیاز نه ولی کمک می‌کند.»

رویس گفت: «هنوز هم برایت خرج دارد.» نیش شاهزاده کمنگ شد: «صد سکه طلا.»

آلریک با اعتراض گفت: «صد سکه طلا؟»

- «فکر می‌کنی زندگیت ارزشش را ندارد؟ دویت قول این پول را داده بود، پس منصفانه است. اگر می‌خواهید محافظ شما باشیم، باید کاری را که من می‌گوییم انجام دهید. اگر بهمان گوش ندهید نمی‌توانم ازتان حفاظت کنم و از آنجایی که تو فقط با زندگی کوچولوی احمقت بازی نمی‌کنی و آینده‌ی من هم دخیل هست باید مطمئن باشم.»

آلریک هوفی کشید. طریقه‌ای که با او برخورد می‌کردند را دوست نداشت. و اخم کرد، اما در نهایت گفت: «مانند همه حاکمان خوب، متوجه ام که بعضی اوقات باید به مشاوران ماهر گوش کرد. فقط به یاد بیاورید من که هستم و وقتی به مدفورد برگردیم چه کسی خواهم بود.»

زمانی که جنگجو و راهب رسیدند، رویس گفت: «هادرین، ما به مقام محافظان سلطنتی ارتقاء پیدا کردیم.»

- «پول بیشتری پرداخت کرد؟»

- «در واقع، بله. به علاوه در دسر کمتری در راه است. شمشیر شاهزاده را به او پس بده.»

هادرین شمشیر بزرگ آمراث را به آریک داد. آریک شمشیر را با استفاده از حمایل پهن و چرمی اش از شانه آویزان کرد. شمشیر برایش بزرگ بود و آریک احساس مسخره بودن می‌کرد اما فکر کرد حداقل الان که لباس پوشیده و سواره است به بدی قبل نیست: «رئیس نگهبانان آن را از پدرم گرفت و به من داد، فقط دو شب از این ماجرا گذشته است؟ این شمشیر تولین اسنдан^{۹۹} است که برای هفتصد سال از شاه به شاهزاده می‌رسد. ما یکی از سلسله‌های ناگسستنی و قدیمی آورین هستیم.»

رویس از اسب پایین آمد و افسار آن را به هادرین داد و گفت: «من برای دیده بانی جلو می‌روم تا مطمئن شوم که هیچ چیز شگفت انگیزی در انتظار ما نباشد.» با سرعت تعجب‌آوری دولا به سایه‌های دره دوید بعد ناپدید شد.

آریک پرسید: «چطور این کار را انجام می‌دهد؟»

هادرین گفت: «ترسناک است، نه؟»

مایرون در حال بررسی یک لویی بود که درست قبل از ترک محوطه دریاچه کنده بودش گفت: «چه کاری را چطوری انجام می‌دهد؟ اوه به راستی که این چیزها شگفت انگیزند.»

آن‌ها برای دقایقی صبر کردند، بعد وقتی صدای پرنده‌ای شنیدند هادرین به او دستور داد به سمت جلو حرکت کنند. جاده خرابه کمی پیچ و تاب داشت تا زمانی که آن‌ها یکبار دیگر توانستند دریاچه را ببینند. حالا خیلی بالاتر و دریاچه مثل یک گودال بزرگ و روشن به نظر می‌رسید. جاده باریک شد و تا در نهایت قطع شد. در طرف دیگر شیب تپه‌ها به تدریج افزایش می‌یافت اما مسیر مستقیم در جلوی آن‌ها با صخره‌ای سنگی تنید چند صد فوت ارتفاع داشت تمام می‌شد.

هادرین پرسید: «یعنی ما اشتباه آمدیم؟»

آریک به او یادآوری کرد: «مثلاً اینکه اینجا قرار است یک زندان **مخفى** باشد.»

هادرین گفت: «من فقط حدس زدم. بودن در اینجا، وسط هیچ جا، معنی مخفی بودن را می‌دهد. منظورم این است اگر شما نمی‌دانستید زندان اینجاست، بازهم به چنین مکانی می‌آمدید؟»

آلریک گفت: «اگر آن توسط بهترین های آنچه که از امپراتوری مانده بوده ساخته شده پس احتمالاً پیدا کردنش سخت و وارد شدن به آن سخت تر خواهد بود.»

مایرون گفت: «افسانه ها می گویند عمدتاً توسط دورف ها ساخته شده است.»

رویس با بدینختی گفت: «فوق العاده اس، آن می تواند یک درومیندوره^{۱۰۰} دیگر باشد.»

هادرین توضیح داد: «ما چندین سال قبل تجربه‌ی ورود به یکی از دژهای دورف ها در توردلفور^{۱۰۱} را داشتیم، اصلاً خوب نبود. باید استراحت کنیم، چون این می تواند برای مدتی طول بکشد.»

رویس شروع به چک کردن صخره کرد. سنگ طوری مستقیم روی جاده بود که انگار همین الان از بالا افتاده است و با وجودی که خزه و گیاهان کوچک در اطراف سنگ‌های دیگر رویده بودند اما هیچ‌چیز اطراف این صخره وجود نداشت. گفت: «اینجا باید یک در باشد.» و دستش را به آرامی روی سنگ‌ها به حرکت در می‌آورد: «دورف های لعنتی. نمی توانم هیچ‌لولا درز یا شکافی در اینجا پیدا کنم.»

آلریک پرسید: «مایرون، تو درباره‌ی اینکه در چطور باز می شود، چیزی خوانده ای؟ داستان هایی درباره‌ی دورف ها شنیده ام که خیلی به چیستان و رمز علاقه مند هستند و گاهی اوقات کلیدهایشان را صدا و کلماتی قرار میدهند که وقتی گفته می شوند در را باز می‌کند.»

مایرون سرش را تکان داد و از اسب پایین آمد.

رویس با شک به شاهزاده نگاه کرد و گفت: «کلماتی که در باز می کنند؟ تو این داستان های جن و پری را باور می کنی؟»

آلریک پاسخ داد: «دری که نامرئی است برای من مثل داستان جن و پری می ماند. بنابراین درست به نظر می‌اد.»

- «آن نامرئی نیست. تو می توانی سنگ را ببینی. نمی توانی؟ آن را خوب پنهان کرده اند. دورف ها سنگ ها را چنان ماهرانه می برند که حتی نمی توانی آن را ببینی.»

هادرین گفت: «رویس تو باید قبول کنی، کاری که دورف ها با سنگ می کنن فوق العاده.»

رویس از بالای شانه‌اش به او چشم‌غره رفت: «با من حرف نزن.»

هادرین لبخند زد: «رویس خیلی به این مردم کوچولو اهمیت نمی دهد.»

^{۱۰۰} Drumindor

^{۱۰۱} Turdelfur

آلریک ناگهان با لحن دستوری فریاد زد: «به نام نورون، باز شو.» و صدای او در میان صخره‌ها پیچید.

رویس چرخید و با نگاه غضبناکی شاهزاده را میخکوب کرد: «دیگر این کار را تکرار نکن.»

- «خوب تو کاری نتوانستی بکنی، من فکر کردم اینجا زندان کلیسا بوده، یا هست، شاید یک لغت مذهبی آن را باز کند. ما یرون معیار مذهبی دیگری برای باز شدن درسته وجود دارد؟ تو باید راجع به اش بدانی. همچین چیزی وجود دارد؟»

- «من راهب نیفرون نیستم. صومعه‌ی ویندز، صومعه ماریبور است.»

آلریک با نامیدی گفت: «درست است.»

ما یرون اعلام کرد: «منظورم این است که من چیزهایی راجع به کلیسای نیفرون می‌دانم ولی چون جزو اعضای آن دین نبودم و چیزی راجع به کدهای رمزی و یا مناجات و غیره آنجا نمی‌دانم.»

هادرین گفت: «واقعاً؟ فکر می‌کردم شماها برادران نوپا تر و فقیر تر کلیسای نیفرون هستید.»

ما یرون لبخند زد و گفت: «ما قدیمی‌تر هستیم اما همچنان فقیر تریم. پرسش امپراتور نورون چیزی است که چند دهه بعد از مرگ امپراتور شروع شد.»

- «پس شما راهب‌ها ماریبور را می‌پرسید، در حالیکه نیفرونی‌ها، نورون را می‌پرسند.»

راهب گفت: «داری نزدیک می‌شوی. کلیسای نیفرون، ماریبور را هم می‌پرسند ولی بیشتر تأکیدشان روی نورون است. ما راهب‌ها به سرسپردگی به ماریبور اعتقاد داریم، به دنبال خواسته او هستیم. با انجام مراسم، تشریفات مذهبی و در این نشست‌ها، از این طریق با ما ارتباط برقرار خواهد کرد. سعی می‌کنیم ماریبور را بهتر بشناسیم، از طرف دیگر کلیسای نیفرون، سعی می‌کنند خواسته‌های ماریبور را درک کنند. آنها اعتقاد دارند که تولد نورون، اثبات تمایل ماریبور برای گرفتن سرنوشت انسان‌ها در دست خویش است. آنها خیلی درگیر سیاست هستند. داستان نورون را شنیده اید؟»

هادرین لب‌هایش را به هم فشد گفت: «اووم، او اولین امپراتور بود و توانست الف‌ها را در یک جنگی خیلی وقت پیش شکست بدهد. ولی مطمئن نیستم که چرا او خدا شد.»

- «در واقع خدا نیست.»

- «پس چرا مردم او را پرسش می‌کنند؟»

قطعه برای تاج و تخت

- « این باور هست که نورون پسر ماربیور است و فرستاده شده تا به ما در روزهای تاریک کمک کند. شش خدای واقعی وجود دارد، اربوس، خدای خدایان که ایلان را بوجود آورد، او سه پسر و یک دختر داشت. بزرگترین پسر، فرول، خدای جادو که الف ها را به وجود آورد. پسر دوم او دروم خدای پیشه وران، که دورف ها را بوجود آورد و پسر جوان تر، ماربیور که انسان ها را آفرید و دختر اربوس، موریل که حیوانات، پرندگان و ماهی های دریا را بوجود آورد. »

- « این شد پنج تا. »

- « بله و همینطور آبرلین. پسر اربوس و موریل. »

آلریک اضافه کرد: « خدای تاریکی. »

- « بله من یه چیزهایی شنیدم، اما صبر کن، می خواهی بگویی که پدر از دخترش صاحب بچه شده بود؟ »
مایرون گفت: « این یه اشتباه وحشتناک بود. اربوس تو حالت مستی خودش رو به موریل تحمیل کرد. و حاصل این قضیه آبرلین بود. »

هادرین گفت: « این باید یک سری مشکلات تو خانواده به وجود آورده باشد. تجاوز به دختر خودت و کل قضاياش. »

- « درسته. در حقیقت پسرهای واقعی او، فرول، دروم و ماربیور او را به خاطر این کار به قتل رساندند. وقتی آبرلین سعی کرد از پدرش دفاع کند، سه پسر علیه اش حمله کردند او را دستگیر و به زندان انداختند. در حقیقت خواهرزاده اشون رو، یا شایدم برادرشون؟ فک کنم در حقیقت جفتش باشد. به هر حال آنها آبرلین را در اعمق ایلان به بند کشیدند. با وجودی که آبرلین از یک تجاوز وحشتناک متولد شده بود موریل، از اینکه تنها پسرش را از دست داده بود، دلشکسته بود و از اینکه با برادرانش سخن بگوید سرباز می زد. »

- « پس همون پنج تا خدا داریم. »

- « نه دقیقا. خیلی از مردم اعتقاد دارند که خداها فناناپذیرند و نمی میرند. خیلی از فرقه ها اعتقاد دارند که اربوس زنده است و در ایلان سرگردان و می خواهد گناهش بخشیده شود. »

روز داشت به شب تبدیل می شد. باد سرعت گرفته بود احتمال وقوع طوفان دیگری وجود داشت. اسبها داشتند رم می کردند برای همین هادرین رفت تا چکشان کند. آلریک در اطراف قدم می زد پاهای خود را می مالید و در مورد جراحات های زین چیزی زمزمه می کرد.

قطعه برای تاج و تخت

هادرین مایرون را صدا زد: «می آیی به من کمک کنی تا زین ها را از روی اسب ها برداریم؟ فکر نمی کنم که به این زودی اینجا را ترک کنیم.»

مایرون مشتاقانه جواب داد: «البته، چطور این کار را انجام دهم؟»

باهم زین ها را پایین آوردند و وسایل را زیر لبه صخره کوچکی قراردادند.

هادرین به مایرون پیشنهاد داد که برای اسبها کمی علوفه جمع کند. در همان حین هادرین به سمت رویس رفت که در جاده نشسته و به صخره ها خیره شده بود، هر از چند گاهی از جایش بلند می شد و بخشی را امتحان می کرد و دوباره غرغرکنان سر جایش بر می گشت.

«خوب، چه طور می گذرد؟»

رویس جواب داد: «از دورف ها متنفرم.»

- «بیشتر مردم همینطورند.»

- «ولی من دلیل دارم. آن حروم زاده ها تنها کسانی هستند که می توانند چیزی را درست کنند که نمی توانم بازش کنم.»

- «تو بازش خواهی کرد، به این آسانی و زودی نیست ولی تو این کار را خواهی کرد. چیزی که نمی فهمم این است که چرا آریستا باید ما رو به جایی بفرستد که می داند نمی توانیم واردش بشویم؟»

هادرین شانه را برای دلگرمی فشرد و به طرف مایرون که غذای حیوانات را داده بود و به صخره تکه کرده بود برگشت.

آلریک پرسید: «او ضاع چطور است؟»

- «هنوز هیچی، تنها یش بگذارید. رویس حرش می کند. فقط زمان می برد.» و سپس رویش را به مایرون کرد و گفت: «داشتم به این فکر می کردم که تو قبل‌اً چه چیزهایی گفتی، اگر آبرلین خداست، پس چرا ادعا می کنی نورون خدا نیست. بعلاوه هردوی آن ها بچه های خدایان بودند، درست است؟»

- «خب نه، او یک نیمه خداست؛ بخشی خدا، بخش دیگر انسان. فهمیدید؟ ماریبور، نورون را فرستاد... خوب اجازه بدید یک کم عقب تر بروم. فرول پسر بزرگتر، وقتی الف ها را به وجود آورد، آن ها هرچند به کنده، ولی در سراسر ایلان پخش شدند، ولی دروم آمد، او کنترل جهان زیرزمینی را به فرزندانش اعطا کرد. دیگر جایی برای فرزندان ماریبور نبود. بنابراین، بشر مجبور مبارزه در اسفناک ترین نقطاتی که برایمان باقی مانده بود شدند.»

- «بنابراین، الف ها بهترین مکان را بدست آوردند و پس مانده ها به ما رسید، به نظر منصفانه نیست.»
- «خوب اجداد ماهم از این موضوع خوشحال نبودند. لازم به ذکر است که بشر بیشتر و سریع‌تر از الف ها که عمری طولانی داشتند تولیدمثل می‌کرد. این باعث شد بشر پرجمعیت‌تر بشود ولی اوضاع زمانی بدتر شد که دورف ها به سطح زمین رانده شدند.»
- «رانده شدند؟»
- «یادتان هست که راجع به خدایان توضیح دادم که آبرلین را زیرزمین زندانی کردند؟ او نژاد خودش را به وجود آورد، درست مثل دروم، ماریبور و فرول.»
- «آه، گوبلین ها^{۱۰۲}، می‌توانم بفهمم که چطور آن پایین را آزاردهنده می‌کردند.»
- «دقیقا. با رشد بشر و با ظهور دورف ها اجداد ما له شدند. بنابراین آن ها از ماریبور درخواست کمک کردند. او در خواست مردم را شنید، سپس برادرش دروم را فریب داد تا شمشیر بزرگ رلاکان^{۱۰۳} را درست کند. سپس برادر دیگر، فرول را متقدعد کرد که شمشیر را طلسمن کند و تنها چیزی که احتیاج داشت، جنگجویی بود که آن را به کار ببرد. پس به ایلان آمد و با یک زن فانی ازدواج کرد و نتیجه‌ی این ازدواج، نورون بزرگ بود. او تمام قبایل انسان‌ها را برای جنگ با الف ها متعدد کرد و با رلاکان مسلح شد، بعد از جنگ‌های خونین، نورون پیروز شد و بدین ترتیب نوع انسان، توسط راهنمایی‌های نورون، بر الف ها تسلط پیدا کرد.»
- «خوب درست ولی ما از کی شروع به پرستش نورون به عنوان خدا کردیم؟»
- «بعد از مرگ او. کلیسای نیفرون برای ادای احترام به نورون به عنوان ناجی بشریت، تأسیس شد. کلیسای تازه تاسیس شده تبدیل به دین رسمی امپراتوری شد، اما دورتر از پایتحت امپریالیستی پرسپلیکیز، مردم به یاد روش‌های قدیمی همچنان مثل گذشته به پرستش ماریبور مشغول هستند.»
- «و تو یکی از آن‌ها هستی، راهب ماریبور، درسته؟»
- مایرون سر تکان داد.

۱۰۲ Goblin

۱۰۳ Rhelacan

در طول صحبت‌های آن‌ها، ابرهای طوفانی شروع به شکل گرفتن کردند، آسمان را فراگرفتند و دره را تیره و تار کردند. آنچه باقی مانده بود، نور عجیب و غریبی بود که حس سورئالیستی به چشم‌انداز اضافه کرده بود. باد تبدیل به تنبداد شد و در هنگام عبور، خاک را به هوا پخش می‌کرد. در دوردست‌ها صدای زوزه باد منعکس می‌شد.

هادرین رویس را صدا زد و گفت: «قفلی پیدا کردی؟» او به صخره تکیه داده بود، پاهایش را دراز کرده بود و نوک چکمه‌هایش را به هم می‌زد: «به نظر می‌رسد شب سرد و خیس دیگری پیش روی ماست، با این تفاوت که امشب سرپناهی نداریم.»

رویس چیز نامفهومی زمزمه کرد.

درياچه در پايين، توسيط دره قاب گرفته شده بود. سطحش، مانند يك آيinne در مقابل آسمان بود. هر از چند گاهی وقتی که رعد و برقی در دوردست زده می‌شد می‌درخشید.

رویس دوباره غر زد.

هادرین پرسید: «چی شده؟»

- «من داشتم به حرف‌های تو فکر می‌کردم، چرا آریستا با اینکه می‌دانست ما نمی‌توانیم وارد اینجا شویم، ما را به اینجا فرستاده است. قاعده‌تا فکر می‌کرده که می‌توانیم، شاید برای اون چیز خیلی ساده ای بوده.»

آلریک شنلش را محکم به خود فشرد و گفت: «شاید جادو است.»

رویس گفت: «راجع به کلمات سحرآمیزه حرف نزن. قفل‌ها مکانیکی هستند. باورم کن. من یکی دوتا چیز راجع به این موضوع می‌دونم. دورف‌ها خیلی باهوش و توانا هستند اما درهایی نمی‌سازند که با صدا باز بشود.»

- «من فقط این را گفتم چون آریستا می‌توانست همچین کاری بکند و شاید برای او ورود به اینجا آسان باشه.»

هادرین پرسید: «چه کاری را می‌توانسته انجام دهد؟»

- «جادو.»

مايرون پرسيد: «خواهر تو جادوگر است؟»

آلریک خنده داد: «تو می‌توانی اینطور فکر کنی. بله، او جادوگر است. برای چندین سال به مدرسه شریدان رفته و تئوری‌های جادوگری را فرا گرفته است. قدرتش هرگز زياد نبود، ولی می‌توانست کارهای کوچکی انجام دهد. برای مثال،

توطنه برای تلح و تخت

با جادو در اتفاقش را قفل می کرد و فکر می کنم که سر دعوا راجع به یک پسر، کنتس آمریل^{۱۰۴} را بیمار کرد. بیچاره آمریل، تمام بدنش برای یک هفته پر از زگیل شده بود.»

رویس به آریک نگاه کرد و گفت: «منظورت اینکه در اتفاقش را با جادو قفل می کرد؟»

- «هیچ وقت قفلی روی درش نبود ولی هیچ کس به جز خودش نمی توانست در اتفاقش را باز کند.»

- «تا به حال دیده ای که خواهرت چطور در را قفل می کرد؟»

آریک سرش را تکان داد و گفت: «آرزو داشتم که می دیدم.»

رویس گفت: «مایرون، تابه حال چیزی راجع به قفل ها و یا کلیدهای غیرمعمول خوانده ای؟ شاید یه چزی که به دورف ها مرتبط باشد.»

- «داستان هایی درمورد آیریوس^{۱۰۵} و غول هست، جایی که آیریوس با کلید جعلی ای که توسط دورف ها ساخته شده بود، در صندوق گنج غول را باز کرد ولی جادویی نبود، فقط کلید بزرگی بود. یقه لیم هم از افسانه گمشدگان هست، که قفل تا زمانی که پوشنده یقه نمی مرد باز نمی شد، فک کنم این خیلی کمکی نمی کنه، نه؟ بگذارید ببینم... هوم، شاید ربطی به قفل جواهر داشته باشد.»

- «قفل جواهر؟»

- «آنها هم جادویی نیستند ولی توسط دورف ها اختراع شدند. جواهراتی هستند که در تعامل با سنگ های دیگر ارتعاش خاصی ایجاد می کنند. این قفل ها وقتی به کار می روند که چندین نفر می خواهند قفل مشابه ای را باز کنند. تمام چیزی که لازمه یک جواهر یکسان است. برای صندوق های با ارزش قفل آن ممکنه برش خاصی نیاز داشته باشد که ارتعاشات دیگری را تولید کند. آهنگران جواهر حقیقی، می توانند قفلی را درست کنند که واقعا با فصول تغییر کنند و اجازه می دهند که سنگهای مختلف در زمان های مختلف سال، آن را باز کند. این چیزی است که باعث محبوبیت سنگ های تولد شد. چون سنگ مشخصی، در زمان مشخص قدرت بیشتری دارند. من...»

رویس حرفش را قطع کرد: «خودش است.»

آریک پرسید: «چی خودش است؟»

^{۱۰۴} Amril

^{۱۰۵} Iberius

^{۱۳۰} Collar of Liem

رویس دستش را در جیش کرد و حلقه آبی تیره رنگی را از آن بیرون آورد.

آلریک از جا پرید: «این انگشت پدر من است، بدش به من.»

رویس گفت: «باشه.» و آن را به سمت شاهزاده پرتاپ کرد و سپس ادامه داد: «خواهر شما به ما گفت این را وقتی به زندان رسیدیم به تو بدهم.»

آلریک با تعجب گفت: «او گفت؟» و در همان حال انگشت را به دست کرد. درست مثل شمشیر، انگشت هم اندازه اش نبود و سنگینی وزن جواهر باعث چرخشش می شد: «فکر کردم که برش داشته باشد. اون مهر سلطنتی است. می توانست با استفاده از آن اشراف را جمع آوری کند، قانون گذاری کند و یا خودش را مباشر اعلام کند. با این می توانست کنترل همه چیز را در دست بگیرد.»

هادرین حدس زد: «شاید او حقیقت را می گفته است.»

رویس گفت: «قضاؤت عجولانه نکنید. اول بگذارید ببینیم کار می کند یا نه. خواهرت گفت برای ورود به زندان، به این حلقه نیاز داریم. من فکر می کرد منظورش این بود که شما به عنوان پادشاه شناسایی شوید، ولی الان فکر می کنم که منظور دوپهلوی داشته، اگر درست فکر کنم، لمس در با حلقه باعث باز شدن در عظیم می شود.»

همه آنها دور صخره، با سرهای نزدیک به آلریک برای پیش‌بینی این واقعه داستان مانند جمع شدند.

- «برو جلو آلریک، انجامش بده.»

آلریک حلقه را چرخاند، طوری که جواهر حلقه بالا قرار گرفت. دستانش را مشت کرد و به قصد لمس صخره دستش را جلو برد. وقتی صخره را لمس کرد، دستش در سنگ ناپدید شد. آلریک با ناله خود را عقب کشید.

رویس پرسید: «چه شده؟ آسیب دیدی؟»

- «نه، فقط احساس نوعی سرما کردم، نمی توانم لمسش کنم.»

هادرین گفت: «دوباره سعی کن.»

آلریک اصلاً با این پیشنهاد موافق نبود ولی سرش را تکان داد. این بار دستش را بیشتر فروبرد. همه‌شان به دستش که قبل از بیرون کشیدن تا مج در دیوار فرورفت، نگاه می کردند.

رویس زمزمه کرد: «خارج العاده است. من انتظار این را نداشتم.» و سنگ یک دست صخره را لمس کرد.

هادرین پرسید: «یعنی باید تنها بی وارد آنجا شود؟»

آلریک با ترسی در صدایش گفت: «مطمئن نیستم که بخواه به تنها بی وارد آن سنگ بشم.»

رویس جواب داد: «اگر هنوزم مایل باشی که با جادوگر صحبت کنی چاره دیگری نداری. اما بازار نامید نشویم. انگشت را به من بده.»

علیرغم میل قبلی او برای داشتن انگشت، آلریک حالا هیچ نگرانی موقع دادن آن به رویس نشان نمی‌داد. رویس حلقه را دست کرد. وقتی دستش را روی سنگ گذاشت و فشار داد، دست او هم به راحتی آلریک وارد سنگ شد. بعد رویس حلقه را از دست راستش خارج کرد و آن را به دست چپش انداخت. دست راستش را دراز کرد، بار دیگر دستش درون سنگ فرورفت.

- «پس لازم نیست حتما شاهزاده باشی و حلقه را در دست کرده باشی. فقط لازم است که با حلقه در تماس باشی. مایرون چیزی راجع به ارتعاشی که جواهر را به وجود میاورد گفته؟»

مایرون سر تکان داد و گفت: «آن ها با نوعی سنگ خاص، ارتعاش مخصوصی ایجاد می کنند.»

هادرین پیشنهاد داد: «دست های گره خورده را امتحان کنید.» رویس و آلریک این کار را کردند و هردو توانستند به سنگ نفوذ کنند.

رویس گفت: «خودش است. همه دست های هم را بگیرید. بگذارید امتحان کنیم آیا با چهار نفر هم کار میکند یا نه.» آن ها دست های هم را گرفتند و همه شان قادر بودند که به سنگ نفوذ کنند: «همه مطمئن شوید قبل از شکستن زنجیر، دست هایتان را بیرون کشیدید.»

- «خیلی خوب، ما باید قبل از آنکه جلوتر برویم تصمیماتی بگیریم. من چیزهای غیرعادی زیادی دیده ام ولی نه مثل این را. هیچ نظری ندارم که اگر وارد آنجا شدیم، چه بالایی سرمان می آید. خوب هادرین تو چی فکر میکنی؟»

هادرین به چانه اش دستی کشید و گفت: «بدون شک یک ریسک است. با توجه به تصمیمات اخیرم، این را به تو واگذار می کنم. اگر فکر می کنی باید برویم، من حرفی ندارم.»

رویس به آلریک رو کرد و گفت: «باید اعتراف کنم که کنجکاویم تحریک شده است. پس آلریک اگر هنوز هم می خواهی بروی، ماهم با تو می آییم.»

آلریک گفت: «اگر مجبور بودم به تنها بی داخل بروم این کار را نمی کرم. اما من هم کنجکاوم.»

رویس گفت: «مایرون؟»

- « اسب ها چه؟ اتفاقی برایشان نمی افتد؟»

- « مطمئنم چیزیشان نمی شود.»

- « ولی اگر برنگردیم آنها از گرسنگی تلف میشوند، درسته؟»

رویس آه کشید: «انتخاب کن، آن ها یا ما.»

مایرون مکث کرد. رعد و برق آسمان را شکافت و بارش شروع شد. گفت: « پس می شود که آن ها را باز کنیم که اگر ما...»

- « من نمی خواهم بنا به احتمال مرگمان نقشه بکشم. وقتی برگشتیم به اسب هایمان احتیاج داریم. آنها می مانند، تو چی؟»

وقتی راهب نگاه آخری به اسب ها می انداخت باد، باران را به صورتش می پاشید. در نهایت گفت: « من هم خواهم آمد. فقط امیدوارم آن ها سالم بمانند.»

رویس گفت: « خیله خب پس اینجوری کار را انجام می دهیم. من انگشتتر به دست اول می روم. آریک پشت من می آید، بعد مایرون و هادرین پشت ما می آیند. وقتی وارد شدیم، در جهت معکوس زنجیر را می شکنیم؛ اول هادرین بعد مایرون و در آخر آریک. پاتون را درست جای پای من بگذارید و جلوتر از من نروید. نمی خواهم هیچ کس تله ها را فعال کند. سوالی هست؟»

همه غیر از مایرون سر تکان دادند. مایرون گفت: « یک لحظه صبر کن » بعد به سمت وسایلشان که زیر صخره گذاشته بودند، رفت. فانوس و آتشزنه ای را که از صومعه آورده بود، برداشت و بار دیگر بینی خیس اسب ها را نوازش کرد، سپس پیش بقیه برگشت و گفت: « من حاضرم. »

رویس درحالی که دوباره زنجیر را می ساختند و به جلو حرکت می کردند، گفت: « خیلی خب، آماده اید. همه دست همدمیگر را بگیرید و دنبالم بیایید. » یکی یکی از سنگ ها عبور کردند و هادرین آخرین نفر وارد شد. وقتی که شانه هایش را وارد سنگ شد؛ نفس عمیقی کشید، انگار که می خواهد شنا کند و سپس سرش را داخل سنگ کرد.

فصل پنجم

اسراهادون

آن‌ها وارد تاریکی مطلق شدند. هوا خشک و ساکن بود و بوی ناممی‌داد. تنها صدایی که می‌آمد، چک چک آبی بود که از لباس‌هایشان می‌چکید. هادرین چند قدمی بدون آنکه ببیند جلو رفت. می‌خواست مطمئن شود قبل از اینکه دست ماپرون را رها کند، از مانع عبور کرده است.

طوری که به سختی قابل شنیدن بود گفت: «چیزی می‌بینی، رویس؟»

- «نه، هیچ چیز. تا ماپرون فانوس را روشن کند کسی از جایش تکان نخورد.»

هادرین می‌توانست صدای ماپرون را در تاریکی بشنود. سرش را کج کرده و دنبال چیزی گشت تا به آن نگاه کند، ولی آنجا چیزی نبود. می‌توانست چشمانتش را ببیند. ماپرون میله کوچک فلزی را روی آتشزنه کشید، دسته‌ای از جرقه‌ها روی دامان لباس راهب درخشید. در روشنایی آن، هادرین توانست صورت‌های خیره‌ای را در تاریکی ببیند. لحظه‌ای در روشنایی آن‌ها دیده شدند و با خاموش شدن جرقه‌ها دوباره ناپدید شدند.

هیچ‌کس تا زمانی که ماپرون دوباره آتشزنه را روشن کرد، تکان نخورد یا صحبتی نکرد. این بار آتشزنه آتش گرفت و راهب فانوس را روشن کرد. نور فانوس راهروی باریکی را نمایان کرد که فقط پنج فوت عرض داشت و سقفش آنقدر بلند بود که در تاریکی گم شده بود. در هردو طرف دیوارها صورت‌هایی حک شده بود که به نظر می‌رسید این آدمها در آنسوی پرده‌ای خاکستری ایستاده‌اند، به جلو فشار می‌آورند تا بتوانند آن‌ها را ببینند. به نظر می‌رسید در یک لحظه‌ی پر اضطراب برای همیشه در سنگ خشک‌شده‌اند و با صورت‌های ترسناک خود با دهان باز و چشمان وحشی به گروه خیره شده بودند.

رویس آرام دستور داد: «فانوس را بده من.»

همان طور که ماپرون فانوس را به رویس داد، صورت‌های بیشتری نمایان شد. به نظر هادرین آن‌ها داشتند بر سر مزاحمان فریاد می‌زدند اما راهرو ساكت و آرام باقی مانده بود. برخی از آن‌ها چشمانتشان از ترس گشاد شده بود، درحالی که بقیه چشمانتشان را محکم بسته بودند، شاید می‌خواستند چیزی که باعث ترسیدن آن‌ها شده است را نبینند.

رویس فانوس را گرفت و گفت: «قطعاً کسی که اینجا را تزئین کرده است، سلیقه‌ی مزخرفی داشته.»

توطنه برای تلح و تخت

آلریک گفت: «خیلی خوشحالم که آن ها فقط کنده کاری هستند. تصور کن اگر می توانستیم صدایشان رو بشنویم.»

هادرین پرسید: «چه باعث شده که فکر کنی آن ها فقط کنده کاری هستند؟» و در همان حال محتاطانه دست به بینی زنی که خیره به او نگاه می کرد زد. انتظار داشت دستش به پوست گرمی برخورد کند ولی وقتی که انگشتانش سنگ سرد را لمس کرد، خوشحال شد. او اضافه کرد: «شاید خیلی زود از هدفشان دست کشیده اند»

رویس فانوس را بالا گرفت و گفت: «راهرو ادامه دارد.»

آلریک پرسید: «صورت های بیشتر؟»

دزد تصدیق کرد: «صورت های بیشتر.»

هادرین سعی می کرد صدایش امیدوارانه باشد: «بالاخره از شر باران خلاص شدیم. هنوز می توانیم برگردی....» وقتی به عقب چرخید، شوکه شد. راهروی پشت سرشان به نظر بی انتهای می آمد. ادامه داد: «پس دیواری که ما واردش شدیم کجاست؟» او قدمی برداشت و با دست دنبال راه خروج گشت. ادامه داد: «این توهم نیست. راهرو ادامه دارد.» وقتی که برگشت، هادرین دید که رویس دیوارهای راهرو را فشار می دهد. برخلاف دیوار بیرون، دستانش به درون آن نفوذ نکرد.

دزد غرولند کرد: «خوب، این، ماجرا را مشکل تر می کند.»

آلریک درحالی که کمی صدایش می لرزید، گفت: «راه دیگری برای خروج باید باشد، نه؟»

دزد به عقب و جلو نگاه کرد و آهی کشید: «باید تو همون مسیری که وارد شدیم پیش بریم . آلریک بیا و حلقه ات را پس بگیر، گرچه نمی دانم اینجا چه فایده ای می تواند برایت داشته باشد.»

رویس آن ها را به پایین راهرو هدایت و هرچیزی که مشکوک بود را بررسی می کرد. راهرو به نظر تا ابد انتهایی نداشت. علیرغم اینکه به نظر کاملاً صاف و مستقیم بود، هادرین کم کم داشت به این فکر می افتاد که شاید دورف ها انحراف نامحسوسی به کار بردن که باعث می شود راهرو در خود بچرخد و یک دایره را تشکیل دهد. او همچنین نگران مقدار روغن باقی مانده در فانوس مایرون هم بود؛ خیلی طول نمی کشید تا در تاریکی مطلق گیر بیفتد.

فقدان تنوع در محیط اطراف، قضاوت اینکه دقیقاً چه مدت راه می رفتند را دشوار می کرد. بعد از مدتی، چیزی درخشنان در دوردست دیده شد. نور کمی چشمک می زد و تکان می خورد. همان طور که نور نزدیک تر می شد صدای قدمهای تند و سبک همراهش شدند. بالاخره هادرین توانست شخصی را که چراغ را حمل می کرد، ببیند. او بلند قد و لاغر بود، یک زره کلاه دار بلند به تن داشت و روی آن یک شنل قرمز و طلایی که زیر نور چراغ برق می زد، پوشیده بود. شنل روی زره،

توطنه برای تاج و تخت

نشان سلطنتی را به تصویر کشیده بود؛ تاج آسمانی و یک عصای سلطنتی نگین دار، بالای سپر به چهار قسمت تقسیم می‌شد و در هردو طرف تصویر شیرهای مبارز مشخص شده بود. در یک طرف او، یک شمشیر جلا داده شده با تزئینات جزئی و روی سرش یک کلاه خود نقراهای نوک تیز که سر آن طلایی بود قرار گرفته بود. زیر آن کلاه خود، یک جفت چشم سیاه دیده می‌شد و حتی نگاهی تیره‌تر.

با لحن پر سرزنش و تهدیدآمیزی گفت: «اینجا چه می کنید؟»

رویس بعد از مکثی پاسخ داد: «ما اینجا هستیم تا زندانی را ملاقات کنیم.»

خشک جواب داد: «اجازه ندارید.»

آلریک پرسید: «اسراهادون هنوز زنده است؟»

نگهبان غرید: «اسمش را به زبان نیاورید.» با حالت آماده‌باشی از بالای شونه‌های خود به تاریکی نگاه کرد. ادامه داد: «نه اینجا و نه هیچ جای دیگری. نباید اینجا می‌آمدید.»

رویس جواب داد: «شاید، ولی ما اینجا آمدیم و نیاز داریم تا اسرا...، زندانی را ببینیم.»

- «امکان ندارد.»

آلریک با صدایی بلند دستور داد: «ممکنش کن.» از پشت دیگران به جلو آمد و گفت: «من، شاه آلریک، شاه ملنگار هستم. حکمران زمینی که رویش ایستادی. در مرز قلمروی خودم بهم نمی‌گویی چه چیزی ممکن است و چه چیزی غیرممکن.»

نگهبان یک قدم عقب رفت و منتقدانه به آلریک نگریست: «تو یک تاج کم داری، شاه.»

آلریک شمشیر را کشید. علیرغم اندازه آن، به راحتی آن را به دست گرفته بود و به سمت نگهبان گارد گرفت و ادامه داد: «درست است که تاج کم دارم، ولی با شمشیرم جبرانش می‌کنم.»

- «شمشیر برای تو فایده ای ندارد. آن‌هایی که اینجا هستند از مرگ نمی‌ترسند.» هادرین نمی‌توانست بگوید سنگینی حرف‌های نگهبان بود یا سنگینی شمشیرش اما آلریک شمشیرش را پایین آورد. «مدرکی برای اثبات شاه بودن داری؟»

آلریک دست مشت شده‌اش را دراز کرد و گفت: «این مهر ملنگار است. نماد مجلس استدان و علامت این قلمرو.»

توطنه برای تاج و تخت

نگهبان به حلقه خیره شد و سرش را تکان داد: «اگر شما حکمران این منطقه هستید، حق دارید وارد شوید. اما باید بدانید که اینجا سحر و جادو کار می کند. شما باید نزدیک من حرکت کنید.» برگشت و آنها را از راهی که خودش آمده بود، هدایت کرد.

هادرین درحالی که دنبال او می رفت، به آرامی از مایرون پرسید: «تو نشان روی نگهبان را شناختی؟»

«بله، او نشان امپراتوی نورونین است که توسط نگهبانان امپراتوری پرسپلیکیز پوشیده می شد. خیلی قدیمی است.»

نگهبان آنها را از راهرویی که پر از صورت‌های حک شده بود، خارج کرد و هادرین از آنکه از آنجا خلاص شده بود خوشحال بود. راهرو یه یک غار عظیم که سقفش از سنگ‌های طبیعی تراشیده شده بود و ستون‌هایی از همان جنس سنگ حمایتش می کردند، ختم می شد. مشعل‌هایی که در یک ردیف روی دیوار قرار گرفته بودند، عظمت آنجا را نشان می دادند. به نظر آن قدر بزرگ می آمد که انگار تمام مدفور را می توانست در خود جای دهد. آنها از یک پل باریکی که گذشتند. از پل‌های باریکی که روی دره‌ها زده شده بودند و از زیر طاق‌های بزرگی که گویی درختانی بودند که شاخه‌هایشان کوه‌های بالا سر را نگه می داشت، گذشتند.

هیچ چوب، پارچه و یا چرمی دیده نمی شد. صندلی‌ها، نیمکت‌ها، میزها، قفسه‌ها و درها همه از جنس سنگ بودند. فواره‌های بزرگی از میان سنگ‌ها به بیرون می جوشید. دیوار و کف زمین، فاقد هرگونه پرده و فرش بود. به جای آن، روی سنگ‌ها به فاصله هر اینچ، نمادهای عجیب و غریب و پیچیده‌ای به طور استادانه‌ای حک شده بود. برخی از آنها به نظر می رسید که با دست‌های نا ماهر تراش خورده بودند در صورتی که باقی استادانه حجاری شده بود. در همین زمان، هادرین وقتی از گوششی چشمش به دیوار نگاه کرد، حس کرد که نشان‌های حکاکی شده حرکت می کنند. وقتی از نزدیک تر نگاه کرد، فهمید توهمند نبوده است. حرکت نامحسوس بود، مثل حرکت تار عنکبوت وقتی که عنکبوت رویش حرکت می کرد.

آنها جلوتر رفتند و نگهبان بدون مکث و توقف ادامه می داد، او با سرعت حرکت می کرد که باعث شد مایرون که کوتاه‌ترین پاها را داشت، برای اینکه عقب نیفتد به آرامی بدو. صدای قدم‌هایش از دیوارهای سخت سالن سنگی منعکس می شد. تنها چیزی که هادرین می شنید، همه‌هایی در دوردست بود؛ اما صدا خیلی ضعیف تر از آن بود که بتواند کلمات را تشخیص بدهد. گفتن اینکه این صداها از ساکنین آنجا که دیده نمی شوند است یا حاصل ترک‌هایی در دیوار سنگی غیرممکن بود.

دورتر، نگهبانان دیگری ظاهر شدند که گارد گرفته سر راه آنها ایستاده بودند. بعضی از آنها لباس‌هایی مثل نگهبانی که آنها را راهنمایی می کرد، به تن داشتند ولی آنها یی که بعداً در مسیر دیده شدند، زره سیاه با علامت تاج شکسته‌ی سفیدی

قطعه برای تاج و تخت

برتن داشتند. کلاه خودهای شومی صورتشان پوشانده بودند. با آمادگی کامل بدون اینکه تکان بخورند یا کلمه‌ای سخن بگویند، ایستاده بودند.

هادرین راجع به علامت تاج شکسته از مایرون سؤال کرد و او به آرامی توضیح داد: «این تاج توسط شوالیه‌های سرت^{۲۴۵} پوشیده می‌شد. اولین بار، حدود هشتصد سال پیش توسط لرد باستانی داریوس^{۲۴۶} سرت تشکیل شد. او توسط پاتریارچ سینر^{۲۴۷} مامور شد که دنبال وارث نورون بگردد. تاج شکسته در واقع نمادی از امپراتوری از بین رفته است که آن‌ها به دنبال بازگرداندن آن هستند.»

بالاخره به جای رسیدند که هادرین حدس زد آخر راه است. وارد اتاق بیضی شکلی شدند که در دیوار مقابل درب فوق العاده بلندی داشت. در از سنگ تراشیده شده بود و سراسر شن، ردیف‌هایی از تار عنکبوت طراحی شده بود که به نظر انگار تار عنکبوت طبیعی بود. مثل رگبرگ‌های ظریف برگ و پیچش پیچک‌ها با ریشه‌هایی که به طور نامنظم تا چهارچوب در پخش شده و گسترده بودند تا زمانی که به طور هنرمندانه‌ای در سایه‌ها گم شدند. در دو طرف در ستون هرمی شکل دکوری با حروف عجیبی حکاکی شده بود. بین این‌ها و در درون منقل‌هایی که روی پایه‌های بلندی قرار داده شده بود شعله‌های آبی رنگی می‌درخشید.

مردی روی صندلی، پشت میز شش فوتی که با خطوط پیچیده ای طراحی شده بود نشسته بود. در دو طرف میز، شمعی ضخیم و دو برابر قد یک مرد، در حال سوختن بود. اشک‌های زیادی اطراف شمع ریخته بود به حدی که هادرین فکر کرد شاید روزی شمع به بلندی در عظیم دیوار مقابل بوده است.

راهنمای آن‌ها به دفتردار که مشغول نوشتن کتاب قطوری، با قلم پر سیاهی بود، اعلام کرد: «ملاقاتی.»

مرد سرش را از روی کتاب بلند کرد. ریش خاکستریش به زمین می‌رسید. با چین و چروک‌های عمیقی روی صورتش دیده می‌شد چهره‌اش شبیه پوست درختی کهنه بود: «اسم شما چیست؟»

- «من آریک برندون^{۲۴۸} اسندان پسر آمراث اسندان، شاه ملنگار، ارباب رلام^{۲۴۹} هستم و تقاضای دیدن زندانی را دارم.»

دفتردار به بقیه اشاره کرد و گفت: «وآن‌ها؟»

^{۲۴۵} Seret

^{۲۴۶} Darius

^{۲۴۷} Partriaher Cinner

^{۲۴۸} Brendon

^{۲۴۹} Relam

- «آن‌ها خدمتکاران من هستند، نگهبانان سلطنتی و کشیش مخصوصم،»

مرد از جای خود بلند شد و برای بررسی بیشتر تک تک آن‌ها به جلو خم شد. توی چشم تک تک آن‌ها نگاه کرد و دوباره سر جایش نشست. او قلمش را در جوهر زد و صفحه‌ی جدیدی باز کرد. بعد از مدتی نوشتن، پرسید: «چرا می‌خواهید زندانی را ببینید؟» همان طور که قلم در دستش بود منتظر پاسخ ماند.

آلریک با لحن شاهانه‌ای گفت: «کار من به تو مربوط نمی‌شود.»

- «شاید، ولی این زندانی به من مربوط است و اگر با این زندانی کار داری، این به من هم مربوط می‌شود. باید قصد شما را بدانم، و گرنه می‌خواهی شاه باشی یا نه، اجازه ورود به شما نمی‌دهم.»

آلریک قبل از این تسلیم شود مدتی به او خیره شد: «می‌خواهم راجع به مرگ پدرم از او سوال کنم.»

دفتردار لحظه‌ای آن را بررسی کرد و روی کتاب قطور چیزی نوشت. وقتی نوشتنش را تمام کرد، سرش را بالا کرد و گفت: «خیلی خب، شما می‌توانید وارد سلول شوید ولی باید از قوانین ما پیروی کنید و این برای اینمی شمامست. مردی که می‌خواهید او را ببینید، عادی نیست. او یک شیطان باستانی، یک شرور است که ما توانستیم او را به دام بیندازیم. بیش از هرچیزی ما خود را وقف نگهداری او کردیم. همانطور که احتمالاً می‌دانید او خیلی مایل به فرار کردن است. حیله گر است و دائماً در تلاش برای فرار. به دنبال یک ضعف یا روزنه‌ای برای فرار می‌گردد. اول مستقیم به سمت پایین بروید تا به سلول او برسید، درنگ نکنید. دوم، توی اتاق بمانید و سعی نکنید به قفس او نزدیک شوید و سوم، از همه مهم‌تر، هر خواهشی کرد، هرچقدر هم ناجیز بود به آن عمل نکنید. مواطن باشید فریب او را نخورید، خیلی باهوش و مکار است. پس فقط سوالتان را بپرسید و آنجا را ترک کنید و در ضمن به هیچ وجه قوانین را زیر پا نگذارید، فهمیدید؟»

آلریک سر تکان داد.

- «پس رحمت نورون برشما باد.»

پس از آن، درهای بزرگ در مرکز شکاف خوردند و به آرامی باز شدند. صدای بلند سایش سنگ روی سنگ تا زمانی که آخرین در باز شد ادامه داشت. رو به رویشان پل سنگی که از روی دره‌ای می‌گذشت قرار داشت. پل سه فوت عرض داشت، به نرمی شیشه بود و به نظر نمی‌رسید بیشتر از یک ورق پوستی قطر داشته باشد. در آنسوی دره، ستون سنگی سیاه قرار داشت. برج جزیره‌ای مانند که تنها ارتباط قابل مشاهده‌اش با دنیا آن پل نازک بود.

- «فانوس را همینجا بگذارید، دیگر به آن احتیاج ندارید.»

رویس سر تکان داد اما با این وجود فانوس را نگه داشت.

وقتی قدم درون در گذاشتند، هادرین صدای آوازی را شنید. آهنگ سوگواری ضعیفی که انگار هزاران صدا در یک سرود محزون هم نوا شده بودند. موسیقی غم انگیز و ظالم بدترین خاطرات زندگیش را به یادش آورد و او را با چنان احساس حقارتی پر کرد که قدرت ادراکش از بین رفت. پاهایش سنگین شد و روحش از سرما به خود لرزید. حرکت به جلو تبدیل به کار شاقی شد.

وقتی وارد آستانه‌ی در شدند، در با غرشی بلند بسته شد. اتاق به خوبی روشن بود گرچه منبع آن مشخص نبود. تشخیص ارتفاع و عمق شکاف غیرممکن بود. هر دو تا بی‌نهایت ادامه داشتند.

همان طور که ذره‌ذره روی پل حرکت می‌کردند مایرون با صدای لرزانی پرسید: «همه‌ی زندان‌ها بدین شکلند؟»

آلریک گفت: «من به جرئت می‌توانم بگویم این یکی منحصر به فرد است.»

رویس که داشت گوش می‌داد، گفت: «به من اعتماد کنید، زندان‌ها را خوب می‌شناسم. این یکی واقعاً منحصر به فرد است.»

گروه موقع حرکت روی پل ساکت شد. هادرین پشت همه حرکت می‌کرد و مراقب بود که پاهایش را کجا می‌گذارد. وسط راه توقف کرد. نگاهی کوتاه به دیگران انداخت؛ مایرون مثل یک بندباز بازوهاش را دراز کرده بود. آلریک نیمی خم شده و دستانش را باز کرده بود انگار که هر لحظه ممکن بود به خزیدن روی بیاورد؛ اما رویس با سر افزایش بلند قدم برمی‌داشت و سرش دائم برای بررسی اطراف در حال چرخش بود.

پل، علیرغم ظاهرش، محکم بود. با موفقیت از روی آن عبور کردند و وارد در قوسی شکلی شدند که به برج سیاه راه داشت. وقتی از پل رد شدند، رویس به آلریک رو کرد و سرزنش آمیز گفت: «شما در مورد افشاری هویت خود آزاد بودید، اعلاحضرت، یاد نمی‌آید که نقشه‌ای کشید بوده باشیم که در فلان نقطه شما بباید بیرون و بگید هی من پادشاه جدیدم، بباید و منو بکشیم.»

- «شما که فکر نمی‌کنید اینجا، قاتلانی وجود داشته باشد، فکر می‌کنید؟ می‌دانم که فکر می‌کردم این یک تله است. اما به اینجا خوب نگاه کن، آریستا نمی‌توانست ترتیب این کارها را داده باشد. واقعاً فکر می‌کنید که دیگران هم بتوانند همان راهی را که ما وارد شدیم، وارد شوند؟»

- «چیزی که من فکر می‌کنم این است که هیچ دلیلی برای گرفتن شانس‌های غیرضروری نیست.»

- «شانس های غیرضروری؟ فکر نمی کنید که عبور از پل به این باریکی روی یک تنگه که ما نمی دانیم چقدر عمیق بود، یک ریسک است؟ قاتلین کمترین نگرانی ما هستند.»

- «شما همیشه برای محافظتتان اینهمه دردرس درست می کنید؟»

آلریک جوابی نداد و فقط نگاه اهانتآمیزی به او انداخت.

دروازه طاقی به راهروی باریکی می رسید که آنها را به سمت اتاق دایره شکل بزرگی هدایت می کرد. اتاق مثل آمفی تئاتر درست شده بود، شامل پله ها و نیمکت های چوبی که به صورت دایره چیده شده بودند که هر کدام پایین تر از دیگری قرار داشت و این باعث می شد توجهت به مرکز اتاق جلب شود. در انتهای پله ها، ایوانی قرار داشت و بیست متر پایین ترش سن مدوری بود. وقتی که از پله ها پایین آمدند هادرین توانست ببیند سین به جز یک صندلی که مردی روی آن نشسته بود خالی است.

از بالا نور قوی سفیدی صندلی را فرا گرفته بود. با وجود رگه های خاکستری در موهای یک دست مشکی تا سر شانه اش به نظر خیلی پیر نمی آمد. با چشمان تیره و متفکر خود، از زیر پیشانی برجسته اش به جایی خیره شده بود. ریش بلندی نداشت که این باعث تعجب هادرین شده بود، زیرا چند جادوگر و افسونگری که می شناخت همه به نشانه تخصص جادوگری ریش بلند می گذاشتند. لباس مجللی به تن داشت که هادرین قادر به تشخیص رنگ آن نبود، رنگی بین آبی تیره و خاکستری دودی بود، ولی وقتی چین می خورد، به نظر سبز زمردی یا حتی فیروزه ای می آمد. لباسش دورش جمع شده بود و دستانش که در آستین ها گم شده بود روی دامانش قرار داشت. مثل یک مجسمه نشسته بود و هیچ عکس العملی دال بر اینکه متوجه شود کسی وارد آنجا شده بود، نشان نداد.

آلریک آرام زمزمه کرد: «حالا چه؟»

رویس جواب داد: «با او صحبت کن.»

شاهزاده متفکرانه به اطراف نگاه کرد و گفت: «مردی که آنجاست به نظر هزار ساله نمی آید، می آید؟»

هادرین جواب داد: «نمی دانم، اینجا هرچیزی ممکن است.»

مایرون به اطراف اتاق و سقف غیرقابل رویت نگاه کرد، حالت دردمندی روی صورتش نشسته بود، گفت: «این آهنگ من را به یاد صومعه می اندازد. یاد آتش، انگار می تونم دوباره جیغ ها را... بشنوم.» هادرین دستش را روی شونه های مایرون گذاشت.

رویس به راهب گفت: «بهش توجهی نکن.» بعد چرخید تا به آلریک چشم‌غره برود: «باید با او صحبت کنی و تا وقتی که صحبت نکردی نمی‌توانیم از اینجا خارج شویم. پس برو جلو و هرچیزی را که به خاطر دانستنش به اینجا آمده ای را از او پرس.»

- «چه می‌توانم بگویم؟ منظورم این است که اگر او واقعاً جادوگر امپراتوری قدیم باشد چه طور باید به او نزدیک شوم؟»

هادرین پیشنهاد داد: «از او پرس دارد چکار می‌کند.» این پیشنهاد تنها پوزخندی از جانب آلریک گرفت.

هادرین ادامه داد: «نه، جداً، به آن پایین نگاه کن، آنجا فقط او است و یک صندلی، هیچ کتابی، هیچ چیزی. من پارسال وقتی به خاطر یک بارش سنگین توی میخانه رز و تورن گیر افتاده بودم، داشتم از بی حوصلگی دیوانه می‌شدم. چطور می‌توانی تصور کنی اون هزار سال را روی آن صندلی نشسته باشد؟»

مایرون اضافه کرد: «و چطور شما دیوانه نمی‌شوید که دائم به این صدا گوش بدھید؟»

آلریک بی‌توجه به مایرون گفت: «خیلی خب، یک فکری به ذهنم رسید.» و رو به جادوگر کرد و ادامه داد: «ببخشید، آقا.»

مردی که روی صندلی نشسته بود، به آرامی سرش را برگرداند و در پاسخ به نور روشن بالا پلک زد. کسل به نظر می‌آمد و چشمانش خسته بود.

- «ببخشید که مزاحم شدم، من آلریک اس...»

اسراهادون وسط حرفش پرید و گفت: «خیلی خوب می‌دانم تو که هستی.» لحنش آرام و خونسرد بود. صدایش نرم و آرام بود: «سینلیستر^{۲۵۰} تو کجاست؟»

- «چیه من؟»

- «سینلیستر تو، آریستا.»

- «او، خواهرم.»

«خوا...هر.» جادوگر با دقت تکرار کرد، آه کشید و سرش را تکان داد.

- «او اینجا نیست.»

^{۲۵۰} به معنی خواهر. اسراهادون از کلماتی استفاده می‌کند که در هزار سال پیش کاربرد داشته است.

- «چرا نیامده است؟»

آلریک نگاهی به رویس و سپس به هادرین کرد.

رویس جواب داد: «او از ما خواسته است تا عوض او به اینجا بیاییم.»

جادوگر رو به رویس کرد و گفت: «کی هست؟»

رویس گفت: «من؟ هیچکس.»

اسراهادون چشم‌هایش را تنگ کرد و یکی از ابروانش را بالا برد: «شاید، شاید نباشی.»

آلریک سخن گفت و توجه جادوگر را دوباره به خود جلب کرد: «خواهرم برای صحبت با تو مرا به اینجا فرستاده است، می‌دانی چرا؟»

- «من خواستم او تو را به اینجا بفرستد.»

- «از آنجا که زندانی هستی حقه‌ی تمیزی بود.»

- «آیا تو این را یک چیز تمیز در نظر می‌گیری؟ زیرا من هیچ کثیفی در آن نمی‌بینم.» چهار مرد با گیجی به او نگاه کردند: «فایده‌ای در جنگیدن نیست، آریستا عادت داشت با حضورش اینجا برای یک سال یا بیشتر، به من امید بدهد. هر چند گفتن حساب کردن حرکت خورشید در این تاریکی سخت است. او خود را دانش آموز هنر تلقی می‌کرد چیزی که مدارس جادوگری تدریس نمی‌کنند. میل شدیدش باعث شد راهنمایی مرا خواستار شود. از من تقاضا کرد مهارت‌هایی که خیلی وقت است فراموش شده را به او تدریس کنم. با این دیوارهایی که من سال‌ها در آن زندانی هستم، زمانی که به سرعت می‌گذرد و فقط داشتن صدای خودم تا به من آرامش بدهد. بنابراین از روی شفقت راضی گشتم. در عوض بشارت دنیای جدید که پرننس به من داد، هدیه‌ای به او دادم... هدیه‌ای از دانش.»

آلریک نگران گفت: «دانش؟ چه دانشی؟»

- «چیزی جزئی. مدت مديدة از زمانی که پدرتان بیمار بود نگذشته؟ من به او یاد دادم که چطور هنث بایلین^{۲۵۱} را درست کند.» همه با تعجب به او نگاه کردند. اسراهادون به نظر می‌رسید دنبال چیزی است: «با اسم دیگری درستش کرد، آن...»

مایرون گفت: «داروی شفابخش.»

^{۲۵۱} Henthbylin

جادوگر با دقت راهب را نگریست و گفت: «خودش است.»

- «تو به او یاد دادی دوایی درست کند و به پدرم بخوراند؟»

- «ترسیدی، صحیح است؟ از اینکه من چنان ابلیسی هستم که دوا به شاه میخورانم. با این وجود من هیچ زهری نیفزودم و در مرگی دخیل نیستم. خواهرت هم چنین می‌اندیشید ولی برای اطمینان دادن به او که هیچ گونه زهری در آن ریخته شده است، ما هر دو از یک جام نوشیدیم. هیچ شاخی درنیاوردیم و همین طور نمردیم ولی شاهدان همچنان می‌ترسید.»

- «ولی این توضیح قانع کننده‌ای نیست که چرا آریستا مرا اینجا فرستاده است.»

- «مرگ در خانه‌ی تو را زده است؟»

آلریک جواب داد: «بله، تو از کجا می‌دانی؟ پدرم به قتل رسیده است.»

جادوگر سر تکان داد و آه کشید: «من قبلاً راجع به نفرین و حشتاکی که سرنوشت خانواده‌ی شما را تهدید می‌کند، هشدار داده بودم ولی خواهر شما توجهی نکرد، باز از او خواستم که تو را از منزلت دور کند. چون در اسنдан مرگ و کنترل باستانیان هست...»

- «پس می‌دانی چه کسی پدرم را کشته است؟»

- «اسم او را نمی‌دانم ولی روشن است که تیر از چه کمانی پرتاب شده است. پدر تو به دست دشمنی که من را اینجا نگه داشته است، کشته شده است.»

مایرون به آرامی زمزمه کرد: «کلیسا نیفرون.» با این وجود جادوگر شنید و یکبار دیگر روی راهب چشم‌تنگ کرد.

- «چرا کلیسا نیفرون خواستار مرگ پدرم بود؟»

- «کر و کور می‌شوند مردانی که بویش را حس می‌کنند. آن‌ها مراقب هستند و به صدای دیوارها خیلی خوب گوش می‌دهند. برای عملی بی خطر و تصمیم سخاوتمندانه، زندانیان من ایمان دارند که دستانم راه را نشان خواهد داد و پدر شما وارث نوورن خواهد بود.»

آلریک وسط حرفش پرید و گفت: «یک دقیقه صبر کن. کلیسا نمی‌خواهد وارث به قتل برسد. تمام وجود آنجا برای بازگرداندن وارث نورون به تاج و تخت و ایجاد یک عصر جدید امپراتوری است.»

- « هزار سال است که دروغ را از حقیقت نمی توان تشخیص داد، مرگ فراخوانده می شود و دنبال خون خداست. این دلیل واقعی زندانی بودن من است.»

- « و چرا اینطور شد؟»

- « تنها، محدود و به خاک سپرده در اعماق اینجا، زندانی شده و زنجیر شده به این قبرسنجی. فقط به دلیل اینکه من شاهد جعل حقیقت بودم و جلوی این جعل ایستادم و تنها چراغ در این شب های دائمی هستم. کلیسای دو رو، اهریمن شریر که نیشش را در زندگی امپراتور و خانواده اش جز یک تن فروکرده بود و از جانشان می مکید. باید وارث پیدا شود، مدارک نگه داری شوند و علیه تهمت به کار برد شوند زیرا من کسی بودم که برای سرورمان جنگیدم.»

- « ما شنیدیم تو کسی بودی که خانواده امپراتور را کشتی و مسئول نابودی کل امپراتوری هستی.»

- « این داستان از کجا درست شده است؟ از زبان مار افعی تاج دار؟ تو چنین داستانی را باور می کنی که یک مرد چنین قدرتی داشته باشد؟»

آلریک پرسید: « چرا فکر می کنی آن ها می خواستند امپراتور را بکشند؟»

- « این نه سوال است نه حدس و گمان. چیزی نیست که خود ساخته باشم بلکه خاطره است... این موضوع برایم مثل روز روشن است. من کسی بودم که تنها پسر امپراتور را از مرگ توسط دستان دیندار نجات دادم.»

رویس گفت: « یعنی می خواهی بگویی در زمان امپراتور زندگی می کردی و انتظار داری ما باور کنیم که تو بیشتر از نهصد سال سن داری؟»

- « تو از شک صحبت می کنی ولی من شک ندارم. یک سوال پرسیدی یک جواب گرفتی.»

- « من هنوز نمی فهمم همه اینها چه ربطی به پدر من دارد، چرا کلیسا می خواست او از بین برود؟»

- « من با قدرت سحر و جادو زنده هستم. تنها من هستم که می توانم وارث را پیدا کنم. این مارهای افعی منتظرند من لغزشی کنم و میوه نورون را تقدیم آن ها کنم. به پدرت توجه نشان دادم از روی مهربانی به پدرت حرمت نهادم و کلیسا برای رهایی از اعمال گناه قابل یافتنشان پاشاه را به قتل رسانیدند. خونی بیشتر تا دستان آلوده به خون را لک دارت کند. هرگز چنین را انتظار نداشتم اما از عطش شرورانه شان در عجب هستم. به آریستا در مورد خطرات و نشانه های تاریک هشدار دادم.»

- « و برای همین خواستی اینجا بیایم؟ که این ها را به من توضیح دهی؟ مرا آگاه کنی؟»

- «نه، من شما را خواستم اما برای یک مسیر دیگر.»

- «و آن مسیر چیه؟»

جادوگر به آن‌ها نگاه کرد در صورتش کمی حس تفریح دیده می‌شد: «فرار.»

کسی چیزی نگفت. مایرون برای لحظه‌ای روی نیمکت سنگی پشت سرش نشست و آرام به هادرین گفت: «حق با تو بود، زندگی بیرون از صومعه بسیار هیجان انگیز تر از کتاب خواندن است.»

رویس نایاورانه گفت: «یعنی تو می‌خواهی ما کمکت کنیم از اینجا فرار کنی؟» به سنگ‌های سیاه قلعه نگاه و اشاره کرد: «منظورت از اینجا است؟»

- «لازم است.»

- «همچنین کار غیرممکنی است، من موقعیت‌های بیشماری را در زمان خودم تجربه کردم ولی نه مثل این»

- «آگاهیتان کم است. چیزهایی که می‌بینید جزئی است. دیوارها، نگهبانان و گودال چیزی نیستند. نگاه کن جادو چگونه مرا به دام انداخته است! قفل هایی جادویی این درها را قفل کرده اند که با عبور، مانند دود و رویا ناپدید خواهند شد. پل را هم به این معامله بیافزاید زیرا آن‌ها هم مانند حصار هستند... بنگرید و می‌فهمید که چقدر غیرممکن است.»

رویس ابرویش را بالا زد و گفت: «آلریک، من حلقه‌ی تو را لازم دارم.» شاهزاده او را به رویس داد و او از پله‌ها بالا رفت و در تونل ناپدید شد. چند دقیقه بعد برگشت و حلقه را به آلریک پس داد. اشاره کوتاه سرش هادرین را از چیزی که گمان می‌کرد مطمئن کرد.

هادرین توجهش را به جادوگر برگرداند و اسراهادون ادامه داد: «بدبختانه تر و جدی تر از همه حروف جادویی است که روی دیوارهاست. جادو از تمام این سنگ‌ها محافظت می‌کند. نه ضربه و نه جادوگری می‌تواند به ما کمک کند تا از این قفس نفرت انگیز خارج شویم. این صدای دلپذیری که شما می‌شنوید، صدای سوگواری است، گوش خراش است. در این حصار افسون هیچ جادوی تازه‌ای کارگر نیست. همینطور زمان در این سلول نفرت انگیز اسیر شده و شما را بی‌تغییر نگه می‌دارد و چه چیز بیشتری لازم است برای اسارت امید و نابودی ذهن. به همین خاطر گذر زمان هیچ گاه به غار و سرنشینانش آسیب نزدیک است. برای پیوستن به من لازم نیست حتی ثانیه‌ای پیر شوید گرسنه شوید یا تشنه بمانید تنها کافی است که به اینجا قدم گذارید. لعنت بر این شاهکار، شاهکاری در دل کوهستان ساخته شده فقط برای یک روح.»

آلریک پرسید: «ها؟»

مایرون توضیح داد: «منظور او این است که هیچ سحر و جادویی را نمی توان اینجا انجام داد... و زمان جلو نمی رود.»

آلریک گفت: «باور نمی کنم.»

- «دستت را روی سینه ات بگذار تا صدای قلبت را بشنوی.»

مایرون دستش را روی قلبش گذاشت و جیغ کوتاهی کشید.

- «با این مشکلات باز هم می خواهی به تو کمک کنیم از اینجا فرار کنی؟»

جادوگر فقط با پوز خندی شیطانی جوابش را داد.

رویس گفت: «با وجودی که دارم میمیرم که بپرسم چطور، اما بیشتر از آن می خواهم بدانم چرا؟ اگر آن ها با تلاش زیاد تو را اینجا زندانی کرده اند، به نظر من دلیل قانع کننده ای داشته اند. چیزی که می خواستیم را به ما گفتی. چرا باید آنقدر احمق باشیم که به تو کمک کنیم از اینجا فرار کنی؟»

- «گزینه های کمی برای انتخاب دارید.»

آلریک با شجاعت جواب داد: «ما انتخاب های بزرگ زیادی داریم. من شاه هستم، حکمران اینجا، این تویی که قدرتی نداری.»

- «غیر از این نیست و تو درست فهمیدی، من درمانده هستم، یک زندانی ضعیف و محدود. این زندانبانمان است که باید با به ستیز خیزد. هر لحظی که ما به کار می بریم، سنجیده می شود، پس من از تو می خوام که برای آزادی فریاد بزنید و تنها سکوت به شما پاسخ خواهد داد. فریاد بکش و انکاس بی پاسخش را بشنو. با من در این دیوارها گرفتار می شوید یا آن ها به قتل میرسانندتان.»

آلریک گفت: «اما اگر گوش می دهند می دانند که من وارث نیستم.» اما شجاعت صدایش آب شده بود.

- «فریاد بزن، و خواهی دید که کی راست میگوید.»

نگرانی آلریک وقتی به هادرین و رویس نگاه کرد در صورتش مشخص بود. دzd آرام گفت: «شاید حق با او باشد.»

نگرانی تبدیل به وحشت شد و شاهزاده فریاد زد و دستور آزادی را داد. هیچ پاسخی نبود، نه صدایی از باز شدن در شنیدند و نه نگهبانی آمد که آن ها را برای خروج همراهی کند. همه جز جادوگر نگران به نظر می آمدند. آلریک دستش را شکست و مایرون بلند شده و نرده های بالکن را طوری گرفت که انگار با رها کردنش دنیا را از خواهند گرفت.

آلریک ادامه داد: «به هر حال این یک تله بود.» و رو به رویس کرد و گفت: «عذرخواهی من را پذیر که شک کردم که تو پارانوریا^{۲۵۲} داری.»

رویس گفت: «حتی من هم انتظار این را نداشتیم. شاید راه دیگری برای خروج باشد.» روی یک از نیمکت‌ها نشست و همان حالت متفکری را به خود گرفت که موقعی که سعی می‌کرد بفهمد چطور باید وارد زندان شد روی صورت داشت.

برای مدتی ساكت ماندند. بالاخره هادرین کنار رویس رفت زمزمه کرد: «خیلی خب رفیق، حالا باید به من بگویی که یک نقشه فوق العاده‌ی غیرقابل باور برای خروج ما از اینجا داری.»

- «خوب دارم، اما آن تقریبا به اندازه گزینه دیگرمان وحشتناک است.»

- «خوب آن چیست؟»

- «ما کاری را می‌کنیم که جادوگر از ما خواست.»

به مرد روی صندلی نگاه کردند. این بار لباسش تقریباً رنگ آبی متفاوتی داشت. هادرین با اشاره، دیگران را فراخواند و نقشه‌ی رویس را برای آن‌ها بازگو کرد.

آلریک پرسید: «ممکنه یک حقه باشد؟ دفتردار به ما هشدار داد که کاری را خواست، انجام ندهیم.»

- «منظورت همان دفتردار خوبی است که پل را غیب کرده و نمی‌گذارد از اینجا بیرون برویم؟ در هر حال من انتخاب دیگری نمی‌بینم. اما اگر هر کدام از شما نظر دیگری دارد من می‌شنوم.»

مایرون گفت: « فقط دوست دارم بار دیگر صدای قلبم را بشنوم.» سپس کف دستش را روی قلبش گذاشت و درحالی که مریض به نظر می‌آمد ادامه داد: «این خیلی آزاردهنده است. اینطوری حس می‌کنم که واقعاً مرده‌ام.»

- «سرور من؟»

آلریک به رویس نگاه کرد، اخم کرد و گفت: «می‌خواهم بگویم به عنوان محافظان سلطنتی، شما خیلی خوب نیستید.»

رویس با سردی جواب داد: «این اولین روز کاری من است.»

^{۲۵۲} پارانویس یا پارانویا به انگلیسی در تعریف عام آن، حالتی است که شخص در آن با اهمیت فوق العاده و خارج از اندازه‌ای که به سلامت جانی و مالی خود می‌دهد، خود را شکنجه می‌دهد. ویکی پدیا

- « در حال حاضر من در یک زندان بی زمان گیرافتاده ام و دارم فکر می کنم اگر یک هفته وقت داشتی، چکار می کردی.»

رویس رو به گروه کرد و گفت: « گوش کنید، من فکر نمی کنم چاره دیگری داشته باشیم. یا کاری را که جادوگر خواست را انجام می دهیم و امیدوار هستیم که بتواند ما را از اینجا بیرون ببرد یا باید بپذیریم که روی این صندلی ابدیت بنشینیم و به این آواز وحشتتاک گوش بدھیم.»

گوش دادن به این موسیقی آن قدر وحشتتاک بود که هادرین فکر می کرد حتماً دیوانه خواهد شد. سعی کرد به آن موسیقی توجهی نکند ولی مثل مایرون موسیقی خاطرات ناخوشایند مکان و اشخاصی که می شناخت را به یادش می آورد. نالمیدی روی صورت پدرش وقتی هادرین آنها را برای پیوستن به ارتش، ترک کرد. او ببر را می دید که پوشیده در خون برای نفس کشیدن تقلا می کرد و آرام آرام می مرد و صدای صدها نفر را می شنید که یک صدا فریاد می زندنده: « گالتی! ^{۲۵۳} » به ادراکش مراجعه کرد، هر چیزی بهتر از این بود که اینجا بماند.

رویس ایستاد و روی بالکن رفت. جادوگر زیر بالکن خونسردانه به انتظار نشسته بود و گفت: « فکر می کنم اگر به شما کمک کنیم که فرار کنی، ما را هم از اینجا بیرون می آوری.»

- « البته.»

- « و الان هیچ راهی نیست که بشه فهمید راست می گویی یا نه؟»

جادوگر با لبخند گفت: « افسوس، نه.»

رویس به سختی آهی کشید و گفت: « ما باید چکار کنیم؟»

- « کار کمی باید انجام بدهید. شاهزاده شما، منظورم شاه خود رأی جدید، باید وردی را بخواند.»

آلریک هادرین را کنار زد، به رویس روی بالکن ملحق شد و گفت: « چه وردی؟»

جادوگر ایستاد، صندلی اش را کنار زد تا یک متن چهار بندی که به زمختی روی زمین حک شده بود نمایان شود.

جادوگر با غرور مشخصی گفت: « چیزی که زمان می بخشد حیرت انگیز است. بخوانش و همان می شود.»

هادرین در سکوت شروع به خواندن خطوطی که توسط چراغ روشن شده بود، کرد:

به عنوان حکمران این قلمرو و دارنده کلیدها، فرمان داده شده، توسط شورا تأیید شده

می‌گوییم ناعادلانه است و زمانش رسیده که دروازه باز شده، به روحش اجازه پرواز بد

با فضیلت اهدایی و تولد مشروعی که مرا شاه می‌کند

کنون فرمان سلطنتی صادر می‌کنم، اسراهادون جادوگر رها خواهد شد.

آلریک پرسید: «چطور ممکن است؟ تو که گفتی جادو اینجا کارساز نیست.»

- «البته و تو یک ورد خوان نیستی. اعطای آزادی تا جایی که قانون اجازه می‌دهد، حق کامل حاکم این سرزمین است. قبل از تولد ملنگار، قوانین کنترل طرح ریزی شده اند، قوانین بر روی حدس و گمان نادرست بر اساس طولانی بودن امپراتوری و اینکه چه کسی در دوران مختلف زمان آن را به دست می‌گیرد ساخته شده اند. در این زمان و در این مکان، تو هستی. شما حاکم بی چون و چرای این سرزمین هستید. قفل ها از آن توست. در اینجا چفت و قفل ها با کلمات سحر، کلماتی که در زمانی کوتاه معنی خود را تغییر می‌دهند، بسته مانده است. این زندان توسط قدرت امپراتوری ساخته شده است، در غیاب امپراتور کشته شده، آن ها تحت تاثیر اسقف کلیسايی نیفرون هستند. داخل این دیوارها هیچ وقت دانه ای شن نیفتاد تا نشانه گذار گذر زمان باشد اما غرش جنگ اینجا را لرزاند. ارتش ها رژه رفتند و سرزمین ها تقسیم شدند، امپراتوری به خاطر هوا و هوس جنگ سالاران از بین رفت. سپس از طریق این درگیری های خونین، ملنگار متولد شد و زیر فرمانروایی سلطنتی رفت. امتیاز شاهی باری دیگر محفوظ ماند و به تو رسید. به تو شاه خوب ملنگار، کسی که قدرت تشخیص خوب و بد را که سال ها گم گشته است را دارد است. شاه عزیز، نهصد سال رسوب خاک روی عقل این زندانیان اثر گذاشته و فراموش کرده اند چطور جادوی خود را بخوانند.»

در دوردست، هادرین صدای ساییده شدن دو سنگ را شنید. بیرون سلول، در بزرگ باز شد.

- «آن کلمات را بخوانید، سرور من، تا به نهصد سال حبس غیرقانونی ام خاتمه دهید.»

آلریک پرسید: «چطور کمک می‌کند؟ این محل پر از نگهبان است. چطور ما را از اینجا بیرون می‌برد؟»

جادوگر لبخند عظیمی زد گفت: «این کلمات حصار جادو را از بین خواهد برد، دوباره من را آزاد خواهد کرد تا بتوانم از توانایی هایم استفاده کنم.»

- «تو وردی می‌خوانی و ناپدید می‌شی!»

صدای پاهایی روی پل که دوباره ظاهر شده بود شنیده می‌شد، هادرین از پله‌های سالن بالا دوید و از تونل بیرون را نگاه کرد: «نگهبانان نزدیک می‌شوند و به نظر دوستانه نمی‌آیند.»

رویس به آریک گفت: «اگر قرار است که اینکار را انجام بدھی بپتھر سریعتر باشی.»

هادرین فریاد زد: «آن‌ها شمشیرهای خود را کشیده اند و این هیچوقت نشانه‌ی خوبی نیست.»

آلریک به جادوگر خیره شد و گفت: «من قولت را می‌خواهم که ما را اینجا رها نمی‌کنی.»

جادوگر با احترام سرش را پایین آورد و گفت: «قول مرا دارید سرورم.»

آلریک زمزمه کرد: «بهتر است عمل کند.» و با صدای بلند شروع به خواندن کلمات حک شده کرد.

رویس درحالی که هادرین در دهانه‌ی تونل مستقر می‌شد برای پیوستن به او دوید. هادرین تصمیم داشت از فضای کوچک برای خنثی کردن تعداد سربازان استفاده کند و وقتی رویس به نرمی پشتیش قرار گرفت جای پایش را محکم کرد. همزمان اسلحه هایش را بیرون کشیدند و برای حمله قریب الوقوع آماده شدند. حداقل بیست مرد در حال حمله به سالن بودند. هادرین می‌توانست چشمانشان را ببیند و چیزی را که در آن می‌سوخت را تشخیص دهد. او در میدان‌های جنگ بسیاری شرکت کرده بود و در همه‌ی آن‌ها ترس، شجاعت، نفرت و حتی جنون را دیده بود. چیزی که او الان می‌دید خشم بود، خشمی خالص و کورکورانه. هادرین جلوترین فرد را بررسی کرد تخمین زد وقتی که مرد به او می‌رسد کدام پایش جلو است. با دومین مرد هم همین کار را کرد. درحالی که حمله‌اش را حساب می‌کرد شمشیرش را بالا برد اما نگهبانان زندان متوقف شدند. هادرین هنوز شمشیرش را آماده نگه داشته بود اما نگهبانان تکان نمی‌خوردند.

او صدای اسراهادون را شنید: «بگذارید رد شویم.»

هادرین چرخید و متوجه شد که جادوگر دیگر در سن قرار ندارد. در عوض او به راحتی از کنار هادرین عبور کرد و مسیرش را بین نگهبانان خشک شده پیدا کرد و گفت: «بیایید، بیایید.»

بدون کلمه‌ای دیگر، گروه پشت سر جادوگر شروع به حرکت کرد و او آن‌ها را به سمت تونل و پل تازه توسعه یافته، راهنمایی کرد. زندان به طور غیرعادی ساکت بود و هادرین متوجه شد که آن موسیقی سوگوار قطع شده است، تنها صدایی که شنیده می‌شد، صدای پای خودشان روی سنگ یکدست بود.

جادوگر با اطمینان گفت: «به سهولت از خطر گذشتیم. اما درنگ نکنید و دنبال من بیایید.»

بدون هیچ حرفی همان کاری که او گفته بود را انجام دادند. برای رد شدن از جلوی دفتردار که جلوی در ایستاده بود مجبور بودند تا چند اینچی صورت مضطرب و نگرانش پیش بروند. هادرین همانطور که سعی می کرد هنگام عبور با او برخورد نکند، متوجه شد که چشمانتش حرکت می کنند.

هادرین منقبض شد: «می توانند ما را ببینند یا صدایمان را بشنوند؟»

جادوگر جواب داد: «نه فقط یک نسیم روح مانند. ادراکشان آن را مثل پیچش سرد هوا میابد.» و بدون هیچ مکثی آن ها را به سمت جلو راهنمایی کرد. با اطمینان کامل می چرخید، از پل ها عبور می کرد و از پله ها بالا می رفت.

مایرون در حالیکه به هر نگهبان بی حرکتی که از جلویش می گذشت نگاه می کرد زمزمه کرد: «ما مرده ایم؟ شاید همه مرده باشیم، شاید روح هستیم.»

هادرین فکر کرد شاید مایرون درحال کشف چیزی است. همه چیز به طور غیرعادی ساکن و بی حرکت بود. حرکت نرم و روان جادوگر و لباس مواجش که حالا نور نقره ای روشنی که به مراتب روشن تر از هر فانوس و مشعلی بود را منتشر می کرد و فضای سورئالی آن جا را بیشتر می کرد.

آلریک درحالیکه دور یک جفت نگهبان سیاهپوش که روی پل سوم نگهبانی می دادند می چرخید گفت: «نمی فهمم، این چطور ممکن است.» دستانش را جلوی چشمان یکی از آنها به حرکت درآورد، ولی هیچ عکس العملی نشان نداد. رو به جادوگر کرد و ادامه داد: «این کار تو است؟»

- «این ایتینال^{۲۵۴} است.»

- «جعبه‌ی جادویی. قدرت تغییر نبض زمان روی افراد. حوزه‌ای وسیع و میدانی عظیمی است؛ بستن مکان، محدود کردن خسارت و رام کردن دنیای وحشی درونش. آنسوی این دیوارها یاران قدیمی من افسون‌های عجیبی می کنند. طراحیش کردم که زمان و جادو را تحت تاثیر قرار بدهد اما یکی دو تارش را نباfte ام تا ما را داخل خویش نکند.»

- «پس نگهبانان ما را نمی توانند ببینند، ولی آن توجیهی برای اینکه چرا اینجا بی حرکت ایستاده اند، نیست. ما ناپدید شدیم و تو فرار کرده ای. چرا دنبال ما نمی گردند؟ نباید درها را قفل کنند تا ما نتوانیم فرار کنیم؟»

- «درون این زندان، زمان متوقف شده است، به جز برای ما.»

راهب با حیرت فریاد زد: «تو برعکسش کردی!»

^{۲۵۴} Ithinal

توطنه برای تاج و تخت

اسراهادون از بالای شانه اش نگاه خریدارنده ای به راهب کرد و گفت: «این سومین بار است که مرا تحت تاثیر قرار می دهی. گفتنی که اسمش چی بود؟»

رویس به جای او جواب داد: «او چیزی نگفت.»

- «تو به آسانی به مردم اعتماد نمی کنی، دوست کلاه مشکی من؟ این کاملاً حکیمانه است. در مقابله با حکیمان و جادوگران باید احتیاط کرد.» آریک پرسید: «منظورش از برعکشش کردی چه بود؟ پس زمان برای آنها ایستاده در حالیکه برای ما در جریان است؟»

- «صحیح است. اگرچه زمان حرکت می کند، اما به آرامی. آنها بی اطلاع در یک لحظه ی گم شده مهر و موم شده اند.»

- «حالا دارم کم کم می فهمم چرا آنها از تو می ترسیدند.»

- «نهصد سال در زندان بودم تا پسر مردی را نجات دهم که همه ما قسم خوردیم تمام زندگیمان در خدمت او باشیم و از او مراقبت کنیم. هدیه ای بس مهربان ارزانی داشتمشان زیرا لحظه های بدی در حبس ابدی هست.»

به پله های بزرگی رسیدند که آنها را به سمت راهروی اصلی هدایت می کرد. با خستگی بالا رفتند. هادرین پرسید: «چطور عقلت را از دست ندادی؟ یا اینکه زمان با همان سرعتی که برای آنها می گزد برای تو هم می گذشت؟»

- می گذشت اما وقتی در قرن ها حسابش کنی زیاد نیست. هر روز من جنگی داشتم که بجنگم. صبر چیزی است که به عنوان یک کارآموز هنر فرا گرفته ام. با این وجود زمان هایی بود که... خب کیست که بتواند بگوید عقلانیت «چیست؟»

وقتی به راهرویی که صورتها حک شده بود رسیدند جادوگر به درازایش نگریست و مکث کرد. هادرین متوجه انقباض جادوگر شد و پرسید: «چه شده؟»

- «این صورت ها که کنون یخ زده اند کارگرانی هستند که این زندان را ساخته اند. من در آخرین مرحله ی دیوارچینی به اینجا قدم بنهادم. شهری از چادر ها دور دریاچه حلقه زده بود. صدها هنرمند همراه خانواده هایشان اینجا آمدند تا سهم خود را برای امپراطوری فروریخته انجام دهند. چنین بود شخصیت امپراطور. در کل امپراطوری وسیع، انگشت شمار بودند کسانی

که با رضایت جان خود را برای امپراطور فدا نمی کردند. با نام خائنی که رویم گذاشته شد در چشممشان عدو^{۲۵۵} دیده می شدم. و مفتخر بودند از ساختن قبری برای من.»

نگاه جادوگر از چهره ای به چهره ای دیگر حرکت می کرد: «بعضی از اینها را به یاد دارم؛ سنگ تراشان، مجسمه سازان، آشپزان و همسرانشان. کلیسا از ترس افسای راز از زبان این آدم های بی گناه، آنها را هم زندانی کرد. همه به خاطر یک دروغ اسیر شدند. چند آدم کشته شد، چند تن ناپدید شدند تا رازی پنهان شود که حتی هزار سال هم آن را پاک نکرده است.»

آلریک به جادوگر اخطار داد: «اون پایین هیچ دری نیست.»

اسراهادون طوری به آلریک نگاه کرد که انگار تازه از یک رویا بیدار شده است: «احمق نباش. شما از آن عبور نکرده اید.» اسراهادون بی درنگ آن ها را با قدم های سریع خود در راهرو هدایت کرد: «شما فقط از آن بُعدش دور بوده اید.»

در اینجا، تاریکترین قسمت زندان، هنوز هم لباس اسراهادون روشن تر می درخشید و او شبیه یک کرم شب تاب عظیم الجثه شده بود. آنها به دیوارسنگی رسیدند، اسراهادون بدون مکث یا تعلل از آن عبور کرد و بقیه نیز به سرعت دنبال او حرکت کردند.

آفتاب روشن و درخشنان یک صبح پاییزی تمیز، تقریباً چشمان آن ها را موقع خروج از تونل کور کرد. آسمان آبی و هوای خنک و تازه، جان تازه ای به آن ها می داد. هادرین نفس عمیقی کشید و عطر و بوی علف ها و برگ های ریخته شده را به ریه فرود برد؛ بویی که قبیل از ورود به تونل خیلی متوجه اش نبود: «عجب است، فکر می کردم الان باید شب و هوا بارانی باشد. نباید بیشتر از چند ساعت در آنجا مانده باشیم، درست است؟»

اسراهادون شانه هایش را بالا انداخت و سرش را به سمت خورشید بالا برد. نفس های عمیقی می کشید تا هوای تازه را استنشاق کند و با هر بازدم، آهی از روی خوشنودی می کشید. او گفت: «اثر دستکاری زمان غیرقابل پیش بینی است. بهتر است پرسید که چه روزی است؟ امروز، فردا یا پس فردا؟ ممکن است ده ها یا صدها روز گذشته باشد.»

به نظر می رسد جادوگر از غافلگیری روی صورتشان لذت می برد: «نگران نباشید، احتمالاً چند ساعت گذشته است.»

^{۲۵۵} دشمنی.

آلریک گفت: «خیلی دلسرب کننده است که اینطور زمان را از دست بدهی.»

«به درستی که چنین است، من نهصد سال زمان را از دست دادم. هر کسی را که می‌شناختم، مرده است، امپراتوری از بین رفت و کسی چه می‌داند که جهان در چه وضعیتی قرار دارد. اگر چیزی که خواهرت گزارش داد صحیح باشد دنیا زیاد تغییر کرده است.»

رویس گفت: «راستی اصطلاحات و لغاتی را که تو استفاده می‌کنی، در این زمان، کسی استفاده نمی‌کند.»

جادوگر لحظه این را بررسی کرد، سپس سرش را تکان داد و گفت: «در زمان من، طبقات اجتماع هر کدام به طریقه‌ی مختلفی سخن می‌گفتند. فرض من بر این بود که شما از سطح اجتماعی پایین هستید، ولی درمورد پادشاه، خیلی ضعیف تربیت شده است.»

آلریک چشم غره رفت: «این تو هستی که حرف زدن عجیب است، نه ما.»

«البته. پس من باید سعی کنم مثل... شما صحبت کنم، گرچه خیلی زمخت و عقب افتاده است.»

هادرین، رویس و مایرون شروع به بستن زین اسب‌ها که هنوز همانجا بودند، کردند. مایرون لبخند زد، مشخصاً از اینکه مجدد اسب‌ها را می‌دید، خوشحال بود. آن‌ها را نوازش می‌کرد و مشتاقانه می‌پرسید که چطور بند زیر شکمش را باید گره زد.

آلریک توضیح داد: «ما اسب اضافه نداریم، هادرین قبلًا هم دونفره سواری می‌کرد.» او به رویس که چهره اش اصلاً داوطلبانه نبود نگاه کرد و ادامه داد: «پس فکر می‌کنم اسراهادون باید با من سوار شود.»

«احتیاجی نیست، زیرا من راه خود را باید بروم.»

«اوہ نه، تو نمی‌روی. تو با من برمی‌گردی. من یک معامله عالی برایت دارم. تو مشاور امپراتور بودی و همینطور که معلوم است، با استعداد و دانایی. من نیاز شدیدی به یکی مثل تو دارم. تو مشاور سلطنتی من خواهی بود.»

«نه، شُکی خواهد بود برایتان...» جادوگر آهی کشید و ادامه داد: «نه، ممکن است از این حرف من شوکه شوید، ولی من با شما فرار نکرم که در مشکلات کوچکتان به شما کمک کنم. مسائل مهم تری است که سال‌ها از آن‌ها دور بودم و باید به آن‌ها رسیدگی کنم.»

به نظر می‌رسید آلریک عقب نشینی کرده است: «بعد از نهصد سال چه مسائلی برای رسیدگی وجود دارد؟ گذشته از این، فکر نمی‌کنم لازم باشد به خانه برگردی تا به گاو و گوسفندها رسیدگی کنم. اگر مسئله‌ی پاداش است، به خوبی حقوق

قطعه برای تاج و تخت

می‌گیری و تا جایی که در توانم باشد سعی میکنم زندگی مرفه ای برات فراهم کنم. اگر فکر می‌کنی جای دیگری به تو بیشتر می‌دهند، فقط اتلرد از واریک می‌تواند پیشنهاد بهتری بدهد ولی به من اعتماد کن، دلت نمی‌خواهد که برای چنین آدمی کارکنی. او یک امپریالیست متعصب و پشتیبان وفادار کلیسا است.»

- «من دنبال پاداش نیستم.»

- «نیستی؟ به خودت نگاه کن، هیچی نداری؛ نه غذایی، نه جایی برای خوابیدن. به نظرم باید قبل از اینکه پیشنهاد من را رد کنی کمی بیشتر موقعیت خودت را بررسی کنی.» بعلاوه، به خاطر قدرشناسی هم که شده باید به من کمک کنی.»

- «قدرشناسی؟ معنی این کلمه هم عوض شده است؟ در روزگار من، این لغت موقع تشکر کردن از لطفی استفاده می‌شد.»

- «هنوز هم همین معنی را می‌دهد. من نجات دادم، تو را از زندان آزاد کردم.»

اسراهادون ابروهاش را بالا برد و گفت: «تو مرا به خاطر انجام لطفی در حقم رها کردی؟ فکر نکنم. تو مرا برای این نجات دادی تا خودت نجات پیدا کنی. من به تو بدھکار نیستم و اگر هم بودم، با خارج کردن تو از زندان، آن را پرداختم.»

- «ولی تمام دلیل من برای آمدن به اینجا این بود. می‌خواستم از همکاریت سود ببرم. من وارت یک تاج خونین هستم! در اولین روزهای من به عنوان شاه، دزدان مرا دزدیدند و با خود به سرتاسر قلمرو خودم کشیدند. هنوز هم نمی‌دانم کی پدر را کشته است و یا اینکه چطور پیدایشان کنم. شدیداً به کمک احتیاج دارم، تو صدها چیز می‌دانی که بزرگترین مغزهای این دوره آن را نمی‌داند...»

- «حداقل هزاران چیز می‌دانم، اما هنوز هم با تو نمی‌آیم. تو باید پادشاهی را نجات دهی و راه من مسیری دیگری است.»

آلریک از عصبانیت قرمز شد: «من به تو دستور می‌دهم که با من بیایی و مشاورم شوی. نمی‌توانم اجازه بدهم همینجوری بچرخی. کسی چه می‌داند چه در درسرهایی میتوانی درست کنی؟ تو خطرناک هستی.»

صدای جادوگر جدی تر شد: «بله البته شاهزاده عزیز. پس بگذار کمی مشاوره‌ی رایگان به تو ببخشم..... تو گروه کوچکی را تحت سلطه خود داری سیل راه نینداز.»^{۲۵۶}

آلریک سرخ شد.

^{۲۵۶} کنایه از جوگیر نشدن.

رویس عادی پرسید: «چقدر طول می کشد تا کلیسا دنبالت بگردد؟»

جادوگر جواب داد: «به چه منظور....منظورتان چیست؟»

هادرین گفت: «تو همه چیز را در زندان مهروموم کردی پس هیچ کس از فرار تو مطلع نخواهد شد. ولی اگر ما برگردیم و شروع به فخرفروشی راجع به اینکه چطور تو را آزاد کردیم بکنیم آنوقت بازجویی ها شروع می شود.»

جادوگر به هادرین خیره شد و گفت: «داری مرا تهدید میکنی؟»

- «چرا باید چنین کاری را بکنم؟ همینطور که می دانی این به من ربطی ندارد. باید یادآوری کنم که آنقدر احمق نیستم که یک جادوگر را تهدید کنم. چیزی که مهم است، اینست که شاه اینجاست، او به باهوشی من نیست و ممکن است در اولین میخانه ای که رسید و مست شد، تمام داستان را برای همه تعریف کند، کاری که اغلب اشراف انجام میدهند.» اسراهادون به آریک که صورت قرمزش حالا رنگ پریده بود، نگاه کرد. هادرین ادامه داد: «حقیقت این است که ما تمام این راه را آمدیم تا بفهمیم چه کسی پدر آریک را کشته است اما الان چیز بیشتری از قبل نمی دانیم.»

جادوگر خنده دید و گفت: «خیلی خب، لطفاً شرح بدہ که چگونه پدرت کشته شد.»

آلریک گفت: «او با چاقو کشته شده است.»

- «چه جور چاقوی؟»

- «یک خنجر نظامی معمولی.» دستش را تقریباً به اندازه یک فوت باز کرد: «تقریباً در این اندازه. آن تیغ صاف و دسته‌ی گردی داشت.»

اسراهادون سرش را تکان داد و گفت: «کجا کشته شد؟»

- «در صومعه‌ی خصوصی خودش.»

- « دقیقا کجا؟»

- « فکر می کنم، پشت صومعه بخش چپ.»

- « هیچ در یا پنجه‌ای در صومعه وجود دارد؟»

- « نه.»

- «چه کسی جسد را پیدا کرد؟»

آلریک به رویس و هادرین اشاره کرد و گفت: «این دو نفر.»

جادوگر لبخند زد و سرش را تکان داد: «نه جز این ها، چه کسی مرگ شاه را اعلام کرد، چه کسی زنگ خطر را به صدا درآورد؟»

- «سر نگهبان واپیلین. او به سرعت سر صحنه جنایت حاضر شد و آنها را دستگیر کرد.»

هادرین به شبی که شاه آمراث کشته شد، فکر کرد و جواب داد: «نه، اینطور نیست. یک دورف آنجا بود. حتماً وقتی که ما داشتیم اتاق را ترک می کردیم، او از گوشه‌ی سالن وارد شد. احتمالاً او جسد را روی زمین صومعه دیده و فریاد زده است. درست بعد از فریاد زدن او سرباز ها با سرعت باورنکردنی وارد شدند.»

آلریک گفت: «اون مگنوس است. برای ماه ها سنگ کاری قصر را انجام میداد.»

جادوگر پرسید: «آیا دید... دیدی که دورف از راهرو نزدیک شود؟»

هادرین گفت: «نه.» و رویس هم با سر تکان داد تأیید کرد.

- «و وقتی که شما وارد صومعه شدید آیا جسد شاه در دیدرس بود؟»

هادرین و رویس سر تکان دادند.

جادوگر طوری که انگار همه چیز واضح است گفت: «پس حل شده است.» گروه با گیجی او را نگاه کرد. اسراهادون آهی کشید و ادامه داد: «آن دورف، آمراث را کشته است.»

آلریک به چالش کشید: «این غیرممکن است. پدر من مرد بلندقد و تنومندی بود. خنجر از بالا فرو شده بود. یک دورف نمی توانست به نیمه بالایی کمرش دستری پیدا کند.»

- «پدر تو در صومعه بوده است، مثل هر شاه مذهبی دیگر، زانو زده بود و سرش رو به پایین بود. دورف زمانی پدرت را کشته که مشغول عبادت بوده است.»

هادرین گفت: «اما وقتی که ما وارد شدیم، در قفل بود و هیچ کس جز شاه آنجا نبود.»

- «هیچ کس قابل دیدنی صومعه، محرابی با یک اتاقک دارد؟»

«بله دارد.»

- «هزار سال پیش هم همینطوری بود. دین خیلی دیرها عوض می شود. آن اتفاق که برای یک انسان کوچک است ولی به خوبی یک دورف را در خود جای می دهد. بعد از اینکه شاه را کشته، در را قفل کرد و منتظرتان شده تا جسد را پیدا کنید.» اسراهادون مکث کرد: «منتظرتان تا نمی توانند درست باشد....؟^{۲۵۷} اگر چنین به سر ادبیات آماده است از دانستن اینکه چه به سر چیزهای دیگر آماده است هراسانم. با در قفل شده، نگهبانان یا خدمتکاران نمی توانستند پیش از موعد جسد را پیدا کنند. فقط یک دزد ماهر می توانسته وارد آنجا شود که فکر کنم یکی از شماها باشد.» و مستقیم به رویس نگاه کرد: «بعد از اینکه شما آنجا را ترک کردید، دورف از اتفاق خارج شده، در را باز کرده است و آلام را به صدا در آورده است.»

- «پس دورف از عوامل کلیساست؟»

جادوگر آهی کشید و گفت: «نه. هیچ دورف زنده ای نیست که خنجری عادی حمل کند. رسم و رسومات دورف ها حتی از دین هم آرامتر عوض شده است. خنجر توسط کسی که او را استخدام کرده به او داده شده است. آن مرد را پیدا کنید و شما قاتل واقعی را پیدا کرده اید.»

آنها با حیرت به جادوگر نگاه کردند.

آلریک گفت: «باورنکردنی است.»

- «نه، فهمش چندان دشوار نبود.» جادوگر به صخره اشاره کرد و ادامه داد: «فرار سخت بود. مثل شما صحبت کردن سخت بود. پیدا کردن قاتل شاه آمراث نرم... نرم بود؟»

هادرین پرسید: «نرم؟ منظورت آسان است؟»

- «من در این مورد به اندازه‌ی یک مشاور به شما کمک کرده ام. پس همانطور که گفتم، من به راه خودم ادامه خواهم داد. کمکم آنقدر ارزش داشت تا دهان شما را بیندد.»

آلریک دستش را دراز کرد و گفت: «تو قول من را داری.»

جادوگر به دست منتظر آلریک نگاه کرد و لبخند زد: «گفته شما برای من کافی است.» و بدون خداحافظی شروع به حرکت در سرازیری کرد.

^{۲۵۷} در انگلیسی two همانند to تلفظ می شود و به علت آوای متشابه، اسراهادون فکر می کرد دچار اشتباه شده است.

قطعه برای تاج و تخت

هادرین فریاد زد: «می خواهی پیاده بروی؟ می دونی از اینجا تا هرجایی راه درازی جلوی پای توست.»
جادوگر بدون اینکه به عقب نگاه کند جواب داد: «به هر حال من به راهم ادامه خواهم داد.» در جاده قدیمی پیچی را چرخید
و از نظر ناپدید شد.

آنها سوار اسبها شدند. مایرون وقتی سوار آنها شد، احساس راحتی بیشتری از قبل می‌کرد و بی‌پروا در جایش پشت
هادرین نشست. حتی تا زمانی که شروع به پایین رفتن تپه کردند، فراموش کرده بود که پشت هادرین را بگیرد. هادرین
حدس می‌زد که در مسیر جادوگر را می‌بینند اما بدون دیدنش به پایین تپه رسیدند.

هادرین درحالی که همچنان دنبال جادوگر می‌گشت گفت: «رفیق نیمه راهه، نه؟»

رویس گفت: «طريقه ای که او امروز از آنجا خارج شد باعث می‌شود فکر کنم ما امروز با آزاد کردن او دقیقاً چه
کرده ایم.»

آلریک اخم کرد و درحالی که زین را می‌بست گفت: «تعجب نمی‌کنم که امپراتور اینقدر موفق بود. البته شکی نیست که
بدون سختی نبوده است. می‌دانید، من عادت ندارم دستم را دراز کنم، اما امروز این کار را کردم و انتظار داشتم مورد قبول
قرار بگیرد. من عکس العمل او را نوعی توهین می‌دانم.»

مایرون گفت: «مطمئن نیستم اگر با شما دست نداد، به معنی گستاخ بودنش باشد. فکر کنم فقط به خاطر این است که نمی‌
تواند با شما دست بدهد. همین.»

- «چرا نه؟»

«در نامه های نوشته شده‌ی دیویلاین به حبس ابد اسراهادون اشاره کرده است. کلیسا برای اینکه از قدرت جادوگری او
کم کند، دو دست او را قطع کرده است.»

آلریک گفت: «اوہ.»

هادرین پرسید: «چرا من این حس را دارم که این دیویلاین به مرگ طبیعی نمرده است؟»
رویس همان طور که اسب خود را به سمت پایین تپه هدایت می‌کرد، گفت: «احتمالاً او یکی از آن صورت‌های حک شده
بود که در راه رو دیدیم.»

فصل ششم

افشاگری زیر نور ماه

پرنسیس آریستا وارد دفتر عمومیش شد و گفت: «شنیدم دنبال من می گردید.»

او توسط محافظ شخصی اش، هیلفرد که بیرون در منتظرش ایستاده بود، همراهی می شد. هنوز به خاطر مرگ پدرش لباس عزادری: پیراهنی سیاه با جلیقه زنانه‌ی نقره‌ای بر تن داشت. با قدی برافراشته و گردنی کشیده ایستاده بود و حال و هوای شاهانه‌ای داشت.

دوک بزرگ، پرسی برآگا با ورود او از جایش برخاست و گفت: «بله، چند تا سوال از شما داشتم.» و دوباره روی صندلی اش پشت میز نشست. عمومیش هم لباس مشکی به تن داشت. نیم‌تنه، شنل و کلاهش از محمل تیره بود که باعث می شد زنجیر طالی دفترش بیشتر در چشم باشد. چشمانش از کم خوابی خسته به نظر می‌رسید و ته ریش پر روی صورتش، چهره‌اش را تیره کرده بود.

آریستا چشم‌غره رفت و گفت: «سوال دارید؟ آن هم همین حال؟ از کی تا به حال لرد بزرگ، ملکه را برای پرسیدن سوال احضار می کند؟»

پرسی در چشمانش نگاه کرد: «آریستا، هنوز مدرکی دال بر مرگ برادرت نداریم، تو هنوز ملکه نشدم.»

«هیچ مدرکی؟» او به طرف میز برآگا رفت، جایی که نقشه‌های قلمروی سلطنتی همه جا پراکنده شده بود و با پرچم، جای پادگان‌ها، گشت زنی‌ها و گروهان‌ها در آن مشخص شده بود. آریستا پیراهن خاکی را روی میز یافت و آن را بلند کرد؛ قسمت تاج شاهین اسنдан سوراخ شده بود. انگشتیش را روی سوراخ‌های پشت لباس کشید و آن را روی میز پرت کرد.

- «تو به این چه می‌گویی؟»

دوک بزرگ کوتاه گفت: «پیراهن.»

- «این لباس برادر من است و این سوراخ‌ها طوریست که انگار خنجر یا تیری از آن عبور کرده است. آن دونفری که پدر من را کشتن، آریک را هم کشته اند و جسد او را به رودخانه انداده اند. برآگا، برادر من مرده! تنها دلیلی که من دستور

قطعه برای تاج و تخت

اجrai تاجگذاري را نداده ام اين است که حرمت اين دوره عزاداري را كرده ام، اما اين زمان به زودي به پايان مى رسيد، پس باید مواظب باشيد که چطور با من رفتار مى کنيد، عموما! و گرنه فراموش مى کنم که با هم فاميل هستيم.»

- «تا زمانیکه من جسد او را پیدا نکردم، آریستا، باید فرض کنم که برادرت زنده است. به این ترتیب، او هنوز حکمران مشروع است و من با تمام قدرتم همه جا را به دنبال او خواهم گشت، مگر آنکه تو دخالت کنی. پدرتان با سپردن این پست به من اعتقاد كرده است و من به او مديون ام.»

- «در صورتی که متوجه نشدی، پدر من مرده است. تو باید به زنده ها توجه بیشتری داشته باشی یا دیگر مدیر شورای بزرگ ملنگار خواهی بود.»

برآگا خواست چیزی بگوید اما جایش نفس عمیقی کشید و گفت: «به سوالات من پاسخ می دهی یا نه؟»

- «خوب، بپرس. بعد از اینکه پرسیدی تصمیم میگیرم جواب بدhem یا نه.» و درهمان حال پشت میز کار نشست، پاهایش را روی هم انداخت و با حواسپرتی به ناخن‌هایش نگاه کرد.

برآگا از جایش بلند شد، از پشت میز خارج شد تا رو در روی آریستا باشد و گفت: «کاپیتان واپلین گزارش داده که بازجویی از خدمه سیاهچال را تمام کرده است.» در دستش کاغذی بود که به عنوان مرجع به آن نگاه می‌انداخت: «آنها اشاره کرده اند که شما بعد از رفتن من و برادرتان، با آنها ملاقات کرده اید. او گفت دو راهب را با خود به آنجا بردهید که بعداً درحالیکه به جای آن دو، بسته و آویزان شده بودند پیدا شده اند. حقیقت دارد؟»

او بدون هیچ توضیح اضافه‌ای جواب داد: «بله.» دوک بزرگ به او خیره ماند. سکوت بینشان به درازا کشید.

- «من ذاتاً دختر خرافاتی هستم. می خواستم که مراسم، قبل از مرگشان اجرا شود تا بعد از اعدام، روحشان سرگردان نماند.»

برآگا قدم دیگری به او نزدیک شد و گفت: «گزارش شده دستور دادید زنجیرشان باز شود.»

- «راهب ها به من گفتند که زندانیان باید زانو بزنند. خطری در آن ندیدم. آنها در سلوشن بودند و یک لشگر نگهبان هم بیرون ایستاده بودند.»

دوک بزرگ یک قدم دیگر به او نزدیک شد: «همچنین گزارش شده است که وقتی با راهب ها وارد شدید، در را پشت سرتان قفل کرده اید.» او حالا خیلی به آریستا نزدیک شده بود و رفتار و اظهارات او را با دقت زیر نظر داشت.

وطنه برای تاج و تخت

- «این را هم خاطرنشان ساخته اند که من قبل از راهب‌ها، آنجا را ترک کردم؟ یا اینکه وقتی آن حیوان صفت‌ها، راهب‌ها را گرفتند، من آنجا نبودم؟» آریستا میز را هل داد که باعث شد براگا به عقب برود. آریستا خیلی معمولی از کنار او گذشت

و به سمت پنجه‌ه که دیدش به حیاط قصر بود رفت. مردی در حال خرد کردن و بسته‌بندی چوب، برای آمدن زمستان بود.

- «اعتراف می‌کنم هوشمندانه ترین کاری که کرده ام نبود، ولی هیچوقت فکر نمی‌کردم آن‌ها فرار کنند. آن‌ها فقط دونفر بودند!» همچنان با پریشانی از پنجه‌ه به بیرون می‌نگریست. نگاهش از روی مردی که چوب‌ها را می‌برید به روی درختان که تمام برگ‌هایشان را از دست داده بودند رفت.

- «این تمام چیزی بود که می‌خواستید بدانید؟ حالا دوک اجازه می‌دهند که من به عنوان ملکه این سرزمین به وظایفم عمل کنم؟»

صدای براگا صمیمانه‌تر شد: «البته، عزیزم»

شاهدخت به سمت در خروجی رفت.

براگا گفت: «اوہ، اما یک چیز دیگر باقی مانده است.»

آریستا نزدیک در ورودی ایستاد و از بالای شانه‌اش نگاهی انداخت و گفت: «چیست؟»

- «وایلین همچنین گزارش کرده که خنجری که پدر شما با آن کشته شده است، از انبار ریوده شده. ایده ای داری که آن ممکن است، کجا باشد؟»

آریستا به سمت او برگشت و گفت: «مرا به ذردی متهم می‌کنی؟»

دوک بزرگ از بی‌حوصلگی پویی کرد و گفت: «یک سوال ساده کردم لازم نیست با من لجبازی کنی. فقط دارم وظیفه ام را انجام می‌دهم.»

- «وظیفه ات را انجام می‌دهی؟ من فکر می‌کنم تو بیشتر از وظیفه ات داری عمل می‌کنی. نه، من چیزی راجع به خنجر نمی‌دانم، و دست از متهم کردن در لفافه و بازجویی کردن من بردار. دوباره این کار را انجام بده تا متوجه شویم چه کسی اینجا حاکم است!»

آریستا با عصبانیت از دفتر براگا خارج شد. هیلفرد برای اینکه به او برسد چند قدمی دوید. به سرعت از کنار اقامتگاه‌ها گذشت. به هیلفرد دستور داد به نگهبانی بایستد و با سرعت از پله‌های برج شخصی‌اش بالا رفت. وارد اتاقش شد، در را محکم کویید و آن را با یک تماس از سنگ جواهر دور گردنش قفل کرد. درحالی که به سختی نفس می‌کشید و پشتش به

قطعه‌هایی تاج و تخت

در فشار می‌آورد، برای لحظه‌ای مکث کرد و سعی کرد خودش را آرام کند. احساس می‌کرد اتفاقش مانند یک درخت نونهال در باد، تکان می‌خورد. اینجا هنوز هم خلوتگاه و پناهگاه او بود، تنها جایی بود که احساس امنیت می‌کرد، جایی که رازهایش را نگه می‌داشت، جایی که می‌توانست تمرين جادوگری کند و به رویاهایش فکر کند.

اگر چه او شاهدخت بود، ولی اتفاقش ساده و بی تکبر بود. اتفاق خواب‌های دختران کنت‌ها را دیده بود، حتی یک بارونس هم جایش بهتر از او بود. در مقایسه با آن‌ها، اتفاق او کوچک و زمخت بود. هرچند این اتفاق، انتخاب خودش بود. می‌توانست اتفاق بزرگ‌تر و پرآب و تاب تری در بخش سلطنتی داشته باشد، اما او برج را به خاطر انزوایش و سه پنجره‌ای که تمام زمین‌های اطراف قصر را به نمایش می‌گذاشت انتخاب کرده بود. پرده‌ی کبود رنگی از سقف آویزان شده بود و سنگ‌های عربیان را می‌پوشاند. امیدوار بود که این پرده‌ها، جلوی سرمای بیرون را هم بگیرند ولی بدختانه این‌طور نبود. در شب‌های زمستان، علیرغم تلاش او برای گرم نگهداشتن اتفاق با یک شومینه کوچک، سرما بی‌رحمانه به آنجا رخنه می‌کرد. با این وجود به نظر می‌رسید که پرده‌ی نازک کمی آنجا گرم تر می‌کند. چهار بالش بزرگ روی تخت کوچک سایه‌بان دارش^{۲۵۸} قرار داشت. اتفاق جایی برای تخت بزرگ‌تری نداشت. کنار تخت، میز کوچکی بود که رویش، پارچی که درون لگن قرار داشت، دیده می‌شد. کنار میز کمی که همراه یک صندوق از مادرش به او ارث رسیده بود، قرار داشت. صندوق محکمی که قفل سفته داشت پایین تختش بود. تنها اثنایه دیگر اتفاق یک میز آرایش کشو دار، آینه و یک صندلی کوچک بود.

آریستا اتفاق را طی کرد و جلوی میز آرایشش نشست. آینه که روی میز قرار داشت طراحی گران قیمتی داشت. این آینه شفاف تر از دیگر آینه‌ها به نظر می‌رسید و توسط دو قوی زیبا که شناکنان از هم دور می‌شدند، قاب شده بود. این هم متعلق به مادرش بود. او شب‌هایی را به یاد آورد که پشت همین میز می‌نشست و همان طور که به بازتاب خویش در آینه می‌نگریست مادرش موهاش را شانه می‌زد. کلکسیون برس‌هایش را روی میز نگه می‌داشت. او بُرس‌های زیادی داشت که هر کدام از آن‌ها را پدرش از بازدیدهایی سیاسی که از کشورهای مختلف می‌کرد، برایش تهیه کرده بود، از جمله یک بُرس دسته‌ی مروارید نشان از وسیادن^{۲۵۹} و بُرسی دیگر از جنس درخت آبنوس با استخوان و دندان ماهی از بندر خارجی توردلفور^{۲۶۰} داشت. با نگاه کردن به آن‌ها، خاطرات گذشته برایش زنده شد؛ زمان‌هایی که پدرش به خانه برمی‌گشت، دست‌هایش را پشتش قایم کرده بود و چشمانش برق می‌زد. حالا آینه قو نشان و بُرس‌ها تنها چیزهایی بود که از والدینش باقی مانده بود.



^{۲۵۸} canopy bed
^{۲۵۹} Wesbaden
^{۲۶۰} Tur Del Fur

قططه برای تاج و تخت

با یک حرکت ناگهانی دستش را روی میز کشید و بُرس ها را به اطراف اتاق پرتاپ کرد. چرا کار به اینجا کشید؟ به آرامی گریه می کرد. مهم نبود، او هنوز کارش تمام نشده است. کارهایی را شروع کرده بود که باید تمامش می کرد. برآگاه هر روز بیشتر سوءظن پیدا می کرد. زمان داشت از دست می رفت.

او در صندوق را باز کرد، از داخل آن پارچه‌ی بنفسی را که آنجا پنهان کرده بود بیرون آورد. فکر کرد چقدر طعنه‌آمیز است که از این پارچه استفاده کند. پدرش آخرین برسی را که برایش آورده بود را در این پارچه پیچیده بود. پارچه را روی تختش گذاشت و با دقت آن را باز کرد تا خنجر دسته گرد نمایان شد. هنوز هم تیغه‌ی آن به خون پدرش آلوده بود. به چاقو گفت: « فقط یک کار دیگر داری که انجام بدهی.»

مسافرخانه سیلور پیچر^{۲۶۱} کلبه ساده‌ای بود که در حومه استان گالیلین^{۲۶۲} قرار داشت. نیمه پایینش از سنگ‌چین و ملاط ساخته شده بود و الوارهایی از جنس چوب بلوط سفید سقف کاه‌گلی کلفتی را درست کرده بود که در اثر زمان خاکستری شده بود. چهارچوب‌های لوزی شکل پنجره، شیشه نامرغوب را قاب گرفته بود و در اطراف آن، بوته‌های تمشک قرار داشت. چندین اسب به تیر چوبی بسته شده بودند و تعدادی هم در اسطبل کوچک دیده می شد.

رویس تذکر داد: « به نظر جای شلوغی می آید.»

آن‌ها تمام روز را به سمت شرق، سواری کرده بودند. درست مثل دفعه قبل، سفر در طبیعت وحش شدیداً خسته کننده بود. هوا در حال تاریک شدن بود که آن‌ها به مزارع گالیلین رسیده بودند. از چمنزارها و زمین‌های شخم زده گذشتند تا بالاخره به روستا رسیدند. چون هیچ‌کدام مطمئن نبودند کجا هستند، تصمیم گرفتند جاده را دنبال کنند. در کمال تعجب و خوشحالی، اولین ساختمانی را که دیدند، مسافرخانه سیلور پیچر بود.

هادرین گفت: « خوب، اعلاحضرت اگر هنوز هم مقصدتان قصر است، همین جا می توانید راه برگشت را پیدا کنید.»

آلریک گفت: « تقریبا وقت برگشت است ولی نه قبل از اینکه چیزی بخورم. اینجا غذای مناسبی برای خوردن پیدا می شود؟»

^{۲۶۱} Silver Pitcher

^{۲۶۲} Galilin

قططه برای تاج و تخت

هادرین خنید و گفت: «مگه فرقی می کند؟ من بابت یک تیکه گوشت موش صحرایی که سه روز مونده باشه هم خوشحال میشم. زودباش، این آخرین غذای است که با هم میخوریم و از آنجایی که تو پولش را نداری و من پول را میپردازم، امیدوارم آنرا از مالیات کسر کنی!»

رویس مداخله کرد و گفت: «احتیاجی نیست، آنرا به حساب هزینه ای اضافی میگذاریم.» سپس به آریک نگاه کرد و اضافه کرد: «یادت نرفته است که هنوز صد تینت به ما بدھکاری؟»

- «پرداخت خواهد شد. به عمومیم میگوییم آنرا پرداخت کند. شما میتوانید برای گرفتن آن به قصر بیایید.»

- «امیدوارم که برایتان اشکالی نداشته باشد اگر ما برای اطمینان چندروز صبر کنیم.»

پرنس سرش را تکان داد: «البته که نه.»

رویس پرسید: «و اگر ما نماینده مان را برای گرفتن پول بفرستیم چه؟ کسی که در صورت دستگیر شدن هیچ ایده ای از اینکه ما را کجا میشود پیدا کرد نداشته باشد؟»

آریک به آنها خیره شد: «او خواهش میکنم، برای الان یک مقدار بیش از حد محظوظ نشدم!»

رویس جواب داد: «نه اینطور نیست.»

مایرون ناگهان و به سمت اسطبل اشاره کرد و فریادکشید: «نگاه کنید.» هر سه نفر آنها با ترس از فریاد ناگهانی او از جا پریدند.

راهب با حیرت ادامه داد: «اون یک اسب قهوه‌ای است، نمیدانستم آنها رنگ قهوه‌ای هم دارند.»

آریک سرش را با ناباوری تکان داد: «به خاطر ماربیور، راهب.» رویس و هادرین هم سرشان را با ناباوری تکان دادند.

مایرون با کمرویی جواب داد: «خوب من نمیدانستم.» با این حال هنوز هم هیجانش مشخص بود: «چه رنگ های دیگری هم دارند؟ اسب سبز هم داریم؟ آبی چطور؟ خیلی دوست دارم که اسب آبی رنگی را ببینم.»

رویس وارد مسافرخانه شد و بعد از چند دقیقه بازگشت.

- «همه چیز روبراه است. یک کم شلوغ است اما چیز غیرعادی ندیدم. آریک، کلاه شنل را روی سرت بینداز، همچنین حلقه ات را بچرخان تا نشان آن به طرف داخل دستت باشد یا حتی بهتر، تا زمانیکه به قصر بررسی آنرا از دست در بیاور.»

قطعه برای تاج و تخت

داخل مسافرخانه، یک سالن سنگی کوچک بود، جایی که تعدادی شنل و کت روی انبوه مینچ چوبی‌های دیوار آویزان بود. عصاهای زیادی در شکل‌ها و اندازه‌های مختلف روی قفسه از یک طرف قرار گرفته بود. بالا، در قفسه‌های طبقه‌بندی شده، دستکش‌ها و کلاه‌های کهنه دیده می‌شد.

مایرون داخل چارچوب در ایستاد و گفت: «من راجع به مسافرخانه‌ها خوانده‌ام، در افسانه‌های پیلگریم^{۲۶۳} خوانده‌ام که یک گروه مسافر، شبشان را در آنجا می‌گذرانند و تصمیم می‌گیرند که راجع به داستان سفرشان صحبت کنند و روی بهترین آن شرط بندی می‌کردند. این یکی از داستان‌های مورد علاقه‌ی من است، هرچند که راهب بزرگ زیاد مایل نبود که من آن را بخوانم. یک مقداری شنیع بود. داستان‌های زیادی درباره‌ی زنان در این صفحات نوشته شده است که صورت خوشی ندارد.» هیجان‌زده جمعیت را نگریست و اضافه کرد: «زنی اینجا هست؟»

هادرین با ناراحتی گفت: «نه.»

- «امیدوار بودم که یکی از آن‌ها را ببینم، آن‌ها را مثل گنج پنهان کرده‌اند؟»

هادرین و دیگران فقط خنده‌یدند. مایرون گیج نگاهشان کرد، شانه بالا انداخت و گفت: «با این وجود، این فوق العاده است. چیزهای زیادی برای دیدن وجود دارد. این بوی چیست؟ بوی غذا نیست، هست؟»

هادرین توضیح داد: «بوی پیپ است. احتمالاً در صومعه فعالیت پرطرفداری نبوده است.»

نیم دوچین میز، اتاق خالی را پر کرده بود. یک شومینه‌ی سنگی در کنج که بالای آن آبخوری‌های نقره‌ای آویزان شده بود، یکی از دیوارها را اشغال کرده بود. نزدیک آن، بار^{۲۶۴} قرار داشت. بار از سه کنده‌ی خشن و نیمه‌تمام درخت پوست پوست شده ساخته شده بود. پانزده مشتری در اتاق صف کشیده بودند که تعدادی از آن‌ها با علاقه به گروه در حال عبور نگاه می‌کردند. بیشتر آن‌ها، متصدی انبار کالاهای جنگل‌بانان، کارگرها و کولی‌های آواره بودند. دود پیپ مال چند مرد خشنی بود که نزدیک بار چوبی نشسته بودند، ابری از دود پیپ‌ها سراسر اتاق را قرا گرفته بود که با بوی چوبی که در شومینه می‌سوخت و نان شیرین پخته شده، ترکیب شده بود و بوی دوست‌داشتنی می‌ساخت. رویس آن‌ها را به سمت میزگردی نزدیک پنجره، جایی که می‌توانستند اسب هارا ببینند، هدایت کرد.

هادرین داوطلبانه گفت: «یه چیزی سفارش می‌دهم.»

^{۲۶۳} Pilgrims' Tales

^{۲۶۴} Bar

قطعه برای تاج و تخت

مایرون گفت: «اینجا جای زیبایی است.» چشمانش در طول اتاق با می‌چرخید: «خیلی چیزها در جریان است و مکالمات زیادی انجام می‌شود. صحبت کردن هنگام غذا خوردن در صومعه، ممنوع بود بنابراین همیشه سکوت مرگباری آنچا حاکم بود. البته ما این قانون را با استفاده از زبان اشاره دور زدیم. این کار، راهب بزرگ را عصبانی می‌کرد، چون باید روی ماربیور تمرکز می‌کردیم ولی زمانی پیش می‌آید که شما برای گرفتن نمکدان از کسی باید از او خواهش کنید.»

طولی نکشید که هادرین به بار رسید. احساس می‌کرد کسی پشت او را با حالت تهدیدآمیزی فشار داد. مردی به آرامی نجوا کرد: «دوست من، باید بیشتر مراقب باشی.»

هادرین به آرامی برگشت، وقتی دید که آن مرد کیست، لبخندی زد.

- «لازم نیست، آبرت. سایه ای دارم که همیشه از پشت، مراقب من است.» هادرین اشاره‌ای به رویس کرد که پشت ویسکانت قرار گرفته بود.

آلبرت با شنل کثیف و کهنه‌ای که کلاهش را روی سر کشیده بود، برگشت تا با صورت اخموی رویس رو در رو شود: «من فقط داشتم شوخي می‌کرم.»

رویس زمزمه کرد: «اینجا چه کار می‌کنی؟»

- «پنهان شده بودم ...» وقتی که متصدی بار، با یک پارچ آجبوی کف کرده و چهار لیوان به سمت آن‌ها آمد، او ساکت شد.

هادرین پرسید: «چیزی خوردی؟»

آلبرت با اشتیاق به پارچ نگاه کرد و گفت: «نه.»

هادرین به مرد ستبری که پشت بار ایستاده بود گفت: «می‌شود یک ظرف غذا و یک لیوان دیگر هم بیاورید؟»

متصدی بار درحالی که یک لیوان دیگر اضافه کرد، گفت: «حتماً. وقتی غذا آماده شد آن را می‌اورم روی میزتان.»

آن‌ها درحالی که ویسکانت دنبالشان می‌آمد، به سمت میز رفتند. آلبرت برای لحظاتی با کنگکاوی به مایرون و آریک نگاه کرد.

هادرین درحالی که آلبرت صندلی را به میزان اضافه می‌کرد توضیح داد: «این آلبرت وینسلو، یکی از آشنایان ماست. این ها...»

رویس سریع حرفش را قطع کرد و گفت: «مشتری هستند. صحبت کاری ممنوع آبرت.»

هادرین گفت: «ما این چندروز اخیر را خارج از شهر... مسافرت بودیم، اتفاقی در مدفورد افتاده؟»

در حالی که هادرین آبجو را در لیوان می‌ریخت، آبرت آرام گفت: «زیاد شاه آمراث کشته شده است.»

هادرین تظاهر به حیرت کرد و گفت: «واقعاً؟»

- «مهماخانه‌ی رز و تورن بسته شده است، سربازان در محله‌های پایین پخش شدند، تعدادی از مردم دستگیر و به زندان فرستاده شدند. ارتش کوچکی اطراف قصر استدان و ورودی شهر حضور دارند. من درست به موقع در رفتم.»

آلریک پرسید: «ارتش اطراف قصر است؟ برای چه؟»

رویس به او اشاره کرد تا آرام باشد و گفت: «گوان چطور؟»

آبرت کنجدکاوانه آلریک را نگریست و جواب داد: «فکر کنم خوب باشد... حداقل وقتی آنجا را ترک کردم خوب بود. از او بازجویی کردند و با چند تا از دختران خشن رفتار کردند اما چیز بیشتری نبود. او نگران تو بود، فکر می‌کنم انتظار داشت تو از... سفر خیلی وقت پیش برگردی.»

رویس با صدای سردتری پرسید: «آن‌ها که بودند؟»

- «خوب بیشتر آن‌ها نگهبانان سلطنتی بودند، ولی یک دسته کامل از دوستان جدید هم بودند، یادت می‌آید راجع به غریبه‌هایی در شهر، چندروز پیش صحبت کردیم؟ آن‌ها با تعدادی از سربازان سلطنتی رژه می‌رفتند، باید برای شاهزاده تاجدار کار بکنند، من اینطور فکر می‌کنم.» آبرت دوباره به آلریک خیره شد: «آن‌ها کل شهر را گشتند و سوال‌هایی درمورد یک جفت دزد که عملیاتی را خارج از محله پایین شهر انجام می‌دادند، پرسیدند. آنجا بود که من خودم را گم و گور کردم، شهر را ترک و به سمت غرب رفتم. همه جا همینطور است. گشتنی‌ها همه جا هستند، آن‌ها وارد مسافرخانه‌ها و میخانه‌ها می‌شوند و مردم را به خیابان می‌ریزنند. تا اینجا یک پله از آن‌ها جلوتر بوده‌ام. آخرین چیزی که شنیدم، این است که در مدفورد مقررات منع رفت و آمد در شب هنگام صادر شده است.»

هادرین پرسید: «پس تو همینطور به سمت غرب می‌رفتی؟»

- «تا به اینجا رسیدم. اولین جایی است که می‌بینم مورد تفتیش قرار نگرفته است.»

- «که می‌توان این جمعیت زیاد را توضیح داد؛ موش‌ها، کشتی در حال غرق را ترک می‌کنند.»^{۲۶۵}

آلبرت گفت: «بله. خیلی از مردم معتقدند که مدفورد دیگر جای مساعدی نیست، می‌خواهم چندروزی اینجا بمانم و سپس برگردم و اوضاع را بسنجم.»

آلریک پرسید: «حرف نگران کننده ای راجع به شاهزاده یا شاهدخت گفته می‌شود؟»

ویسکانت جواب داد: «نه، هیچ چیز خاصی گفته نشده است.» جرعه‌ای نوشید و چشمانت برای مدتی روی شاهزاده خیره ماند.

در پیشتری مسافرخانه باز شد و شخص نجیفی وارد شد. کثیف بود و لباس ژنده و پاره‌ای به تن داشت، کلاهی که به سر داشت بیشتر شبیه کیسه بود. کیف کوچکی را به سینه‌اش محکم چسبانده بود لحظه‌ای مکث کرد و نگران نگاه سریعی به اطراف اتاق انداخت. به سرعت پشت بار رفت، جایی که صاحب مسافرخانه، کیسه‌ای پر از غذا را با کیف عوض کرد.

مرد درشت هیکلی درحالی که از پشت میزی که نشسته بود بلند می‌شد، گفت: «ما اینجا چه داریم؟ کلاهت را بردار الف، گوش هایت را نشان بده.»

گدای ژنده‌پوش کیف را محکم چسبید و به در نگاهی انداخت. وقتی که چنین کرد مرد دیگری از بار به سمت او رفت تا راه را بیندد.

مرد درشت هیکل دستور داد: «بہت گفتم درش بیار!»

صاحب مسافرخانه به او گفت: «تنها یش بگذار دریک^{۲۶۶}، فقط آمده اینجا تا مقداری غذا بگیرد. نمی‌خواهد اینجا غذا بخورد.»

- «نمی‌توانم باور کنم که تو به آن چیزی می‌فروشی، هال^{۲۶۷}. نشنیدی آن‌ها مردم را در دان مور به قتل رسانند، این خوک‌های کیف؟» دریک دستش را دراز کرد تا کلاه موجود را از روی سرش بردارد ولی اون موجود کوچک جاخالی داد.

- «دیدی آن‌ها چطوری هستند؟ وقتی که بخواهند سریع هستند اما اگر بخواهند کار کنند، یک مشت حرامزاده تنبل هستند. آن‌ها چیزی جز دردسر نیستند، تو او را اینجا راه دادی و یک روز وقتی حواست نیست آن‌ها از پشت بهت خنجر می‌زنند و دزدی می‌کنند.»

^{۲۶۵} (کنایه از اینکه آدم‌ها در جایی که خراب شده است نمی‌مانند) Mice leave a sinking ship

^{۲۶۶} Drake

^{۲۶۷} Hall

قطعه برای تاج و تخت

حال گفت: «او چیزی نمی دزدید. فقط هفته ای یکبار اینجا می آید تا برای خانواده اش غذا و کالا بخرد. او زن و بچه دارد. این بدبخت ها به سختی زنده هستند و در جنگل زندگی می کنند. یک ماهی هست که نگهبانان آن ها را از شهر بیرون کرده اند.»

دریک گفت: «آری؟ اگر اون در جنگل زندگی می کند پس از کجا پول دارد که برای غذا بپردازد؟ دزدیدیشان پسر، مگه نه؟ شما از آدم های پولدار و معقول دزدی می کنید؟ به مزارع حمله می کنید؟ برای همین است که نگهبانان شما را از شهر بیرون کردند، برای اینکه آن ها یک مشت دزد و مست هستند. نگهبانان مدفور دنم خواهند آن ها در خیابان هایشان باشند و من هم نمی خواهم آن ها در خیابان هایمان باشند.»

مردی که پشت فرد در به در ایستاده بود، کلاه را از سرش کشید، موهای ضخیم درهم مشکی رنگش و گوش های نوک تیزش آشکار شد.

دریک گفت: «الف کوچک کثیف. از کجا پول بدست آورده؟»

حال پافشاری کرد: «گفتم تنها یک بگذار، دریک.»

دریک درحالی که خنجری را از کمر بیندش خارج می کرد، گفت: «فکر می کنم آن را دزدیده است.»

الف غیرمسلح با ترس، بی حرکت ایستاده بود. چشمانش با سرعت بین در مسافرخانه و مردی که تهدیدش می کرد حرکت می کرد.

حال با صدایی آرام تر و با لحنی جدی تر گفت: «دریک؟ یا می گذاری برود یا قسم می خورم که دیگر اینجا ازت پذیرایی نمی شود.»

دریک به حال که به نسبت از او درشت تر بود و چاقوی قصابی در دست داشت، نگاه کرد.

- «اگر می خواهی بعداً به جنگل بروی و او را پیدا کنی این به خودت مربوط است ولی در اینجا کسی حق دعوا کردن ندارد.» دریک خنجر را کنار گذاشت. حال به الف گفت: «ادامه بده، برو بیرون.» الف با دقت از کنار دریک عبور کرد و از در بیرون خزید.

ما برین مبهوت پرسید: «اون واقعاً یک الف بود؟»

هادرین جواب داد: «آن ها دورگه هستند. بیشتر مردم معتقدند که دیگر الفی اصیل وجود ندارد.»

آلبرت گفت: «واقعاً دلم برای آن‌ها می‌سوزد. در زمان امپراتور آن‌ها بردۀ بودند، این را می‌دانستی؟»

- «خوب، در حقیقت من...» مایرون می‌خواست توضیح بدهد ولی وقتی حرکت کوتاه سر و حالت صورت رویس را دید ساکت شد.

آلریک گفت: «چرا دلت برای آن‌ها می‌سوزد؟ وضع آن‌ها بدتر از بردۀ ها و رعیت‌هایی که امروز هستند، نیست. الان آنها بیشتر از رعیت‌ها آزاد هستند.»

آلبرت تصحیحش کرد: «رعیت‌ها محدود به زمین هستند درست، اما بردۀ نیستند. آن‌ها خرید و فروش نمی‌شوند، خانواده‌هایشان از هم پاشیده نمی‌شود. آن‌ها مثل احشام نیستند که در حصار یا در قفس برای تفریح نگه داری و پرورش داده شوند. شنیده‌ام که قبلاً این بلاها سرالف‌ها می‌آمدند ولی درست که الان آن‌ها آزاد هستند، اما اجازه ندارند که جزو جامعه باشند. نمی‌توانند کار کنند، شما هم دیدید که برای گرفتن غذا تا کجا پیش می‌روند.»

حالت رویس از همیشه سرددتر بود و هادرین می‌دانست که وقتی رسیده تا موضوع را عوض کند: «با نگاه کردن به او متوجه نمی‌شی اما آلبرت یک نجیب‌زاده است، او یک ویسکانت است.»

آلریک گفت: «ویسکانت وینسلو؟ صاحب چه املاکی؟»

آلبرت قبل از آنکه قلب بزرگی از نوشیدنیش را بنوشد گفت: «با کمال تاسف، هیچ‌جا پدربرزگم، هارلان^{۲۶۸} وینسلو وقتی از چشم شاه واریک افتاد، زمین‌های اجدادیم را از دست داد. راستش را بگویم فکر نکنم اصلاً چیزی بوده که بخواهیم بهش افتخار کنیم. آن طور که شنیده‌ام، یک قطعه زمین پر صخره کنار رودخانه‌ی برنوم^{۲۶۹} بوده است. پادشاه واریک، اتلرد چند سال پیش آن زمین را بالا کشید. آه، پدرم داستان‌هایی برایم از سختی‌ها و محنت‌هایی که پدربرزگم از ننگ نجیب‌زاده ای بدون زمین بودن کشیده گفته است. پدرم پول کمی از او به ارث برد، اما با ولخرجی سعی کرد تظاهر کند هنوز نجیب‌زاده‌ی ثروتمندی است. من به شخصه اگر بتوانم با آن شکم را سیر کنم هیچ مشکلی با زیرپا گذاشتن غرورم ندارم.»

آلبرت زیرچشمی به آلریک نگاه کرد و اضافه کرد: «به نظرم خیلی آشنا می‌آیی. ما قبلاً هم‌دیگر را ملاقات کردیم؟»

آلریک جواب داد: «اگر هم دیدیم، مطمئنم که گذرا و کوتاه بوده است.»

غذا حاضر شد و همه به جای حرف زدن مشغول خوردن شدند. غذا چیز خاصی نبود؛ کمی ژامبون تنوری، سیب‌زمینی آب پز، کلم، پیاز و یک تکه نان مانده. با این وجود بعد از نزدیک به دو روز فقط سیب‌زمینی خوردن، هادرین آن را یک ضیافت

^{۲۶۸} Harlan

^{۲۶۹} Bernum

قطعه برای تاج و تخت

در نظر می‌گرفت. همان طور که نور بیرون کم می‌شد، پسر خدمتکار شروع به روشن کردن شمع‌های روی هر میز کرد؛ آن‌ها از فرصت استفاده کردند و یک پارچ دیگر سفارش دادند.

مدتی که استراحت می‌کردند، هادرین متوجه شد که رویس چند بار به بیرون پنجره نگاه می‌کرد. بعد از سومین نگاه، هادرین خم شد تا ببیند چه چیزی او را وادار به این کار کرده است. به خاطر تاریکی بیرون، پنجره مثل یک آینه عمل می‌کرد. تمام چیزی که توانست ببیند، صورت خودش بود.

رویس پرسید: «چه زمانی آن‌ها به رز و تورن بورش برند؟»

آلبرت شانهاش را بالا انداخت و گفت: «فکر کنم دو سه روز پیش بود.»

- «منظورم این است که چه موقعی از روز بود.»

- «او، عصر بود. فکر کنم موقع غروب، یا بعد از آن. فکر می‌کنم آن‌ها می‌خواستند جمعیتی را که مشغول شام خوردن بودند را بگیرند.» آلبرت مکثی کرد، ناگهان صاف نشست و حالت رضایت روحی صورتش جایش را به نگرانی داد: «او، آه... من از خوردن و در رفتن متنفرم، اگر برای شما مسئله ای نیست پسرها، می‌خواهم دوباره گم و گور بشم.» بلند شد و با سرعت از در پشتی خارج شد. رویس مجدداً به بیرون نگاه کرد، به نظر آشفته می‌رسید.

آلریک پرسید: «چی شده؟»

- «مهماز داریم، همه سرجایشان آرام بنشینند تا ببینم مزه دهانشان چیست.»

در مسافرخانه سیلور پیچر به شدت باز شد، هشت مرد که لباس بایرنی^{۷۷۰} با شنلی که علامت شاهین ملنگار را داشت به درون اتاق ریختند. آن‌ها به چند میز ضربه زدند و نوشیدنی و غذاها را به همه جا پرتاب کردند. سربازان شمشیرهایشان را تهدید کنان جلوی مشتری‌ها تکان دادند. هیچ کس تکان نمی‌خورد.

- «به نام شاه، این مسافرخانه و تمام ساکنین آن را خواهیم گشت. هر کسی که مقاومت یا برای فرار تلاشی کند، اعدام خواهد شد.»

سربازها چند گروه شدند. یک گروهشان، مردم را از پشت میز بیرون می‌کشید و جلوی دیوار آن‌ها را به خط می‌کردند. گروه دیگری از پله به زیر شیروانی رفتند سومین گروه به انبار میخانه.

^{۷۷۰} یک نوع زره دارای فلزهای دایره‌ای کوچک و شبکه‌ای شکل: Byrnie

قطعه برای تاج و تخت

حال در حالی که آن‌ها او را به سمت دیوار پیش بقیه می‌بردند اعتراض کرد: «من اینجا کار شرافتمدانه ای انجام می‌دهم.» مردی که تازهوارد شده بود گفت: «دهانت را بیند یا اینجا را به آتش می‌کشم.» او نه زره به تن و نه علامت ملنگار را داشت. به جای آن یک دست لباس خوب که سایه‌های خاکستری رنگی داشت پوشیده بود.

آلریک به آن‌ها که پشت میز نشسته بودند گفت: «آقایان همراهی شما برای من باعث افتخار بود. اما به نظر می‌رسد که گاردهای محافظ من اینجا هستند.»

هادرین در حالی که شاهزاده می‌ایستاد، گفت: «مراقب باش.»

آلریک به سمت مرکز اتاق حرکت کرد، کلاه شنلش را از سرش برداشت و با گردن کشیده گفت: «دبال چه می‌گردید، مردان خوب ملنگار.» او این حرف را با صدای بلند و صاف بیان کرد، به طوری که توجه همه را به خود جلب کرد.

مرد خاکستری پوش چرخید و وقتی صورت آلریک را دید، لبخند تعجب آمیزی زد و گفت: «خوب، ما دبالت شما می‌گشیم، اعلاحضرت.» تعظیم بلندبالایی کرد: «به ما گفته شده بود که شما را دزدیده و احتمالاً کشته شده اید.»

- «همانطور که می‌بینید، چنین نیست. حالا این مردمان خوب را آزاد کنید.»

تردید مختصری بین بعضی از سربازان وجود داشت، اما مرد خاکستری پوش سرش را تکان داد و آن‌ها خبردار ایستادند. مرد بی‌درنگ به سمت آلریک رفت. او شاهزاده را با حالت تمسخرآمیزی برانداز کرد و گفت: «انتخاب شما در لباس پوشیدن یک کمی نامعقول است، اینطور نیست، اعلاحضرت؟»

- «انتخاب لباس من به تو مربوط نیست، سیر ...»

- «بارون هستم، اعلاحضرت، بارون ترامبول^{۷۷۱}. اعلاحضرت شما باید به قصر اسندان برگردید. دوک بزرگ، پرسی برآگا به ما دستور داد که شما را پیدا و تا قصر همراهی کنیم. ایشان با توجه به حوادث اخیر، نگران سلامت شما هستند.»

- «این اتفاق می‌افتد، داشتم به سمت قصر می‌آمدم. بنابراین با اسکورت من خشنودی من و دوک بزرگ را کسب کنید.»

ترامبول به بقیه که دور میز نشسته بودند، نگاه کرد و گفت: «شگفت انگیز است، سروروم. تنها سفر می‌کردید؟»

آلریک پاسخ داد: «نه، این راهب همراه من است و او هم به مدفورد بازخواهد گشت. مایرون، از این آدم‌های خوب خداحافظی کن و به ما بپیوند.» مایرون برخاست و با لبخند برای هادرین و رویس دست تکان داد.

^{۷۷۱} Trumbul

بارون به دو نفر دیگر نگریست: «همین؟ فقط همین یک نفر؟»

- «بله، همین یک نفر.»

- «مطمئن هستید؟ شایعه بود که دو نفر شما را دستگیر کرده بودند.»

آلریک با صورت عبوسی جواب داد: «بارون عزیز من، فکر کنم اگر چنین بود حتماً به خاطر داشتم. و یادت باشد دفعه بعدی که جرات کردی از شاهت سوالی پرسی ممکن است آخرين سوالات باشد. خیلی خوش شانسی که من روحیه‌ی خوبی دارم، تازه‌غذا خوردم و خیلی خسته‌ام که بخواهم به صورت جدی برنجم. حالا به صاحب این مسافرخانه یک سکه تیننت طلا برای شام من و خساراتی که تو ببار آورده، بده.»

هیچ کس برای لحظه‌ای تکان نخورد. بارون گفت: «البته، اعلاحضرت. گستاخی مرا بخشید.» بعد با سر به سربازی اشاره کرد، سرباز سکه‌ای از کیفی خارج و به سمت هال پرتاپ کرد: «حالا، اعلاحضرت، می‌توانیم برویم؟»

آلریک جواب داد: «بله، امیدوارم کالسکه‌ای برای من آورده باشید. من زیادی روی اسب بودم و امیدوارم که بتوانم بقیه راه را بخوابم.»

- «متأسقم اعلاحضرت، کالسکه نیاوردیم. اما همین که به دهکده‌ای رسیدیم می‌توانیم دستور بدھیم یکی آماده کنند و همینطور لباس بهتری برایتان تهیه کنیم.»

- «فکر می‌کنم همین کار را باید کرد.»

آلریک، مایرون، ترامبول و گروه سربازان، مسافرخانه را ترک کردند. بحث کوتاهی که مقدار کمی از آن از طریق در باز شنیده می‌شد سر سوارشدن اسب‌ها در گرفت و خیلی زود صدای پای اسبان در شب گم شد.

حال نزدیک میز آن‌ها شد، سعی کرد از پنجره بیرون را ببیند و پرسید: «او شاهزاده آلریک اسندان بود؟»

رویس و هادرین هیچ‌کدام جوابی ندادند.

وقتی هال به بار برگشت، هادرین پرسید: «فکر می‌کنی باید دنبال آن‌ها برویم؟»

- «اوه، دوباره شروع نکن. ما کار خوب این ماهمان را انجام داده‌ایم، در حقیقت اگر کنت دویت را حساب کنی دوتا کار خوب کرده‌ایم. من همین قدر توانایی دارم که فقط اینجا بنشینم و استراحت کنم.»

قططه برای تاج و تخت

هادرین سرش را تکان داد و لیوان آبجویش را سر کشید. آن‌ها در سکوت، آنجا نشسته بودند. هادرین از پنجره به بیرون نگاه می‌کرد و بی‌وقفه با انگشتانش روی میز ضرب گرفته بود.

- «چیست؟»

- «به اسلحه هایی که گشتنی‌ها داشتند توجه کردی؟»

رویس خشمگین پرسید: «چرا؟»

- «خوب، آن‌ها به جای شمشیرهای پهن و کوتاه مرسوم که توسط گاردهای سلطنتی مدفورده استفاده می‌شود، از شمشیرهای دم تیلینر^{۳۷۲} استفاده کرده بودند. در این شمشیرهای دم، فولاد بیشتر از آهن بکار رفته است، اما با سر بی‌نشان. در هر صورت یا اسلحه خانه‌ی سلطنتی شمشیرهایشان را ارتقاء داده است و یا این مردان، مزدوران استخدام شده آن‌ها که به احتمال قوی اهل واریک شرقی هستند نه دقیقاً از همان نوع مردانی که شما برای پیدا کردن شاه گمراه استخدام بکنید و اگر من اشتباه نکنم، ترابول همان کسی است که گوان شب قبل از قتل در رز و تورن به آن اشاره کرده بود.»

رویس با عصبانیت گفت: «فهمیدم. مشکل کارهای خوب تو اینجاست: تمام شدنی نیستند.»

زمانی که آریستا خنجر را روی لبه پنجره قرارداد ماه در حال بالا آمدن بود، با وجودی که هنوز تا رسیدن نور ماه به آن باقی مانده بود تمام تدارکات آماده بود. تمام روز را روی طلس^{۳۷۳} کار کرده بود. صبح، گیاهانی را از باغ و آشپزخانه جمع‌آوری کرده بود. پیدا کردن ریشه مهرگیاه^{۳۷۴} در اندازه‌ای مناسب، دو ساعت زمان گرفته بود. سخت‌ترین گام، رفتن به سرخانه برای بریدن طرهای از موی سر پدرش بود. عصر، درحالی که زیر لب ورد لازم برای ترکیب عناصر را می‌خواند مشغول آسیاب کردن آن‌ها با هاون شده بود، او پودر را که به خوبی ریز شده بود، روی تیغه‌ی لکه‌دار پاشید و آخرين کلمات طلس را خواند. تمام چیزی که در حال حاضر لازم بود، نور مهتاب بود. وقتی صدای در زدن را شنید، از جایش پرید.

دوک بزرگ او را صدا کرد: «اعلیاً حضرت، آریستا!»

- «چیکار دارید عموم؟»

- «عزیزم، ممکن است باهات صحبت کنم؟»

^{۳۷۲} Tiliner

^{۳۷۳} Mandrake

قططه برای تاج و تخت

- «بله، فقط یک دقیقه اجازه دهد.» آریستا پرده را کشید تا خنجر روی لبه پنهان کند. هاون و دسته اش را در صندوق پنهان و در آن را قفل کرد. همزمانی که دستش را می‌تکاند موهایش را در آینه چک کرد. به سمت در رفت و با تماسی از گردندهش در را باز کرد.

دوک بزرگ وارد شد، هنوز هم نیم‌تنه مشکی به تن داشت، شصتش مثل معمول روی کمربندهش بود زنجیر سنگین دفترداری اش زیر نور شومینه آریستا برق می‌زد. او سراسر اتاق را نگاه کرد سپس با لحنی منتقدانه‌ای گفت: «پدرت هیچ وقت طرز زندگی ات را این بالا تأیید نمی‌کرد. او همیشه دوست داشت شما آن پایین با بقیه خانواده باشید. در حقیقت فکر می‌کنم اینطور جدا کردن خودتان او را کمی آزار می‌داد. ولی شما همیشه یک آدم منزوی بودید، درسته؟»

آریستا با بی‌حوصلگی روی تختش نشست و پرسید: «از این دیدار هدفی داری؟»

- «عزیزم، شما اخیراً با من خیلی تند برخورد می‌کنی. آیا کاری کرده ام که به تو برخورده است؟ تو برادرزاده‌ی من هستی و پدر و احتمالاً برادر خود را از دست داده‌ای. آنقدر غیرممکن به نظر می‌رسد که من نگران سلامتی ات باشم؟ اینکه نگران حال روحیت هستم؟ مردم به انجام... کارهای غیرمنتظره در هنگام اندوه... و یا خشم، شناخته شده هستند.»

- «حال روحی من مشکلی ندارد و خوب است.»

ابروی بالا انداخت و پرسید: «خوب هست؟ تو در طی چند روز اخیر بیشتر وقت خود را این بالا با انسزا سپری کرده‌ای و این برای یک خانمی که تازه پدرش را از دست داده است خوب نیست. من فکر می‌کرم که تو ترجیح بدھی زمان را با خانواده ات سپری کنی.»

آریستا به سردی گفت: «من دیگر خانواده‌ای ندارم.»

- «آریستا، من خانواده ات هستم. من عمومیت هستم، ولی نمی‌خواهی اینطوری بینی، درست است؟ می‌خواهی مرا دشمن خودت بینی. شاید بدین طریق داری با اندوه خود مبارزه می‌کنی. تمام وقت خودت را در این برج می‌گذرانی و فقط زمانی از این دژ مستحکم خودت خارج می‌شوی که به خاطر تلاشم برای پیدا کردن برادرت به من حمله کنی و نمی‌فهمم چرا. همینطور از خودم می‌پرسم چرا اشک هایت برای مرگ پدرت را نمی‌بینم، شما دو نفر به هم نزدیک بودید، درست است؟»

برآگا به سمت دراور و آینه قوشان حرکت کرد و روی چیزی پا گذاشت. او یک بُرس دسته نقره‌ای را که روی زمین افتاده بود، برداشت: «این بُرس را پدرت به تو داده بود. وقتی که این را خرید با او بودم. قبول نکرد که یک خدمتکار برای خرید

قطعه برای تاج و تخت

آن به بازار برود. خودش شخصاً به بازار دگستان^{۲۷۴} رفت تا بهترین آن را انتخاب کند. صادقانه فکر می کنم که آن از نقاط به یادماندنی سفرش بود. تو باید از چیزهایی که اهمیت این چنینی دارند، بیشتر مراقبت کنید.» آن را کنار برس های دیگر روی میز قرارداد. توجهش را به شاهدخت برگرداند: «آریستا، می دانم از اینکه او می خواست تو را وادار به ازدواج با یک شاه پیر و ناخوشایند کند، ترسیده بودی. گمان می کنم فکر زندانی شدن درون دیوار نامرئی ازدواج، تو را وحشت زده کرده بود. علیرغم اینکه تو چه فکر می کنی، او دوستت داشت، چرا برایش گریه نمی کنی؟»

- «عمو، من به شما اطمینان می دهم که کاملاً حالم خوب است. فقط سعی می کنم که خودم را مشغول کنم.»

براگا به راه رفتن در اتاق کوچک او ادامه داد و جزئیات را زیر نظر گرفت: «خوب، یک چیز دیگر. توخیلی سرت شلوغ است ولی سعی نمی کنی تا قاتل پدرت را دستگیر کنی؟ اگر جای تو بودم این کار را می کردم.»

- «این کار شما نیست؟»

- «هست، به تو اطمینان می دهم روزهاست بدون وقفه و بدون خواب دارم رویش کار می کنم. همانطور که حتماً می دانی بیشترین تمرکزم روی پیدا کردن برادرت به امید نجات زندگی اوست. امیدوارم الوبیت های مرا متوجه بشوی. از سوی دیگر شما کار زیادی به جز ملکه بازی آنطور که خود را ملکه صدا می زنید انجام نداده اید.»

آریستا پرسید: «آمده اید تا من را متهمن به تنبل بودن کنید؟»

- «تنبل بودی؟ شک دارم. من حدس می زنم که شما این چندروز اخیر و احتمالاً چند هفته اخیر را پرکار بودید.»

- «اظهار می کنی که من پدرم را کشته ام؟ فقط این را پرسیدم چون گفتن چنین چیزی می تواند خیلی خطرناک باشد.»

- «چیزی را اظهار نمی کنم، اعلیا حضرت. فقط سعی می کنم بفهمم چرا شما غم و اندوه بسیار کمی از مرگ پدرتان نشان دادید و همینطور توجه کمی به سلامت برادرتان دارید. به من بگو، برادرزاده ای عزیزم، این بعدازظهر در بیشه بلوط چه می کردید که با سبد سرپوشیده ای برگشتید؟ همینطور شنیده ام که در گنجه آشپزخانه مشغول گشتن بودی.»

- «تو مرا تحت تعقیب قرار داده ای؟»

با لحن گرم و اطمینان بخش درحالی که شانه‌ی آریستا را نوازش می کرد گفت: «فقط برای صلاح خودت، به تو اطمینان می دهم. همانطور که گفتم، نگران نهستم. داستان هایی راجع به بعضی از اشخاصی که زندگی خود را بعد از مرگ عزیزانی

^{۲۷۴} Dagastan

قطعه برای تاج و تخت

مثل مال تو می گیرند، شنیده ام، به همین دلیل مراقبت بودم، هرچند در مورد تو لزومی نداشت، داشت؟ گرفتن زندگیت
اصلًا چیزی نبود که دنبالش باشی.»^{۲۷۵}

آریستا جواب داد: «چه باعث شده چنین حرفی بزنید؟»

- «جمع کردن ریشه ها و کش رفتن گیاهان از آشپزخانه بیشتر به نظر می رسد که شما روی دستور العمل چیزی کار
می کنید. می دانید، هیچوقت کار پدر شما را برای فرستادن به مدرسه شریدان و درس خواندن پیش جادوگر آرکادیوس^{۲۷۶}
احمق، تأیید نکردم. شاید مردم فکر کنند تو یک جادوگر هستی. مردم عادی به راحتی از چیزی که نمی فهمند، می ترسند.
فکر اینکه شاهدخت آن ها یک جادوگر است، می تواند جرقه ای برای بدختی باشد. به پدرت گفتیم که تو را به مدرسه
نفرستد، اما او به هر حال این اجازه را داد.» دوک بزرگ در اطراف تخت راه می رفت و بی توجهانه روی ملافه تخت خاک
پوش گردی.

- «خوب، خوشحالم که پدرم به حرف شما گوش نکرد.»

- «خوشحالی؟ من هم اینطور گمان می کنم. البته، واقعاً مهم نبود خیلی چیز وحشتناکی نبود، به هر حال، آرکادیوس
بی خطر است، درسته؟ توانسته به شما چه یاد بدهد؟ شعبده بازی با کارت؟ چطور زیگل ها را از بین ببری؟ حداقل این ها
تمام چیزی بود که من فکر می کردم می توانست به تو یاد بدهد. اما اخیراً، من... نگران شده ام. شاید او به شما چیز
بالرزشی یاد داده باشد، شاید اسمی به تو داده باشد مثل ... اسراءهادون؟»

آریستا تند سرش را بالا کرد و سپس سعی کرد تعجبش را بپوشاند.

دوک چشمانش را تنگ کرد و حتی گرمای متظاهرانه صدایش از بین رفت: «بله، فکرش را می کردم. تو می خواستی بیشتر
بدانی، درست است؟ می خواستی جادوی واقعی یاد بگیری چیزی که آرکادیوس خودش هم زیاد از آن نمی دانست. هرچند
کسی را که می شناسد که راجع به آن می داند. به تو راجع به اسراءهادون، جادوگر باستانی حکمران قدیمی که می داند
چطور اسرار جهان و کنترل قدرت بر عناصر را بدست آورد گفته است. می توانم خشنودی تو را برای کشف چنین جادوگری
که در قلمرو پادشاهی شما زندانی شده است، تصور کنم. در مقام پرنسس شما این قدرت را دارید که به دیدن زندانی بروید،
ولی هیچوقت از پدرتان اجازه نگرفتید، درست است؟ می ترسیدی به تو جواب منفی بدهد. آریستا، باید از او اجازه
می گرفتی، اگر می گرفتی، به تو می گفت که هیچ کس اجازه ورود ندارد. کلیسا همه چیز را برای آثار در زمان
تاجگذاری توضیح داده بود. یادگرفته بود که چقدر اسراءهادون خطرناک است و چه کارهایی با مردم بی گناهی مثل تو

^{۲۷۵} Arcadius

می تواند انجام دهد. آن هیولا به تو جادوی واقعی آموخته است، مگرنه، آریستا؟ به تو جادوی سیاه را یاد داده است، درست میگوییم؟»

آریستا پاسخی نداد و همان طور نشسته در سکوت باقی ماند.

- «در عجبم که به تو چه یاد داده است؟ مطمئناً تردستی های مهمانی و شعبدہ بازی با دست را به تو نیاموخته است. احتمالاً یاد نداده است که چطور رعد و برق به وجود بیاوری یا چگونه زمین را دو نیم کنی، اما مطمئنم به تو چیزهای ساده ای آموخته است، ساده اما مفید، درست است؟»

- «هیچ ایده ای راجع به چیزی که صحبت می کنی ندارم.» و از جایش بلند شد. صدایش با خیانت نشانه از ترس را نمایان کرده بود. می خواست بین خودشان فاصله ایجاد کند. به سمت میز آرایش رفت، بُرسش را برداشت و شروع به شانه زدن مویش کرد.

- «نه؟ بهم بگو، عزیزم چه بلایی سر خنجری که پدرت را کشت و هنوز هم خون پدرت روی آن است، آمده؟»

آریستا از آیینه به او نگاه کرد: «به تو گفتم که من چیزی راجع به آن نمی دانم.»

- «بله گفتی، نگفتی؟ ولی یک جورایی قبولش برای من مشکل است. تو تنها کسی هستی که می توانی برای آن تیغه هدفی داشته باشی... یک هدف سیاه و خیلی شیطانی.»

آریستا به سمت او چرخید، ولی قبل از اینکه بتواند صحبت کند، براگا ادامه داد: «تو به پدرت خیانت کردی، به برادرت خیانت کردی، حالا با همان خنجر به من هم خیانت خواهی کردا فکر می کنی اینقدر احمقم؟»

آریستا نگاهی به پنجره انداخت و حتی از پشت پرده‌ی کلفت هم توانست ببیند که نور مهتاب بالاخره روی خنجر رسیده است.

براگا نگاه او را دنبال کرد و حالت گیجی روی صورتش هویدا شد، گفت: «چرا فقط پرده این پنجره کشیده شده است؟»

او برگشت، پرده را گرفت و آن را عقب کشید و خنجر که غرق نور مهتاب بود، نمایان شد. براگا با دیدن خنجر، تلوتلو خورد و آریستا دانست که با طلسیم کار جادویی خود را کرده است.

قطعه‌هایی تاچ و تخت

زیاد دور نشده بودند، فقط چند مایل. سفر به کنده می‌گذشت و کمبود خواب همراه با پر بودن شکم، آریک را خواب‌آلود کرده بود، طوری که می‌ترسید از روی زین بیفتند. حال و روز مایرون بهتر از او نبود، درحالی که پشت یکی از سربازان، سوار بر اسب شده بود و سرش پایین افتاده بود. آن‌ها راه باریک خاکی حرکت می‌کردند که از چند مزرعه و پل می‌گذشت. در سمت چپ، مزرعه ذرت درو شده بود، جایی که ساقه‌های خالی قهوه‌ای رهاسده بودند تا خشک شوند. در سمت راست، جنگل تاریک بلوط و شوکران^{۲۷۶} وجود داشت، برگ‌هایشان را خیلی وقت پیش باد پراکنده کرده بود و شاخه‌های لخت آن‌ها بالای جاده قرار داشت.

یک شب سرد دیگر در راه بود و آریک به خودش قول داده بود تا زمانی که زنده است، حتی یک شب دیگر هم اسب‌سواری نکند. او رویای غلتیدن در رختخوابش درحالی که آتش سروصدما می‌کرد و شاید یک گیلاس شراب گرم سیک را در سر داشت که بارون دستور توقف غیرمنتظره را داد.

ترامبول و پنج سرباز دیگر، به سمت آریک رفتند. دو نفر از اسب پیاده شدند و افسار اسب شاهزاده و مایرون را گرفتند. چهار نفر دیگر به سمت جلو، خارج از دید آریک حرکت کردند درحالی که سه نفر دیگر از همان راهی که آمده بودند، برگشتند.

آریک خمیازه کشان گفت: «چرا ایستادیم؟ چرا مردان به چند گروه تقسیم شدند؟»

ترامبول توضیح داد: «اینجا جاده خیانت است، اعلاحضرت. لازم است جانب احتیاط را نگه داریم. حضور پیشگامان و نگهبانان عقب، وقتی یکی مانند شما در چنین زمانی اسکورت می‌شود لازم است. خطرات بیشماری ممکن است در شب های تاریک وجود داشته باشد. راهزنان، گابلین‌ها، گرگ‌ها... هیچ راهی برای دانستن آنچه ممکن است اتفاق بیفتند، وجود ندارد. حتی افسانه‌ای است که می‌گوید روح بدون سری این جاده را تسخیر کرده است، این را می‌دانستید؟»

پرنس جواب داد: «نه، نمی‌دانستم.» او به لحن عامیانه که بارون ناگهان شروع به استفاده‌اش با او کرده بود توجهی نکرد.

- «او، بله آن‌ها می‌گویند آن روح پادشاهی است که در همین نقطه کشته شده بود. البته، واقعاً شاه نبود، فقط یک شاهزاده تاجدار که شاید یک زمانی پادشاه می‌شد. می‌دانید ادامه داستان اینطور است که یک شب شاهزاده همراه سربازان شجاعش به خانه بر می‌گشت که ناگهان یکی از آن‌ها سر آن حرامزاده‌ای بدیخت را قطع و آن را در یک کیسه گذاشت.» ترا مبول مکثی کرد، کیسه کرباسی را از زین اسبش برداشت و آن را به پرنس داد: «درست یکی مثل این.»

آریک بازخواست کرد: «این چه بازی است که شما انجام می‌دهید؟»

^{۲۷۶} Hemlock

قططه برای تاج و تخت

- «من بازی نمی کنم، جناب با عظمت. فهمیدم که احتیاجی نیست شما را به قصر ببرم تا پولم پرداخت شود، فقط تکه ای از شما را با خودم ببرم کافیست»، سرتان. این کار اسب ها را از حمل شما در تمام طول راه نجات خواهد داد. همیشه شیفته اسب ها بودم، پس هر کاری که بتوانم برای کمک به آن ها انجام می دهم،»

آلریک ضربه ای به اسبش زد، اما مرد افسار آن را محکم نگه داشته بود. اسب فقط تیز روی دو پا بلند شد. ترامبول از رم کردن ناگهانی اسب استفاده کرد و شاهزاده را به زمین انداخت. آلریک سعی کرد شمشیرش را بیرون بکشید، اما ترامبول ضربه ای به شکم او زد که نفس را از سینه آلریک خالی کرد. آلریک دوباره روی خاک افتاد و سعی کرد نفس بکشد.

سپس ترامبول به سمت مایرون رفت که روی زین نشسته بود و با حالتی شوکه به بارون که به او نزدیک می شد، نگاه می کرد.

ترامبول مایرون را با خشونت از اسب پایین کشید و گفت: «به نظرم آشنا میای.»

سر راهب را به سمت نور مهتاب گرفت و گفت: «اوہ، بله یادم آمد. تو راهب خیلی مفیدی برای صومعه ای که آتش زدیم نبودی. احتمالاً تو مرا یاد نیست؟ آن شب من کلاه خود نقاب داری پوشیده بودم. همه ما اینطور بودیم. کارفرمای ما اصرار داشت که صورت های خودمان را بپوشانیم.» به راهب که اشک در چشمانتش جمع شده بود، خیره شد.

- «نمی دانم باید تو را بکشیم یا نه. فقط به من گفته شده بود زندگی تو را نگیریم تا پیغامی را به پدرت برسانی، ولی به نظر نمی رسد که چنین کنی، بعلاوه زنده نگه داشتن تو مربوط به آن کار بود، متأسفم که برای تکمیل کار به ما پول پرداخت شده است، بنابراین کاری را که انجام می دهم کاملاً به نظر خودم مربوط است..»

مایرون بدون اخطار قبلى چنان ضربه محکمی به زانوی بارون زد که باعث شد از چنگ بارون رها شود. مایرون از روی کندهای پرید و درون تاریکی درختان شیرجه زد. همان طور که می دوید شاخه های بزرگ و کوچک را می شکست.

بارون درحالی که از درد فریاد می کشید و روی زمین افتاده بود، گفت: «بگیریدش!» دو نفر از سربازها به دنبال مایرون رفتد.

هیاهویی در میان درختان به گوش می رسید. آلریک صدای مایرون که کمک می خواست را می شنید. به دنبال آن صدای شمشیر کشیده از غلاف شنیده شد. فریاد دیگری به همان سرعتی که شروع شد بی خبر قطع شد. سکوت دوباره برقرار شد.

ترامبول درحالی که پایش را گرفته بود، به راهب ناسزا می گفت: «درس خوبی برای اون بدبخت کوچولو خواهد بود.»

نگهبانی که اسب آلریک را نگه داشته بود، پرسید: «ترامبول خوبی؟»

- «من خوبم، فقط یک لحظه به من وقت بده. اون راهب لعنتی بدضربه ای زد.»

سر باز دیگری گفت: «اون دیگ هیچ وقت هیچ کسی را نخواهد زد.»

بارون به آرامی روی پایش ایستاد و آن را امتحان کرد. به سمت جایی که آریک به زمین افتاده بود، رفت و شمشیرش را کشید: «پسرها، بازو هایش را سفت نگه دارید و مطمئن شوید برای من دردرسی درست نمی کند.»

نگهبانی که مایرون پشت او سوار شده بود، بازوی چپ و سرباز دیگری بازوی راست آریک را گرفتند. نگهبان گفت: «فقط مطمئن شوید ما را تصادفی نزنی.»

ترامبول زیر نور مهتاب پوز خندی زد و گفت: «من هیچ کاری را تصادفی انجام نمی دهم. اگر تو را بزنم، حتماً کاری کرده ای که حقت بوده است.»

- «اگر من را بکشی، عمومی من هر جا که پنهان شوی پیدات خواهد کرد.»

ترامبول به پرنس جوان خندید و گفت: «عمومی تو کسی است که به ما برای بردن سرت پول داده است، او می خواهد تو بمیری.»

- «چه؟ دروغ می گویی!»

بارون خندید: «هر جور دوست داری فکر کن. او را برگردانید تا بتوانم یک ضربه تمیز به پشت گردنش ضربه بزنم. من غنیمت جنگی خوشگل می خواهم، از اینکه مجبور بشوم هی ضربه بزنم متنفرم.»

آریک تقدا کرد، اما آن دو سرباز از او قوی تر بودند. آنها دستهای شاهزاده را پشتیش پیچاندند، مجبورش کردند زانو بزنند و سرش را به سمت زمین هل دادند.

صدای شاخه ها از بوته کنار جاده شنیده شد. تramبول گفت: «شما دو نفر زمان زیادی را برای کشتن یک راهب کوچک صرف کردید. ولی برای پرده آخر امشب به موقع رسیدید.»

سربازها دست آریک را بیشتر پیچاندند تا حرکت نکند. شاهزاده با تمام قدرتش تقدا می کرد و رو به زمین فریاد می کشید: «نه، صبر کن. نمی توانید اینکار را انجام دهید! دست نگه دارید!» ولی تلاشش بی فایده بود. سربازها که سال ها گرفتن شمشیر و سپر در جنگ ها، باز وان آنها را مثل فولاد محکم کرده بود او را محکم گرفته بودند. شاهزاده از پشان برنمی آمد.

قطعه‌هایی تاج و تخت

آلریک منتظر ضربه بود؛ اما به جای شنیدن زوزه تیغه ترامبیول در هوا، صدای عجیب و غریب و بعد صدای افتادن چیزی را شنید. فشار دست‌های نگهبانانی که او را گرفته بودند، شل تر شد. یکی از آن‌ها او را کاملاً رها کرد و آلریک صدای پایش که به سرعت می‌دوید را شنید.

دیگری شاهزاده را بلند کرد و از پشت محکم گرفت. بارون مرده بود. دو مرد در دو طرف او ایستاده بودند. آلریک تنها سایه‌ی نیمرخ‌هایشان را می‌دید، اما شبیه آن‌هایی که دنبال مایرون رفتند، نبودند. مردی که به بارون نزدیک تر بود چاقویی در دست داشت که زیر نور ماه ترسناکانه می‌درخشید. کنار او، مرد قد بلندتر و چهارشانه‌تری ایستاده بود که در هر دو دستش شمشیر داشت.

دوباره صدای خرد شدن شاخه‌های اطراف شنیده شد. سربازی که هنوزم آلریک را جلوی خودش سپر کرده بود، فریاد زد: «همه بباید اینجا.»

هردو نگهبانی که اسب‌ها را نگه داشته بودند، افسارها را رها کرده و شمشیر کشیدند. با این وجود صورتشان ترسیشان را لو می‌داد.

مایرون از جنگل خارج شد و زیر نور مهتاب ایستاد، نفس‌های سریع‌ش، ابرهای کوچکی در سرمای شب تشکیل داده بود.

آلریک صدای رویس را شنید: «دost های شما برنمی گردند، آن‌ها قبلاً مرده‌اند.»

دو نگهبان شمشیر به دست به هم‌دیگر نگاه کردند، سپس به سمت پایین جاده که به مسافرخانه سیلور پیچر می‌رسید، دویدند. آخرین سرباز باقی‌مانده که آلریک را نگه داشته بود، با وحشت به اطراف نگاه کرد. همین که رویس و هادرین قدم بلندی به سمتش برداشتند، به تندی ناسزاً گفت، شاهزاده را ول کرد و از جا جست.

آلریک درحالی که اشک و خاک را از چهره‌اش پاک می‌کرد، نمی‌توانست جلوی لرزیدنش را بگیرد. هادرین و رویس به او کمک کردند تا از جایش بلند شود. روی پاهای لرزانش ایستاد و به اطرافش نگاه کرد.

- «آن‌ها می‌خواستند مرا بکشند!» این بار فریاد زد: «آن‌ها می‌خواستند مرا بکشند!» او رویس و هادرین را کنار زد، شمشیر پدرش را کشید و به بدن بی‌جان ترامبیول فروکرد. تلوتویی خورد و آن‌جا نفس‌زنان ایستاد و به بدن بی‌جانی که شمشیر پدرش از پشت جسد بیرون زده بود و به عقب و جلو تاب می‌خورد خیره شد.

به زودی افراد دیگری از دو سمت جاده به آنجا نزدیک شدند. خیلی از آن‌ها مال مسافرخانه سیلور پیچر بودند و سلاح‌های خشنی را در دست داشتند. بعضی‌هایشان خونی بودند اما هیچ‌کدام زخمی به نظر نمی‌رسیدند. دوتایشان اسب‌های رویس،

توطنه برای تاج و تخت

هادرین و آریک را که از ویسندفورد سوار شده بودند را می‌آورند. همچنین فرد لاغری که لباس ژنده و کلاه بی‌شکلی پوشیده بود بینشان دیده می‌شد. او فقط یک چوب سنگین در دست داشت.

هال وقتی به گروه کوچک نزدیک شد اعلام کرد: «حتی یک نفر از آن‌ها نتوانست فرار کند. یکی از آن‌ها سعی کرد دورمان بزند ولی دورگه او را پیدا کرد. حالا می‌فهمم چرا خواستی او به اینجا بیاید، حرامزاده از یک جند هم در تاریکی تیزبین‌تر است.»

هادرین گفت: «همانطور که قول دادم، شما می‌توانید اسب‌ها و هرچیزی که با آن‌هاست را بردارید. اما مطمئن شوید که اجسام امشب دفن می‌شوند یا ممکن است فردا صبح به دردسر بیفتید.»

یکی از مردان به آریک خیره شد و پرسید: «واقعاً او شاهزاده است؟»

هادرین گفت: «در واقع فکر می‌کنم شما دارید به شاه جدید ملنگار نگاه می‌کنید.»

زمزمه کوتاهی از سر هیجان‌زدگی شروع شد، بعضی‌هایشان تعظیم کردند اما آریک متوجه نشد. او شمشیرش را از بدن ترکیبی بیرون کشیده و در حال گشتن او بود.

مردان در جاده دور هم جمع شدند و به حیوانات و اسلحه‌ها و لوازم تسخیرشده، نگاه می‌کردند. هال مسئولیتش را گردن گرفت و سعی کرد به بهترین نحوه ممکن غنائم را تقسیم کند.

رویس به او گفت: «یکی از اسب‌ها را به الف بده.»

صاحب مسافرخانه با حیرت پرسید: «چه؟ می‌خواهی ما یک اسب به /او بدھیم؟ مطمئنی؟ منظورم این است که بیشتر آدم‌هایی که اینجا هستند یک اسب خوب ندارند.»

دریک با سرعت حرف او را قطع کرد: «گوش کن، امشب همه ما به یک اندازه جنگیدیم، او هم می‌تواند مثل بقیه شریک باشد، اما اون کثافت بدبخت هیچ اسبی را نخواهد برد.»

هادرین با عجله گفت: «رویس نکشش.»

شاهزاده دید که رویس قدمی به سمت دریک برداشت و او عقب عقب رفت. صورت رویس به طرز ترسناکی خونسرد به نظر می‌آمد ولی از چشمانش آتش می‌بارید.

قطعه برای تاج و تخت

دریک با سرعت پرسید: «شاه چه می‌گوید؟ منظورم این است که... او شاه است، درسته؟ پس اسب‌ها مال او هستند صحیح؟ سربازان او اسب‌ها را می‌رانند، پس باید از او خواهش کنیم که تصمیم بگیرد... باشد؟»

درحالی که آریک می‌ایستاد و با جمعیت مواجه می‌شد مکثی به وجود آمد. شاهزاده احساس مرضی می‌کرد، پاهایش ضعف داشت، بازویش آسیب‌دیده بودند و از زخم‌های پیشانی، گونه و چانه‌اش خون می‌آمد. از سرتاپا خاکی شده بود. تا چند قدمی مرگ رفته بود و هنوز ترس از مرگ درونش بود. متوجه شد هادرین به طرف مایرون رفت. راهب در سمت راستش داشت می‌گریست و آریک می‌دانست تا گریستن فقط تار مویی فاصله دارد، اما او شاه بود. دندان‌هایش را به هم فشرد و به جمعیت نگریست. جمعیت با چهره کثیف و خون‌آلود در جواب نگاهش کردند. آنجا ایستاده بود و نمی‌توانست درست فکر کند. ذهنش هنوز درگیر ترامبول بود. هنوز خشمگین و تحقیرشده، بود. آریک به رویس و هادرین نگاهی اندخت و بعد دوباره جمعیت را نگاه کرد.

به آرامی، واضحی و سردی گفت: «هرچه که این دو مرد به شما بگویند، انجام دهید. آن‌ها محافظان سلطنتی هستند. هر کس آگاهانه از آن‌ها سرپیچی کند، اعدام خواهد شد.» با شنیدن حرف‌هایش سکوتی حکم‌فرما شد.

آریک سوار اسبش شد و گفت: «باید برویم.»

هادرین و رویس با تعجب به یکدیگر نگاه کردند و سوار اسب شدند. راهب حالا ساكت بود و با گیجی راه می‌رفت. هادرین، مایرون را بالا کشید و پشتش سوار کرد.

درحالی که آن سه در جاده حرکت می‌کردند، رویس اسبش را نزدیک هال و دریک نگه داشت و خیلی آرام به هردوی آن‌ها گفت: «خواستان باشد به آن دورگه اسب می‌دهید و کسی اسب را از او نمی‌گیرد و گرنه وقتی من برگشتم، تمام دهکده جوابگو خواهد بود. برای یک بار آن اسب برای او حق قانونی است.»

هر چهار نفر برای مدتی در سکوت به جلو حرکت کردند.

بالاخره آریک به آرامی گفت: «این کار عمومی خودم بود.» علیرغم تلاشش، چشمانش پر از اشک شد.

هادرین اشاره کرد: «به این موضوع فکر کرده بودم. بعد از تو و آریستا نفر بعدی برای تاج و تخت دوک بزرگ است. اما از آنجایی که او جزو خانواده است فکر کردم او هم هدف بزرگی مثل شمامست فقط او یک عمومی خونی نیست^{۳۷۷}، درست است؟ فامیلی او برآگاست نه اسندان.»

^{۳۷۷} خیلی از آدمها به شوهر عمه یا شوهر خاله اشون عمو می‌گویند. آریک هم به شوهر خاله اش عمو می‌گوید.

- « او با خاله ام ازدواج کرد.»

- « او هنوز زنده است؟»

- « نه، چند سال پیش در آتش سوزی فوت کرد.» و با مشت محکم به زین کوبید: « او به من شمشیر زنی یاد داد! او به من اسب سواری را یاد داد. او عمومی من است و سعی کرد من را بکشد!»

برای مدتی کسی چیزی نگفت ولی بالاخره هادرین پرسید: « کجا می رویم؟»

آلریک سر تکان داد، انگار که از یک رویا خارج شده بود، گفت: « چه؟ اوه ... به مزارع دروندیل^{۲۷۸}، قصر کنت پیکرینگ. او یکی از دوستان نزدیک و از اشراف مورد اعتماد پدرم هست... بود. در ضمن او قدرتمند ترین رهبر در این قلمرو است، من آنجا ارتشی را جمع آوری خواهم کرد و این هفته به مدفورد لشکر کشی می کنم و ماربیور به عمومیم یا شخصی که بخواهد مرا متوقف کند رحم کند!»

دوک بزرگ در حالی که خنجر را بر می داشت، پرسید: « این چیزی است که می خواستید ببینید؟» خنجر را جلوی آریستا گرفت تا او بتواند نام پرسی برا کارا که به وضوح روی خون پدرش نوشته شده بود را ببیند: « به نظر می رسد تو یکی دو تا چیز از اسراهادون یاد گرفتی. هر چند این اسم روی خنجر چیزی را ثابت نمی کند. یقیناً من پدرت را از پشت با خنجر نزدم. من حتی زمانی که او کشته شد، نزدیک نمازخانه نبودم.»

- « اما تو دستورش را دادی. ممکن است که خودت خنجر را در بدنش فرو نکرده باشی، اما مسئول آن هستی.» آریستا با دست اشکهایش را پاک کرد و ادامه داد: « او به تو اعتماد داشت، همه ما به تو اعتماد داشتیم. تو جزء خانواده ما بودی.»

- « چیزهایی خیلی مهم تر از روابط خانوادگی وجود دارد، عزیزم. اسرار... اسرار های وحشتناکی که باید به هر قیمتی پنهان بمانند. هر چند برای تو مشکل است که باور کنی، من به تو و برادرت اهمیت می دهم، همینطور به...»

آریستا سرش فریادکشید: « جرات نداری این حرف را بزنی! تو پدرم را کشتبی.»

- « این لازم بود. اگر فقط حقیقت را می دانستی چه چیزهایی واقعاً اهمیت دارند. دلایلی هست که چرا پدرت و حتی آلریک باید کشتبه شوند.»

^{۲۷۸} Drondil

- « من؟ »

- « فکر کنم بله. اما این مسائل باید با ظرافت انجام شود. یک قتل غیرعادی نیست و ناپدید شدن آرلیک هم کمک بزرگی بود. اگر چیزها آنطور که برنامه ریزی شده بود پیش می رفت خیلی مشکوکانه تر درمی آمد. فکر می کنم برادرت در جای ساکت و دوری کشته خواهد شد. ابتدا برنامه ریزی کرده بودم که تو تصادفاً در یک حادثه تأسف آور، کشته می شدی، اما تو راه بهتری جلوی پایم گذاشتی. این خیلی راحت خواهد بود که دیگران را مقاعد کنم تو آن دو تا دزد را برای کشتن پدر و برادرتان استخدام کردی. می دانی قبلاً تخمی را کاشته بودم که اشتباه و غلط بود. شی که پدر شما کشته شد، من کاپیتان واپیلین و جوخه ای از نگهبانان را آماده نگه داشته بودم. به راحتی می توانم توضیح بدhem که موفق نشدن در قتل دوم باعث شد شما در صدد برآید با آزاد کردن قاتلان قضایا را درست کنید. ما چندین شاهد داریم که می توانند شهادت بدھند آن روز بعداز ظهر تو ترتیب کارها را دادی. من دادگاهی شدن شما را خواستار خواهم شد و تمام نجیب زادگان را به دادگاه دعوت خواهم کرد. در دادگاه همه راجع به خیانت ها و اعمال ناپاک تو خواهند شنید و یادخواهند گرفت چگونه تحصیل و جادوگری شما را تبدیل به یک قاتل تشنہ قدرت کرده است.»

- « جرئت ش را نداری. اگر مرا جلوی نجیب زادگان قرار بدهی، حقیقت را به آنان خواهم گفت.»

برایگا به اسم خودش که روی تیغه می درخشید نگاه کرد و گفت: « این کار مشکل خواهد بود چون دهانت بسته است. به هر حال... تو یک جادوگر هستی و نمی توانیم به تو اجازه بدھیم که مارا جادو کنی. دلم می خواست که زبانت را از دهانت بیرون بکشم، ولی از آنجایی که من هنوز دادگاه را تشکیل ندادم این کار مشکوک به نظر می رسد.»

برایگا یکبار دیگر اطراف اتاق را نگاه کرد و سرش را تکان داد: « اشتباه می کردم، بعد از همه اینها انتخاب تو را در مورد اقامتگاه تأیید می کنم. یک زمانی نقشه های دیگری برای این برج داشتم، اما حالا فکر می کنم این بهترین جا برای تنها زندانی کردن تا زمان دادگاه است. با حجم زمانی که تو اینجا تنها بودی و هنرت را تمرین می کردی هیچ کس متوجه تفاوتش نخواهد شد.»

او همراه خنجر از آنجا خارج شد.

وقتی برایگا رفت او کوتوله‌ی ریش دار را چکش به دستی را دید که جلوی در ایستاده است. وقتی در بسته شد، صدای ضربه‌ای را شنید و دانست که زندانی شده است.

فصل هفتم

مزرعه دروندیل

آن چهار نفر بیشتر شب را تاختند. دست آخر وقتی مایرون پشت هادرین خوابش برد و به زمین افتاد، ایستادند. اسبها را نگه داشتند و برای مدت کوتاهی در درخت زاری خواهیدند. خیلی زود به جاده برگشته و از میان درختان عبور می‌کردند. هر کدام یکی دو تا سبب از درختان چیدند و این میوه‌های شیرین را در حین سواری، می‌خورندند. تا طلوع خورشید چیزهای چندانی دیده نمی‌شد. بعد از طلوع خورشید چندتایی کارگر ظاهر شدند. مرد مسنی که گاری پر از شیر و پنیر را می‌راند و پایین تر، دختر جوانی که سبدی تخم مرغ در دست داشت. مایرون درحالی که از کنار دختر می‌گذشتند او را با اشتیاق تماشا کرد و دختر سرش را بالا آورد، او را نگاه کرد و آگاهانه لبخندی زد.

هادرین به او گفت: «مایرون خبره نشو. آن‌ها فکر می‌کنند فکری در سر داری.»

راهب گفت: «آن‌ها حتی از اسب‌ها هم خوشگل‌تر هستند.» چندین بار تا زمانی که دختر در پشت سر ناپدید شد برگشت و از بالای شانه‌اش او را نگاه کرد.

هادرین خنید: «بله، درست است، ولی من این را بهشان نمی‌گویم.»

جلوتر، تپه‌ای برافراشته بود و روی تپه قصری دیده می‌شد. ساختمان آن هیچ شباهتی به قصر اسندان نداشت؛ آنجا بیشتر شبیه یک دژ بود تا یک خانه اشراف‌زاده.

آلریک گفت: «مزرعه دروندیل اینجاست.» شاهزاده پس از مصیبت دیشبیش به ندرت حرف زده بود. در مورد سواری طولانی و سرمای شب شکایتی هم نکرد، در عوض در سکوت با چشم‌مانی که روی جاده ثابت مانده بود، سواری کرده بود.

هادرین اعلام کرد: «برای یک قصر اسم عجیبی است.»

مایرون گفت: «برودیک^{۳۰۷} اسندان این قصر را طی جنگی هایی که پس از سقوط سلطنت استوارد آغاز شده بود، ساخت. پسرش، تولین کبیر^{۳۰۸} کار را تمام کرد؛ لوتوماد کوسه^{۳۰۹} را شکست داد و خودش را اولین شاه ملنگار معرفی کرد. جنگ در

^{۳۰۷} Brodic

^{۳۰۸} Tolin the Great

^{۳۰۹} Lothomad the Bald

زمینی که متعلق به کشاورزی به نام دندرویل بود انجام شد و بعدها تمام این منطقه معروف شد به مزرعه دروندیل. یا حداقل اینطور گفته می‌شود.»^{۳۱۰}

هادرین پرسید: «لوتوماد چه کسی بود؟»

- «او شاه ترنت^{۳۱۱} بود. بعد از اینکه گلن مورگان سوم^{۳۱۲} اعدام شد، لوتوتوماد شانس را قاپید و ارتشیش را به جنوب فرستاد. گنت و ملنگار اگر به خاطر تولین اسنдан نبود، امروزه بخشنی از ترنت بودند.»

- «فکر می‌کنم به همین دلیل به او کبیر می‌گویند.»

- «دقیقاً»

- «طراحی زیبای است. شکل ستاره پنج پر قلعه باعث می‌شود هیچ نقطه‌ی کوری در دیوارها نباشد که با آن نفوذ کنند.»

آلریک گفت: «این قویترین دژ در ملنگار است.»

رویس پرسید: «پس چه چیزی اسندان‌ها را به مدفورد کشاند؟»

مایرون توضیح داد: «بعد از جنگ، تولین احساس کرد که زندگی در دژ تاریک خیلی کسالت آور است. او قصر اسنдан در مدفورد را ساخت و گالیلين را به ژنرال سلطنتی، سدریک پیکیلرینون^{۳۱۳} و آگذار کرد.»

آلریک افزود: «پسر سدریک کسی بود که اسمش را مختصر و به پیکرینگ تبدیل کرد.»

هادرین متوجه نگاه دور آلریک و لبخند محظوظی که روی صورتش بود، شد.

- «خانواده من همیشه به خانواده پیکرینگ نزدیک بودند. من هیچ رابطه خونی با ماوین^{۳۱۴}، فان^{۳۱۵} و دنک^{۳۱۶} ندارم ولی همیشه آن‌ها مثل برادران من بودند. ما تقریباً همیشه تابستان و زمستان را با هم می‌گذراندیم.»

^{۳۱۰} Trent

^{۳۱۱} Glenmorgan III

^{۳۱۲} Seadric Pickilerinon

^{۳۱۳} Mauvin

^{۳۱۴} Fanen

^{۳۱۵} Denek

توطنه برای تاج و تخت

رویس گفت: «شرط می بندم که نجیب زادگان دیگر از این موضوع خوشحال نبودند. به خصوص آن‌هایی که با شما رابطه خونی داشتند.»

آلریک سرش را تکان داد: «با این حال نتوانستند حсадتشان را نشان بدھند. هیچ کس جرأت به مبارزه طلبیدن یک پیکرینگ را ندارد. آن‌ها افسانه‌ی جداندر جدی در رابطه با شمشیر دارند. شایعه است که سدریک هنر باستانی تکچین^{۳۱۶} را از آخرین شوالیه‌ی فاولد^{۳۱۷} آموخت.»

هادرین پرسید: «چه کسی؟»

- «این داستان را مأووبین برام اینجوری تعریف کرد که آن‌ها یک انجمن برادری امپریالیستی داشتند که برای حفظ حدائق بخشی از مهارت‌های باستانی شوالیه تسلور^{۳۱۸} تلاش می کردند.»

- «و آن‌ها چه کسانی بودند؟»

آلریک حیرت‌زده او را نگریست: «تسلورها؟ تسلورها بزرگترین جنگجویان بودند. آن‌ها یک زمانی حفاظت از خود شخص امپراتور را بر عهده داشتند. حدس می زنم که مثل تمام چیزهای دیگر، تکنیک‌های خود را با سقوط امپراتوری از دست دادند. حدس می زنم چیزهایی که سدریک از فرمانروا فالد یادگرفته بود فقط ذره ای از چیزهایی بود که تسلورها می دانستند و با این حال همین دانش کم هم او را افسانه‌ای کرد. برای نسل‌ها این دانش صادقانه از پدر به پسر انتقال یافت و این راز در مبارزات، یک امتیاز غیرطبیعی برای پیکرینگ‌ها بود.»

هادرین غر زد: «ما خوب با این چیزهای بی اهمیت آشنا هستیم. اما همانطور که گفتم، به جز این درختان، طراحی خوبی برای یک قلعه است.» و به طرف باغ اشاره کرد: «آن درختزار می تواند پوشش خوبی برای یک ارتش آماده حمله باشد.»

آلریک توضیح داد: «د این تپه هرگز قبل آن چیزی که در حال حاضر است نبوده. اینجا بدون درخت بود. پیکرینگ‌ها این باغ و همینطور آن بوته‌های رز و خرزه‌های هندی^{۳۱۹} را فقط چند نسل قبل به وجود آوردن. پانصد سال است که در مزارع دروندیل هیچ جنگی رخ نداده است. فکر کنم کنت‌ها اشکالی در وجود میوه‌ها، سایه و درختان ندیده‌اند. قلعه بزرگ سدریک پیکرینگ‌ها چیزی بیشتر از املاک کشور است.»

^{۳۱۶} Tekchin

^{۳۱۷} Fauld

^{۳۱۸} Teshlor

^{۳۱۹} Rhododendrons

آنها به دروازه ورودی رسیدند و آریک بدون معطلی آنها را به داخل هدایت کرد. نگهبان چاق دروازه به آنها دستور داد: «همانجا بایستید.»

او در یک دست شیرینی و در دست دیگرش یک لیوان بزرگ شیر داشت و اسلحه‌اش در کنارش بود: «شما چه فکری کردید که با اسب وارد اینجا شدید. انگار دارید فرار می‌کنید.»

آلریک کلاه شنلش را عقب زد. با دیدن او شیرینی و شیر از دست نگهبان افتاد. درحالی‌که تلوتلوی خورد سعی کرد حواسش را جمع کند: «من... متأسفم، اعلاحضرت. فکرش را هم نمی‌کردم شما امروز به اینجا بیایید. کسی به من چیزی نگفت.» دستانش را پاک کرد و خرده شیرینی‌ها را از روی لباسش تمیز کرد: «بقیه خانواده سلطنتی هم در حال آمدن هستند؟»

آلریک او را نادیده گرفت و به راهش ادامه داد. از دروازه عبور کرد و با عبور از پل چوبی وارد قصر شد. بقیه هم درحالی‌که دربان با حیرت به آنها خیره شده بود بدون حتی یک کلمه دنبال او وارد شدند.

مثل بیرون قصر، حیاط داخلی هم تناسب کمی با دژ داشت. حیاط آنجا با غجدایی از بوته‌های منظم و درخت‌های آلو سیاه که با فاصله‌های دقیقی کاشته شده بودند، بود. پرچم‌های رنگارنگ سبز و طلایی از دو طرف ایوان آویزان شده بود و با باد صحبتگاهی حرکت می‌کرد. به نظر می‌رسید که به چمن‌ها به خوبی رسیدگی می‌شد، گرچه بیشتر آنها به خاطر خواب زمستانی زرد شده بودند. گاری‌ها و چرخ‌دستی‌هایی که پر از سبد‌های بوشل^{۳۲۰} خالی بود که احتمالاً برای جمع‌آوری میوه استفاده می‌شد، زیر پارچه کرباسی سبزی قرار داشتند. چندتایی سیب پایین یکی از سبد‌ها افتاده بود. اسطبل اسب‌ها نزدیک طویله قرار داشت؛ جایی که گاوها برای دوشیدن صحبتگاهی سر و صدا راه انداخته بودند. سگ پشمaloی سیاه و سفیدی در حال جویدن استخوانی در کنار چاه اصلی بود و یک خانواده اردک سفید که پشت سر هم در یک خط صاف، آزادانه و با کواک کواک شادمانه‌ای حرکت می‌کردند. کارگران قصر باعجله کارهای روزانه صحبتگاهی‌شان از جمله آب آوردن، خرد کردن چوب، رسیدگی به حیوانات را انجام می‌دادند و اغلب از نزدیک اردک‌های سرگردان رد می‌شدند.

^{۳۲۰} Bushel: پیمانه غله و میوه در حدود ۶۳ لیتر

قطعه برای تاج و تخت

نزدیک آلونک آهنگری، جایی که یک مرد فربه و چاق در حال پتک کوبیدن روی یک فلز درخشان دراز بود، دو مرد جوان با شمشیر در حیاط باز مبارزه می‌کردند. هر کدام از آن‌ها کلاه‌خود بر سر داشتند و یک سپر کوچک هیتر^{۳۲۱} حمل می‌کردند. سومین نفر درحالی‌که پشتیش به پله‌ها بود، روی یک لوح سنگی با تکه‌ای گچ نتیجه مبارزه را می‌نوشت.

فرد قد بلندتر داد زد: «سپر رو بالاتر بگیر، فانن.»

- «پس پاهایم چه؟»

- «به پاهات کاری ندارم. نمی‌خواهم شمشیرم را پایین تر بیاورم و به تو برتری بدهم، ولی تو باید سپرت را برای جلوگیری از یک داون استروک^{۳۲۲} بالا نگه داشته باشی. اینجا نقطه‌ای است که آسیب می‌بینی. اگر من تو را با شدت بزنم و تو آماده نباشی، می‌تونم کاری کنم که روی زانوهات قرار بگیری، پاهایت اینجا به چه دردی می‌خوره؟»

آلریک به سمت پسرها فریاد زد و گفت: «فانن اگر من بودم به حرف‌هایش گوش کردم، ماووین درسته که احمق است اما می‌داند چطور حمله حریف را دفع کند.»

- «آلریک.» پسر بلند تر کلاه‌خودش را انداخت و به سمت آلریک که داشت از اسب پیاده می‌شد، رفت و او را در آغوش کشید. با شنیدن اسم آلریک چندین خدمتکار حیاط با تعجب به او نگاه کردند.

ماووین از نظر سنی نزدیک به آلریک بود ولی بلندتر و به طرز قابل توجهی چهارشانه‌تر بود، با موهای قهوه‌ای تیره وحشی و یک ردیف دندان سفیدی خیره‌کننده که وقتی به دوستش لبخند زد، درخشیدند: «تو اینجا چه کار می‌کنی و به خاطر ماربیور، چرا اینجوری لباس پوشیدی؟ به نظر ترسیده می‌ای. تمام شب را اسب سواری کردی؟ و صورت... از اسب افتادی؟»

- «خبرهای بدی دارم. باید هرچه سریع تر با پدرت صحبت کنم.»

- «مطمئن نیستم که از خواب بیدار شده باشد. اگر او را زود بیدار کنی به شدت بی‌اعصاب می‌شود.»

^{۳۲۱} سپری اروپایی است که در قرن سیزدهم محبوب شد و مدل کوچکتری از سپر بود که برای پیاده و سواره قابل حمل بود. Heater Shield



^{۳۲۲} Downstrok (ضربه از بالا به پایین)

- «نمی شود صبر کرد.»

ماووین به شاهزاده خیره شد. خنده از صورتش محو شد و گفت: «پس این ملاقات عادی ای نیست؟»

- «نه، اما دوست داشتم که اینطوری بود.»

ماووین به سمت جوان ترین برادر چرخید و گفت: «دنک برو و پدر را بیدار کن.»

پسری که لوح سنگی در دست داشت سرش را تکان داد و گفت: «نمی خواهم کسی باشم که این کار را انجام می دهد.»

ماووین به سمت او خیز برداشت و داد زد: «همین الان برو!» پسر جوان از ترسش دوید.

فانن کلاهخود و سپرشن را روی چمن گذاشت، به سمت آریک رفت و او را در آغوش کشید و پرسید: «چی؟ چه شده؟»

- «در این چند روز اخیر خبری از مدفورد به شما رسیده است؟»

ماووین درحالی که نگرانی بیشتری در چهره اش نمایان شده بود، جواب داد: «تا آنجایی که من می دانم، نه.»

آریک دوباره پرسید: «یعنی هیچ سواری نیومده؟ هیچ کسی برای اعزام کنت نیامده؟»

- «نه آریک، چه شده؟»

- «پدرم مرده است. او توسط یک خیانتکار در قصر به قتل رسید.»

ماووین نفس نفس زنان درحالی که یک قدم عقب می رفت گفت: «چه!» بیشتر از اینکه لحنش سؤالی باشد حرفش یک واکنش بود.

فانن از روی تعجب فریادی زد و گفت: «امکان ندارد! شاه آمراث مرده است؟ کی اتفاق افتاد؟»

- «راستش را بخواهید مطمئن نیستم که چه مدت از آن اتفاق گذشته است. روزهای بعد از مرگش خیلی گیج کننده بودند و زمان را گم کرده ام. اگر تا به حال خبری به اینجا نرسیده فکر نمی کنم بیشتر از چندروز باشد.»

تمام کارگران دست از کار کشیده بودند و با دقت گوش می کردند. صدای مداوم چکش آهنگر متوقف شده بود. تنها صدایی که از حیاط شنیده می شد، صدای مومو کردن گاوی در دوردست و کواک کواک اردکها بود.

قطعه برای تاج و تخت

کنت پیکرینگ همان طور که از قصر بیرون می‌آمد و دستش را جلوی چشمانش سایبان کرده بود تا جلوی نور آفتاب را بگیرد، گفت: «اینجا چه خبر است؟ پسر من نفس زنان پیشم آمد و گفت اینجا مورد اضطراری پیش اومده است.»

کنت مردی میان‌سال لاغری با بینی دراز و عقابی بود و ریش به خوبی کوتاه شده‌ای داشت که رگه‌های نابهنه‌گامی از خاکستری در آن به وضوح دیده می‌شد. او ريدوشامبر طلایی و بنفسی روی لباس خوابش به تن داشت. همسرش بلیندا پشت سر او، درحالی که نگران به نظر می‌رسید و ريدوشامبر بر تن داشت، به حیاط قدم گذاشت. هادرین از این فرصت که پیکرینگ نمی‌توانست به خاطر نور خورشید خوب ببیند استفاده کرد و همسر او را با دقت تماشا کرد. همان طور که شایعه بود او خیلی جذاب بود. کنتس چندین سال از شوهرش جوان تر بود، لاغر، با چهره‌ای حیرت‌آور و با حالتی که هیچ وقت در مکان عمومی بدین شکل ظاهر نمی‌شد موهای طلایی‌اش را روی شانه‌هایش ریخته بود. هادرین حالا متوجه شد که چرا کنت با حسادت از او محافظت می‌کند.

مایرون درحالی که سعی می‌کرد بهتر او را ببیند، به هادرین گفت: «او خدای من، وقتی به او نگاه می‌کنم حتی به اسب‌ها فکر هم نمی‌کنم.»

هادرین پیاده شد و درحالی که به مایرون کمک می‌کرد از اسب پایین بیاید، گفت: «با تو هم عقیده ام، دوست من. اما به من اعتماد کن، اون زنی است که تو **واقعاً** نمی‌خواهی به او خیره شوی.»

کنت گفت: «آلریک؟ این وقت روز اینجا چه کار می‌کنی؟»

ماووین درحالی که صدایش می‌لرزید جواب داد: «پدر، شاه آمراث به قتل رسیده است.»

پیکرینگ شوکه شد. آهسته بازویش را پایین آورد و به شاهزاده خیره شد: «حقیقت دارد؟»

آلریک سرش را موقرانه تکان داد و گفت: «چندروز پیش بود. وقتی داشت دعا می‌خواند یک خائن از پشت به او ضربه زد.»

- «خائن؟ چه کسی؟»

- «عموی من، دوک بزرگ و صدراعظم، پرسی براگا.»

قطعه برای تاج و تخت

بعد از اینکه آریک برای ملاقات حضوری با کنت پیکرینگ رفت، هادرین، رویس و مایرون برای خوردن صبحانه به آشپزخانه رفتند. آنجا الا^{۳۲۳}، آشپزی با موهای سفید که داشت صبحانه دلچسبی برای آن‌ها تدارک می‌دید و از اینکه می‌توانست اولین نفر شایعات را بشنوه، بیش از حد خوشحال بود، غذای آن‌ها را آماده می‌کرد. غذایی که در دروندیل خوردند خیلی عالی تر از غذایی بود که در مسافرخانه سیلور پیچر خورده بودند. الا پشت سر هم تخم مرغ برایشان می‌آورد و شیرینی نرم و پودری، کره شیرین تازه، استیک، گوشت خوک، بیسکویت، سیب‌زمینی تند، آب گوشت و یک کوزه شراب سیب و یک پای سیب با شیره آفرا برای دسر آورد. آن‌ها در آرامش نسبی آشپزخانه تا آنجا که توانستند خوردند.

هادرین کمی بیشتر از آنچه آریک در جیاط گفته بود را تکرار کرد. هر چند، او درباره اینکه مایرون در انزوا در صومعه زندگی کرده است حرف زد. به نظر می‌رسید که لا محنوب زندگی مایرون شده بود و او را با بی‌رحمی مورد حمله سؤالات قرار داده بود. از مایرون که داشت آخرین تکه‌ی سهم پایش را می‌خورد پرسید: «پس تو تا به امروز هیچ زنی ندیده بودی عزیزم؟»

او با تمام وجودش خورده بود و مقداری سیب و خرده نان دور لبانش جمع شده بود. مایرون با حالتی که انگار به دست آورد بزرگی رسیده است، جواب داد: «شما اولین زنی هستید که با او صحبت کرده ام.»

لا با لبخند و محظوظی مصنوعی گفت: «واقعاً افتخار می‌کنم. من سال‌ها برای کسی اولین نفر نبودم.» و خنده؛ اما مایرون فقط گیج به او خیره شد.

مایرون به او گفت: «شما خانه دوست داشتنی دارید. به نظر من خیلی... محکم می‌آید.»

او درباره خنده و گفت: «اینجا مال من نیست، عزیزم. فقط اینجا کار می‌کنم. اینجا مثل تمام جاهای قشنگ دیگر، مال نجیب زادگان است. آدم‌های معمولی مثل ما، بین دوریختنی‌ها و باقی مانده‌ها زندگی می‌کنند و سر چیزهایی که آن‌ها دور می‌اندازند، می‌جنگند. اینجوری یک جورایی شبیه سگ‌ها هستیم، نیستیم؟ البته من شکایتی ندارم، پیکرینگ زیاد هم بد نیست، نه به پر افاده گری بعضی از اشراف زادگانی که فکر می‌کنند خورشید فقط برای رضایت آن‌ها طلوع و غروب می‌کند. کنت حتی یک گلُفت هم ندارد. او به هیچ کس اجازه نمی‌دهد که در لباس پوشیدن به او کمک کند. بارها دیده ام که برای خودش آب می‌آورد. او آدمی آرام است، بچه‌هایش هم از او مراقبت می‌کنند. شما این را از اینجا که خودشان اسب‌هایشان را زین می‌کنند می‌بینید. یک روز دیدم که فانن با چکش آهنگری پتک می‌زد. او از ورن^{۳۲۴} می‌خواست به

^{۳۲۳} Ella

^{۳۲۴} Vern

او یاد بدهد چطور یک تیغه درست می شود. حالا از شما سوال می پرسم، چند تا نجیب زاده می شناسید که سعی کند آهنگری یاد بگیرد؟ کسی یک فنجان دیگر شراب سیب می خواهد؟»

آنها سر خود را تکان دادند. هر کدام به نوبت شروع به خمیازه کشیدن کردند.

- «و لنیر^{۳۲۵}، او شبیه مادرش است. اونها یک جفت هستند. هردو مثل گل رز زیبا و بوی خوبی دارند ولی خار خود را هم دارند. خلق و خوی هردویشان وحشتناک است. دختر از مادرش بدتر بود. او عادت داشت با برادرانش تمرین کند و حتی از فانن هم داشت جلو می زد تا اینکه فهمید یک خانم است و خانم ها چنین رفتاری نمی کنند.»

چشمان مایرون بسته بود و سرش پایین افتاده بود، ناگهان صندلیش واژگون شد و راهب نقش بر زمین شد. به سرعت روی زانوهایش ایستاد: «او، من خیلی متأسفم، منظوری نداشتم که...»

ala مشغول خندهیدن بود و نمی توانست پاسخ دهد و فقط دستش را به سمت او تکان داد، ولی بالاخره توانست بگوید: «عزیزم، تو شب طولانی داشتی. بگذار آن پشت جایی برایت درست کنم قبل از اینکه دوباره از صندلی بیفته.»

مایرون سرش را آویزان کرد و آرام گفت: «من این مشکل را با اسب ها هم دارم.»

هنگام صباحانه، خود آریک داستانش را برای پیکرینگ تعریف کرد. وقتی داستانش را تمام کرد، کنت پسرانش را از اتاق بیرون کرد و یکی از کارکنانش را صدا کرد تا برای ارتش تمام عیار گالیلین آماده بشوند. هنگامی که پیکرینگ دستور صادر می کرد، آریک سالن بزرگ را ترک کرد. شروع به گشتن در راهروهای قصر کرد. بعد از مرگ پدرش، اولین باری بود که تنها بود. احساس می کرد در جریان رودخانه ای افتاده و دائم به مشکلات اطرافش گیر کرده بود حالا زمانش رسیده بود تا کنترل سرنوشتش را در دست بگیرد. آریک چندتایی آدم در راهروها دید. به جز زره یا نقاشی های روی دیوار، چیزهای کمی برای منحرف کردن افکار او وجود داشت.

مزرعه دروندیل گرچه از اسنдан کوچکتر بود، ولی به خاطر طرح افقی که روی بهترین نقطه بالای تپه به طور غیرمنظم پخش شده بود، بزرگ تر به نظر می رسد. قصر اسندان برج های زیاد و اتاق های بزرگی داشت که چندین طبقه بالا رفته بودند در مقابل، دروندیل در بالاترین نقطه فقط چهار طبقه ارتفاع داشت. از آنجایی که یک دژ بود، ضد حریق بودن ضروری بود، برای همین سقف آن به جای چوب از سنگ ساخته شده بود و برای حمایت از وزن آن نیاز به دیوارهای

قطعه‌هایی برای تاج و تخت

ضخیم بود. پنجره‌ها کوچک و عمیق بودند و برای همین فقط نور کمی را از خود عبور می‌دادند که فضای داخلی آن را غار مانند کرده بود.

او به یاد می‌آورد وقتی بچه بود، در راهروها می‌دوید و دنبال ماووین و فانن می‌کرد. آن‌ها جنگ‌های ساختگی راه می‌انداختند که همیشه پیکرینگ‌ها می‌بردند. همیشه آن‌ها را با گفتن اینکه او روزی شاه خواهد شد تحت سلطه می‌گرفت. فوق العاده خواهد بود که در دوازده سالگی بتوانی به دوست که از تو بهتر کارکرده طعنه بزنی که؛ آری ولی من شاه می‌شم و تو باید به من تعظیم کنی و هرجه من می‌گوییم انجام دهی. این فکر که باید پدرش بمیرد تا او شاه شود هرگز به ذهنش خطور نکرده بود. هیچ ایده‌ای درباره این که واقعاً شاه بودن چه معنی دارد، نداشت.

حال شاه هستم.

چیزی که همیشه در آینده‌ی خیلی دور متصورش می‌شد. چون پدر او مرد قوی ای بود و آریک همیشه سال‌های پیش رو، خودش را به عنوان شاهزاده این قلمرو می‌دید. فقط چند ماه پیش، در جشن تابستانی، او و ماووین نقشه کشیده بودند که سفری سالیانه به چهار گوشه‌ی آپلادورن بروند. آن‌ها می‌خواستند کلیس، دلگوس و ترننت را از نزدیک ببینند و حتی نقشه کشیده بودند که شهر ویران شده و افسانه‌ای پرسپلیکیز را پیدا کنند. کشف و پیدا کردن مرکز باستانی امپراتوری نورونین^{۳۲۶} رویای بچگی آنان بود. می‌خواستند ثروت و ماجراجویی را در شهر گمشده پیدا کنند. ماووین امیدوار بود که بتواند باقی‌مانده‌ی فن شوالیه تسلور را کشف کند و آریک می‌خواست تاج قدیمی نورون را پیدا کند. با اینکه راجع به سفرشان به پدرانشان گفته بودند اما هیچ‌کدامشان به پرسپلیکیز اشاره نکرده بودند. از آنجا که هیچ کس حتی نمی‌دانست شهر افسانه‌ای کجاست خیلی موضوع مهمی بود، ولی دنبال پایتخت باستانی امپراتوری قدیم رفتن هم کفر تلقی می‌شد. با این حال احتمالاً رویای هر پسر جوانی در آپلادورن راه رفتن در سالن‌های افسانه‌ای پرسپلیکیز بود. با این وجود دوران جوانی آریک به پایان رسیده بود.

من شاه هستم.

رویاهای بی‌پایان از ماجراهای بی‌پروا، کاوش مرز در حال خوردن آبجو، خوابیدن زیر آسمان و عاشق زن‌های بی‌نام شدن، همه مثل دود به هوا رفته بود. به جایش تصویر اتاق‌های سنگی که پر از مردان مسن و صورت‌های عصی بود، جلوی چشمانش آمد. او تنها چند دفعه‌ای پدرش را در دادگاه درحالی که روحانیون و اشراف زادگان خواستار مالیات و زمین بیشتری بودند دیده بود. حتی یک کنتر به خاطر از دست دادن گل و فربه‌اش خواستار اعدام دوک و مصادره زمین‌هایش شده بود.

^{۳۲۶} Novronian

قطعه برای تاج و تخت

پدرش جایی می‌نشست که آلریک حس می‌کرد خیلی کسل کننده است؛ منشی دادگاه شکایات و دادخواستهایی را که شاه باید در مورد آن‌ها حکم می‌داد می‌خواند. وقتی بچه بود فکر می‌کرد شاه هر کاری که دلش می‌خواست را می‌توانست انجام دهد اما بعد از گذشت سال‌ها، او معنی واقعی شاه بودن را فهمید... سازش و مُماشات^{۳۲۷}. شاه نمی‌توانست هیچ دستوری را بدون پشتوانه نجیب زادگان بدهد و نجیب زادگان هم هیچ وقت راضی نبودند. آن‌ها همیشه چیزی می‌خواستند و انتظار داشتند که شاه آن را تحويلشان بدهد.

من شاه هستم.

برای آلریک شاه شدن مثل مجازات زندان رفتن بود. او باید بقیه عمرش را صرف خدمت به مردمش، نجیب زادگان و خانواده‌اش می‌کرد، درست همان طور که پدرش چنین کرده بود. می‌خواست بداند که آیا آمراث هم همان حس را هنگام مرگ پدرش داشته است؟ هیچ وقت به این موضوع فکر نکرده بود. هرگز به ذهن شاهزاده جوان خطور نکرده بود که آمراث مثل یک مرد، رویاهای خود را قربانی کرده بوده است. شک داشت که پدرش خوشحال بود یا نه. وقتی که به پدرش فکر می‌کرد، تصویری که در ذهنش پدیدار می‌شد، ریش انبوه و چشمان خندان درخشانش بود. پدرش زیاد می‌خندید. آلریک نمی‌دانست آن به دلیل لذت بردن از پادشاهی است یا بودن در کنار پسرش که استراحت مورد نیاز او از امور دولتی را برایش فراهم می‌کرد. آلریک احساس کرد دلش می‌خواهد یک بار دیگر پدرش را ببیند. آرزو می‌کرد پهلوی او بنشیند و با او رو در رو و مردانه صحبت می‌کرد تا از راهنمایی و مشاورش برای چنین روزی بهره بگیرد. او کاملاً احساس تنها‌یی می‌کرد و نمی‌دانست می‌تواند تمام ماجراهای پیش رویش را پشت سر بگذراند یا نه. بیشتر از هر چیزی فقط آرزو داشت نامرئی شود.

هادرین از صدای تیز برخورد فلزات، از خواب پرید. بعد از صبحانه‌ای که الا درست کرده بود مشغول گشتن در حیاط شد. هوا به وضوح سرdetر شده بود. او تکه‌ای از چمن‌ها که آفتاب تماماً روی آن را می‌تابید را برای چرت زدن پیدا کرد. فکر می‌کرد فقط برای لحظه پلک روی هم گذاشته اما وقتی چشمانش را دوباره باز کرد، مطمئناً از ظهر گذشته بود. پسران پیکرینگ در حیاط به مبارزه برگشته بودند.

ماووین درحالی که کلاه‌خود صدایش را خفه کرده بود، گفت: «فان، دوباره به من حمله کن.»

- «چرا؟ تو فقط دوباره من را می‌زنی!»

- «تو باید یاد بگیری.»

^{۳۲۷} مماشات یا خشنودسازی، سیاست دوری گزیندن از درگیری نظامی و کوشش برای حل مسالمت‌آمیز مناقشات سیاسی است.

فانن اعتراض کرد: «نمی فهمم چرا. قرار نیست که به سربازی یا مسابقات شمشیرزنی بروم. من پسر دوم هستم. سرانجام من بودن در کنار کتاب های انبوه صومعه خواهد بود.»

ماووین کلاه خودش را بالا داد تا نیشخندی به دنک بزند: «پسر دوم به صومعه نخواهد رفت این پسران سوم هستند که به آنجا فرستاده خواهند شد. پسران دوم ذخیره هستند. باید تعلیم بینی و آماده باشی برای زمانی که من بر اثر بیماری نادری بمیرم. اگر نمردم، تو به زمین های آزاد فرستاده می شوی و برای خودت می چرخی. این بدین معناست که تمام عمر به عنوان یک سرباز مزدور خواهی بود یا در مسابقات شرکت خواهی کرد یا اگر خیلی خوش شانس باشی، به عنوان کلانتر، سپهبد، سرنگهبان، دوك یا کنتی شوی. این روزها ارزششان واقعاً به اندازه یک عنوان زمین دار است. این شغل ها را تا ندانی چطوری بجنگی به دست نمیاری یا حداقل شانست به اندازه یک شمشیرزن و جنگجو نیست. حالا دوباره به من حمله کن، با هدف، گام و جهش.»

هادرین به سمت جایی که پسرها در حال مبارزه بودند رفت و روی چمن ها نزدیک دنک روی چمن ها نشست و مشغول تماشا شد. دنک که فقط دوازده سال داشت کنجدکاوانه نگاهش کرد و پرسید: «تو که هستی؟»

- «اسمم هادرین است.» دستانش را دراز کرد. پسر با او دست داد و بیشتر از آنچه لازم باشد، دست هادرین را فشرد.

- «تو دنک هستی، درست است؟ پسر سوم پیکرینگ. شاید تو باید با دوست من مایرون صحبت کنی چون آن طور که شنیدم آماده رفتن به صومعه هستی.»

او فریاد زد: «نخیر هم! منظورم به صومعه رفتن است. من به خوبی فانن می جنگم.»

هادرین گفت: «تعجب آور نیست. فانن کف پاهاش صاف است و تعادل ندارد. او بهتر هم نخواهد شد برای اینکه ماووین به او تعلیم می دهد. مهارت ماووین با دست راست است و با دست چپ حسابی مشکل دارد.»

دنک نیشخندی به هادرین زد، به سمت برادرانش چرخید و گفت: «هادرین می گوید شما دوتا مثل دخترها می جنگید!»

ماووین درحالی که باری دیگر حمله ضعیف فانن دفع می کرد، گفت: «چه؟»

هادرین سعی می کرد حرف را انکار کند: «او، آه، هیچ چه.» به دنک که همچنان نیشش باز بود چشم غره رفت و گفت: «خیلی ممنونم.»

ماووین پرسید: «پس تو فکر می کنی در دوئل می توانی من را شکست بدی؟»

- «نه، منظورم این نبود. من فقط داشتم توضیح می‌دادم که فکر نمی‌کنم دنک مجبور به رفتن به صومعه شود.»

فانن اضافه کرد: «چون ما مثل دخترها می‌جنگیم.»

- «نه، نه، اصلاً منظور این نبود.»

ماووین به فانن گفت: «شمشیرت را به او بده.»

فانن شمشیرش را به سمت هادرین پرتاب کرد. شمشیر با فاصله‌ای کمتر از یک فوت فاصله با پای هادرین در چمن‌ها فرورفت. قبضه شمشیر مثل یک اسپِ گهواره‌ای عقب و جلو می‌رفت.

- «آلریک به ما گفته بود که تو یکی از آن دزد‌ها هستی. درست است؟» ماووین شمشیرش را ماهرانه با حرکتی استادانه در هوا تکان داد، حرکتی که در مبارزه‌های ساختگی قبلی با برادرش از آن استفاده نکرده بود.

- «علیرغم این ماجراجویی بزرگی که شما انجامش دادید، یادم نمی‌آید آلریک راجع به قابلیت‌های بزرگ تو در شمشیرزنی چیزی گفته باشد.»

هادرین شوخی کرد و گفت: «خوب، احتمالاً فراموش کرده است.»

- «تو به افسانه پیکرینگ‌ها واقف هستی؟»

- «خانواده شما به مهارت شمشیرزنی معروف هستند.»

- «پس قبل‌اً این را شنیده‌های؛ پدر من دومین شمشیرزن برتر آورین است.»

دنک غرید: «او بهترین است. اگر شمشیر خودش را داشت حتماً دوک بزرگ را شکست می‌داد اما او مجبور بود از یک شمشیر جایگزین استفاده کند که خیلی سنگین و غیر استادانه بود.»

ماووین او را نصیحت کرد: «دنک چندبار به تو گفتم، وقتی راجع به رقابت صحبت می‌کنی دلیل آوردن جایگاه را بهتر بالا نمی‌برد. دوک بزرگ رقابت را برد. تو باید با این حقیقت رو برو شوی.» توجهش را به سمت هادرین برد و گفت: «حرف رقابت به میان آمد، چرا تو شمشیر را برنمی‌داری تا من تکچین را به تو نشان دهم.»

هادرین شمشیر را برداشت و به میدان خاکی که پسرها در آن مبارزه می‌کردند قدم گذاشت. او حرکت گمراه‌کننده‌ای انجام داد و به دنبال آن حمله‌ای کرد که ماووین آن را به راحتی مهار کرد.

- «دوباره سعی کن.»

هادرین حرکت پیچیده‌تری کرد. این بار به سمت راست چرخید و سپس به سمت چپ و به سمت بالای ران ماووین ضربه‌ای زد. ماووین با دقت کامل حرکت کرد. او حمله را پیش‌بینی کرده بود و یک‌بار دیگر شمشیر را کنار زد.

ماووین اظهار کرد: «تو مثل گردن کلفت‌های خیابانی می‌جنگی.»

رویس درحالی‌که به آنان نزدیک می‌شد تأیید کرد: «برای اینکه او یک گردن کلفت خیابانی است. یک گردن کلفت بزرگ خنگ. یک‌بار دیدم که پیرزنی او را با یک ظرف کره گیری^{۳۲۸} می‌زند» توجهش را به سمت هادرین معطوف کرد و خطاب به هادرین گفت: «حالا خودت را درگیر چه کردی؟ به نظر می‌رسد این بچه از تو می‌برد.»

ماووین صاف ایستاد، به رویس چشم‌غره رفت و گفت: «به تو یادآوری می‌کنم، من پسر کنت هستم و من را با عنوان ارباب یا حداقل استاد صدا می‌کنی، نه بچه.»

هادرین دایره وار حرکت می‌کرد و به دنبال راه فراری بود. گفت: «رویس بهتر است مراقب باشی یا نفر بعدی تو خواهی بود.» سپس سعی کرد حمله‌ی بعدی را انجام دهد ولی آن هم مهار شد.

ماووین این بار قدمی سریع برداشت. قبضه شمشیر هادرین را با قبضه شمشیرش گرفت، پایش را پشت پای هادرین گذاشت و او را به زمین انداخت.

هادرین درحالی‌که ماووین دستش را گرفت تا او را بلند کند، تصدیق کرد: «شما برای من خیلی خوب هستید.»

رویس فریاد زد: «دوباره امتحانش کن.»

هادرین با عصبانیت نگاهی به او کرد و بعد متوجه دختر جوانی شد که وارد حیاط می‌شد. او لنیر بود. لباس بلند لطیف طلایی برتن داشت که تقریباً با موهاش هماهنگی داشت. او به اندازه مادرش دلربا بود و به آن سمت آمد تا به گروه پیوندد.



۳۲۸

او به هادرین اشاره کرد و گفت: «این کیست؟»

هادرین تعظیم کرد و گفت: «هادرین بلک واتر.»

- «خوب آقای بلک واتر، به نظر می‌رسد که برادرم شما را شکست داده است.»

هادرین خاک لباسش را تکاند و تصدیق کرد: «این طور به نظر می‌رسد.»

- «این باعث شرمندگی نیست. برادر من شمشیرزن ماهری است، در واقع خیلی ماهر. او تمایل مزخرفی دارد که خواستگاران احتمالی مرا فراری دهد.»

ماووین گفت: «آن‌ها لیاقت تو را ندارند، لنیر.»

رویس گفت: «دباره امتحانش کن.» شرارت محسوسی در صدایش وجود داشت.

ماووین تعظیم کرد و مؤبدانه گفت: «اجازه می‌دهید؟»

لنیر درحالی‌که با لذت دست‌هایش را به هم می‌زد، گفت: «اوہ، لطفاً، این کار را بکنید. نترس او تو را نخواهد کشت. پدرم دوست ندارد آن‌ها کسی را زخمی کنند.»

هادرین با یک لبخند شیطانی که به سمت رویس روانه‌اش کرد برگشت تا با ماووین رو در رو شود. این بار هیچ حرکتی مبنی بر دفاع از خود نکرد. کاملاً بی‌حرکت ایستاد و شمشیرش را پایین نگه داشت. خیلی خونسرد مستقیم به چشمان ماووین خیره شده بود.

ماووین گفت: «گارد بگیر احمق. حداقل سعی کن از خودت دفاع کنی.»

هادرین به آرامی شمشیرش را بلند کرد، حرکتش بیشتر پاسخی به خواسته ماووین بود تا برای دفاع از خودش. ماووین حرکت سریع و ناگهانی با قصد به هم ریختن تعادل هادرین کرد. سپس با چرخش پشت هادرین قرار گرفت و سعی کرد او را دباره گیر بیندازد. با این حال هادرین هم چرخیده بود و یکی از پاهایش را پشت زانوهای ماووین چرخاند و او را به زمین انداخت.

ماووین درحالی‌که هادرین به او کمک می‌کرد باستد کنیکاوانه هادرین را نگاه کرد و لبخند به لب زمزمه کرد: «می‌بینم که گردن کلفت خیابانیمان سورپرایز هایی هم دارد!»

قطعه برای تاج و تخت

این بار ماووین با یک سری حملات سریع به هادرین یورش برد، هادرین اکثر آن حملات را دفع می‌کرد و ضربات به هوا برخورد می‌کردند. ماووین با سرعت حرکت می‌کرد و شمشیرش سریع‌تر از چیزی که چشم بتواند دنبال کند تکان می‌خورد. حالا که هادرین حمله‌ها را با شمشیرش دفع می‌کرد صدای فولاد طنین انداز شده بود.

لنیر فریاد زد: «ماووین مراقب باش.»

به سرعت مبارزه دوستانه تبدیل به یک جنگ جدی شد. ضربات سریع تر، سخت تر و نزدیک تر شد. صدای انکاس برخورد شمشیرها در حیاط پیچیده بود. ناله‌ها و ناسزاگویی‌ها غلیظ تر شده بود. مبارزه برای مدتی به درازا کشید، هردو پا به پا هم مبارزه می‌کردند. ناگهان ماووین یک مانور زیرکانه بکار برد؛ وانمود کرد به سمت چپ حرکت می‌کند ولی به سمت راست چرخید، همراه این ضربه کامل چرخید و پشتش رو به هادرین قرار گرفت. وقتی هادرین دید که حریفش آسیب‌پذیر شده، ضربه متقابل و تندي زد اما ماووین به طرز شگفت‌انگیزی بدون اینکه شمشیر را ببیند غریزی آن را دفع کرد. ماووین دوباره چرخید و شمشیرش را به سمت بی‌دفاع هادرین برد. قبل از این که بتواند ضربه سختی را وارد کند، هادرین فاصله بین خودش و ماووین را پیمود و ضربه ماووین از کنارش رد شد. هادرین بازوی را که شمشیر به دست داشت، زیر بازوی خودش گیر انداخت و شمشیرش را زیر گلوی او گذاشت.

نفس خواهر و برادرانش در سینه حبس شد. رویس فقط خنده شیطانی کرد. هادرین ماووین را آزاد کرد.

ماووین پرسید: «چطور این کار را انجام دادی؟ من یک ویشن^{۳۲۹} سرعتی بی عیب و نقص رویت انجام دادم هیچ دفاعی ندارد. این یک حرکت پیشرفته از تکچین هست. تا حالا هیچکسی نتوانسته مهارش کند.»

هادرین شانه‌اش را بالا انداخت و گفت: «برای هر چیزی اولین باری هست.» شمشیر را به سمت فانن پرتاب کرد. شمشیر بین دوپای پسر در زمین فرورفت. برخلاف دفعه قبل، اول لبه تیزش وارد زمین شد، پس قبضه نوسان پیدا نکرد.

دنک نگاهش روی هادرین بود و حیرت در چهره‌اش موج می‌زد، رو به رویس کرد و گفت: «او احتمالاً پیرزن واقعاً شروری با یک ظرف کره گیری بزرگ بوده است.»

- «آلریک؟» شاهزاده سر از یکی از انبارهای قصر در آورده بود، روی لبه یک پنجره طاق دار نشسته بود به تپه‌های غربی نگاه می‌کرد. صدای دوستش او را از اعمق فکرش بیرون کشید. تا آن موقع متوجه نشده بود که داشت گریه می‌کرد.

^{۳۲۹} Vishin

توطنه برای تاج و تخت

ماووین گفت: «متأسفم. پدرم دنیال تو می گردد. نجیب زادگان محلی دارند می رستند و فکر می کنم او می خواهد تو با آنها صحبت کنی.»

آلریک گفت: «مشکلی ندارد.» گونه‌هایش را از اشک پاک کرد و یک بار دیگر نگاه طولانی ای از پنجره به غروب خورشید کرد و گفت: «از آنی که فکر می کردم بیشتر در اینجا بوده ام. فکر می کنم زمان را گم کرده ام.»

- «کار ساده ای است که می توانیم اینجا انجام دهیم.» به سمت جعبه شراب رفت و یک شیشه برداشت، ادامه داد: «یادت می آید که یک شب یواشکی آمدیم اینجا و سه تا از این بطری ها را خوردیم؟»

آلریک سرش را تکان داد: «من واقعاً مریض شده بودم.»

- «من هم همین طور، ولی با این حال توانستیم فردایش به شکار گوزن برویم.»

- «نمی توانستیم بگذاریم کسی بفهمد که ما شراب نوشیده ایم.»

- «فکر می کردم دارم می میرم. وقتی که برگشتم، مشخص شد که گروه آریستا، لنیر و فانن یک شب قبل از ما برگشته اند.»

- «یادم هست.»

ماووین با دقت دوستش را برانداز کرد و گفت: «آلریک، تو شاه خوبی خواهی شد. مطمئنم که پدرت به تو افتخار می کند.»

آلریک برای لحظه‌ای چیزی نگفت. بطری ای از جعبه برداشت و سنگینی آن را در دستانش احساس کرد: «بهتر است برگردم. حالا وظایفی دارم. نمی توانم اینجا پنهان شوم و مثل قدیم ها شراب بنوشم.»

ماووین لبخندی شیطانی زد و گفت: «به نظرم اگر تو واقعاً بخواهی می توانیم این کار را بکنیم.»

آلریک لبخندی زد و او را بغل کرد: «تو دوست خوبی هستی. متأسفم که هیچ وقت به پرسیپلیکیز نخواهیم رفت.»

- «بسیار خب. تو هیچوقت نمی دانی، شاید یک روزی به آنجا برویم.»

همان طور که انبار را ترک می کردند، آلریک دستانش را که موقع بغل کردن ماووین که پشتیش خاکی بود، تکاند.

- «فانن این قدر پیشرفت کرده که می تواند تو را زمین بزند؟»

- «نه، کار دزدی است که با خودت آوردم، آن بزرگه. کجا پیدایش کردی؟ مهارت شمشیرزنی او را تا به حال در کسی ندیده بودم. در واقع چشمگیر است.»

- «واقعاً؟ گفته شدنش توسط یک پیکرینگ تعریف ارزشمندی است.»

- «می ترسم که افسانه پیکرینگ با این روش خیلی ادامه پیدا نکند. پدر از پرسی برآگا شکست خورد و حالا من پشتم به وسیله‌ی یک گردن کلفت معمولی به خاک مالیده شد. چه مدت طول خواهد کشید که توسط نجیب زادگان دیگر، سر تصاحب زمین‌ها و عنوانمان به مبارزه دعوت شویم؟»

- «اگر پدر تو آن روز شمشیرش را داشت...» آریک برای لحظه‌ای مکث کرد: «چرا پدر شما شمشیرش را نداشت؟»

ماووین گفت: «آن را گم کرده بود. مطمئن بود آن را در اتفاقش گذاشته بود، اما صبح روز بعد آنجا نبود. کمی بعد در همان روز مباشری آن را در جایی عجیب پیدا کرد.»

- «خوب با شمشیر یا بدون آن من به تو می گویم ماووین که فکر می کنم هنوز هم پدرت بهترین شمشیرزن این سرزمین است.»

رویس، هادرین و مایرون از مهمان نوازی پیکرینگ‌ها با یک ناهار و شام دلچسب که در آشپزخانه گرم و راحت‌الا سرور می‌شد، لذت بردنند. آن‌ها بیشتر روز را چرت زده بودند و کمبود خواب روزهای گذشته را جبران کردند. نزدیکای غروب بالاخره احساس کردند دوباره خودشان شده‌اند.

هادرین یک سایه‌ی دیگر به اسم دنک پیدا کرده بود که هر جا می‌رفت دنبالش می‌آمد. بعد از شام، دنک از هادرین، رویس و مایرون خواهش کرد از جای مورد علاقه خودش رژه یک دسته را که وارد می‌شدند را تماشا کنند. پسر آن‌ها را به دیواره بالای دروازه اصلی هدایت کرد. از اینجا، بدون اینکه جلوی دست و پا باشند می‌توانستند هم زمین‌های بیرون قصر و هم داخل قصر را تماشا کنند.

در حدود اواخر عصر، مردم شروع به آمدن کردند. گروه‌های کوچکی از شوالیه‌ها، بارون‌ها، مالک‌ها و سربازان و مقامات روستا بیرون قصر خیمه می‌زدند. تیرک‌های بلند که پرچم‌های مختلف خیمه‌های اشرافی را در حیاط نگه می‌داشت، نشان‌دهنده حضورشان بر اساس قسمی بود که خورده بودند. با طلوع ماه، حدود سیصد مرد همراه با هشت پرچم در اردوگاه دور آتش‌های بزرگی جمع شده بودند. چادر آن‌ها دامنه کوه را اشغال کرده و سرتاسر باغ گسترش یافته بود.

قطعه برای تاج و تخت

ورن همراه پنج آهنگر دیگر از دهکده‌های گوناگون تا دیروقت با کوره و سندان ورن کار می‌کردند. داشتند روی درخواست‌هایی که در دقیقه نود داده شده بود کار می‌کردند. بقیه افراد که در حیاط بودند به همان اندازه فعال بودند همه‌ی فانوس‌ها روشن و تمام مغازه‌ها شلوغ بودند. چرم کار مشغول تنظیم کردن رکاب و ساخت کلاه‌خود بودند. سازنده‌های تیر، دسته‌ای از تیر را می‌ساختند و آن‌ها را مثل دسته‌های هیزم کنار دیوار استبل می‌گذاشتند. چوب بُرها سپرهای چوبی مستطیلی شکل می‌ساختند. حتی قصاب‌ها و نانواها هم به سختی کار می‌کردند، کیسه غذایی پرشده از گوشت دودی، نان، پیاز و شلغم تهیه می‌دیدند.

دنک به آن‌ها گفت: «آن پرچم سبز با پتک روی آن متعلق به لرد جِرک^{۳۳۰} است.» هوا به شدت سرد شده بود و تنفس او مهی بخ زده درست می‌کرد: «من دوسال پیش تاستان را در املاک آن‌ها گذراندم. املاکشان درست در لبهٔ جنگل لانکستر^{۳۳۱} قراردارد و آن‌ها عاشق شکار کردن هستند. قطعاً دو دوچین از بهترین سگ‌های شکاری سرزمه‌ن را دارند. آن جا من تیراندازی با کمان را یادگرفتم. فکر کنم که تو خیلی خوب بتوانی با کمان تیراندازی کنی، درست است هادرین؟»

- «من معروف هستم که در مواردی می‌توانم از مزرعه به جنگل تیر بندازم.»

- «شرط می‌بنم تو از پسران جرک هم بهتر تیراندازی می‌کنی. او شش تا پسر دارد و همه شان فکر می‌کنند خودشان بهترین تیرانداز استان هستند. پدرم هیچوقت به ما تیراندازی را یاد نداده. اعتقاد داشت که این کار برای ما که هیچ وقت در صف نمی‌جنگیم معنی نمی‌دهد. او به ما یاد داده که روی شمشیرزدن تمرکز کنیم، اگرچه نمی‌دانم اگر قرار باشد به صومعه بروم چه فایده‌ای برایم دارد. من آنجا هیچ کاری جز این که تمام روز را کتاب بخونم ندارم.»

مایرون پتو را محکم‌تر دور خود پیچید و توضیح داد: «در حقیقت، در صومعه کارهای زیادی برای انجام دادن هست. در بهار بیشتر اوقات شما را با غبانی پر خواهد کرد، در پاییز کارهایی چون درو کردن، مریا انداختن و آبجوسازی هست. حتی در زمستان مرمت کردن و نظافت برای انجام هست. البته بیشتر اوقات صرف عبادت خواهد شد، به صورت دسته جمعی در نیایشگاه یا گوشه‌ای در سکوت. بعد همین طور...»

دنک با ادا و اصول آهی کشید و گفت: «ترجیح می‌دهم که یک سرباز پیاده باشم. یا شاید بتوانم به شما دو نفر ملحق و دزد شوم! باید زندگی هیجان انگیز و فوق العاده ای باشد که همه جای دنیا بروی و مأموریت‌های خطرناکی برای شاه و کشور انجام دهی.»

هادرین آرام زیر لبی گفت: «اینجور فکر می‌کنی، مگر نه؟»

^{۳۳۰} Jerk

^{۳۳۱} Lankster

پایین پای آن‌ها، یک سوار تنها با سرعت به دروازه جلویی نزدیک می‌شد.

رویس به پرچم شاهین نشانی که سوار حمل می‌کرد، اشاره کرد و پرسید: «این پرچم اسندا نیست؟»

دنک گفت: «بله، آن پرچم پادشاه است. پیامی از مدفورد آورده است.»

آن‌ها درحالی که پیغام‌رسان وارد قصر شده و دیگر خارج نشد با حیرت همدیگر را نگاه کردند. زمانی که فانن از جانپناه بالا آمد آن‌ها مشغول حرف زدن با مایرون که بیهوده سعی می‌کرد دنک را متلاطف کند زندگی در صومعه بد نیست، بودند.

فانن سرشان داد کشید: «شما اینجا باید! پدرم نصف قصر را برای پیدا کردن‌تان بسیج کرد.»

هادرین گفت: «ما؟»

فانن سرش را تکان داد و گفت: «بله، او می‌خواهد شما دو نفر زد را همین الان در اتفاقش ببینند.»

هادرین پرسید: «تو که نقره ای چیزی نزدیدی رویس؟»

رویس متقابلاً جواب داد: «فکر می‌کنم بیشتر مربوط به امروز بعد از ظهر و لاس زدن با لینر و تهدید ماووین برای خودنما می‌باشد.»

هادرین درحالی که با انگشتیش به او سیخونک می‌زد گفت: «همش تقصیر تو بود...»

فانن وسط حرف آن‌ها پرید و گفت: «هیچکدام از این‌ها نیست. شاهدخت آریستا فردا صبح به جرم خیانت اعدام خواهد شد.»

سالیان پیش، سالن بزرگ مزرعه دروندیل محل اولین دادگاه ملنگار بود. جایی بود که شاه تولین، منشور دروندیل را تنظیم و امضا کرد و رسمًا پادشاهی را به وجود آورد. حالا آن طومار، منشور دروندیل، کهنه و در حال محو شدن، روی دیوار با احترام آویزان بود. اطراف آن، پرده بزرگ کبود رنگی آویزان بود که توسط بندهای طلایی با منگوله‌های ابریشمی بسته شده بود. امروزه آنجا به عنوان اتاق مشاوره کنت پیکرینگ بود. رویس و هادرین با تردید وارد سالن شدند.

دور یک میز دراز در وسط اتاق، یک دوجین مرد با لباس‌های اشرافی پرزرق و برق، نشسته بودند. هادرین اکثرشان را شناخت و می‌توانست به خوبی هویت برخی از آن‌ها را که نمی‌شناخت، حدس بزنند. آنجا کنت ها، بارون ها، کلانترها و

قطعه برای تاج و تخت

مارشال‌ها نشسته بودند، رهبر ملنگار شرقی خیلی خشک رو به رویشان نشسته بود. در بالای میز، آریک نشسته بود و سمت راست او کنت پیکرینگ بود. پشت سر کنت، ماووین ایستاده بود؛ و همزمان با ورود رویس و هادرین، فانن کنار برادرش جای گرفت. آریک لباس فاخری بر تن داشت، بدون شک آن‌ها را از پیکرینگ‌ها گرفته بود. از آخرين باري که هادرین شاهزاده را دیده بود کمتر از یک روز می‌گذشت اما آریک بزرگ‌تر از چیزی که هادرین به خاطر می‌آورد دیده می‌شد.

کنت پیکرینگ از پرسش پرسید: «گفتی چرا آن‌ها را فراخواندم؟»

فانن جواب داد: «به آن‌ها گفتیم که شاهدخت اعدام خواهد شد و دیگر هیچ.»

کنت پیکرینگ در حالی که پیغام را بالا گرفته بود، توضیح داد: «من توسط دوک بزرگ، پرسی براگا به عنوان شاهد در دادگاه فوری شاهدخت آریستا در اسندان به جرم جادوگری، خیانت و قتل، فراخوانده شدم. او آریستا را متهم به کشتن نه تنها پدرش، بلکه آریک هم کرده است.» او پیغام را روی میز انداخت و دستش را با تنفر محکم رویش کویید: «این ولگرد می‌خواهد پادشاهی را از آن خود کند.»

آریک برای دو دزد خلاصه کرد: «او ضایع از آن چیزی که می‌ترسیدم بدتر است. عمومی من نقشه قتل من و پدرم را کشیده بود و قصد داشت هردو قتل را گردن آریستا بیندازد. او آریستا را اعدام خواهد کرد و پادشاهی را برای خودش می‌کند. هیچ کس به این باهوشی نیست. او همه را با این تفکر که بزرگترین مدافعان قلمرو پادشاهی است، گول خواهد زد. مطمئنم نقشه اش کار می‌کند. حتی من هم چند روز پیش به آریستا مظنون بودم.»

پیکرینگ قاطع‌انه گفت: «حقیقت دارد. از مدت‌ها قبل شایعه شده بود که آریستا با هنرهای محربانه سروکار دارد. براگا برای مقصیر جلوه دادن او مشکلی ندارد. مردم از چیزی که نمی‌فهمند، می‌ترسند. فکر زنی با قدرت‌های جادویی و حشتناک برای مرد مسنی در یک موقعیت خوب است. حتی بدون ترس از جادوگری، نجیب زادگان با سلطنت یک زن احساس راحتی نمی‌کنند. حکم قطعی خواهد بود. مجازات او به سرعت اجرا خواهد شد.»

بارون انلید^{۳۳۲} گفت: «اما اگر شاهزاده به آنجا بروند و خودشان را که زنده هستند، به مردم نشان دهند، بعد...»

سیر اکتون^{۳۳۳} گفت: «این دقیقاً همان چیزی است که براگا می‌خواهد. او نمی‌تواند آریک را پیدا کند. روزها دنبال او گشته ولی نتوانسته مکانش را بیابد. می‌خواهد آریک را قبل از این که شانسی برای جمع آوری ارتش علیه او داشته باشد، از

^{۳۳۲} Enlid
^{۳۳۳} Ecton

قطعه برای تاج و تخت

مخفيگاهش بیرون بکشد. او روی جوانی و بی تجربگی شاهزاده حساب می کند. می خواهد شاهزاده به جای منطق با احساسات تصمیم بگیرد. اگر نتواند آریک را پیدا کند، با طعمه شاهزاده را به دام خواهد انداخت.»

پیکرینگ نالمیدانه گله کرد: «کمتر از نیمی از نیروهای ما تا به حال جمع آوری شده اند.» به سمت نقشه بزرگ ملنگار که در سمت مخالف منشور قدیمی آویزان بود، رفت و با دست به قسمت غربی نقشه ضربه زد: «قدرتمندترین شوالیه های ما در اینجا هستند. چون آنها افراد بیشتری برای جمع آوری دارند زمان بیشتری طول خواهد کشید تا آنها را جمع کنند. انتظار ندارم تا هشت ساعت دیگر این کار انجام شود. شاید به مدت شانزده ساعت طول بکشد. حتی اگر بخواهیم فقط روی نیروهای گالیلین حساب کنیم زودترین زمانی که می توانیم برای حمله آماده شویم تا فردا عصر طول خواهد کشید. تا آن موقع آریستا خواهد مرد. می توانم با همین گروهی که در اختیار داریم پیش روی کنم و به دیگران دستور بدهم که دنبال ما بیایند اما تقسیم کردن نیروهایم کل ارتش را به خطر میندازد. نمی توانیم قلمرو را برای نجات یک زن به خطر بیندازیم حتی اگر اون زن شاهدخت باشد.»

آریک به آنها گفت: «با قضاوت از روی مزدورانی که ما در مسافرخانه دیدیم دوک بزرگ احتمال یک حمله را می دهد و به همین خاطر نیرو هایش را با خریدن ارتش سلطنتی قوی تر کرده است.»

اکتون گفت: «او به احتمال زیاد دیده بانها و سربازانی که در کمین نشسته اند را آماده کرده است. در اولین وهله از حمله ما، او به دیگر نجیب زادگان که برای دادگاه جمع شده اند خواهد گفت ما برای آریستا کار می کنیم و آنها باید از استدان در مقابل ما دفاع کنند. تا زمانی که نیروی بیشتری جمع آوری نکرده ایم، هیچ راهی برای حمله نداریم.»

آریک با ناراحتی گفت: «با صبر کردن ما یقیناً شاهد سوختن آریستا روی سکو می شویم. حالا بیشتر از هر وقت از این که به او اعتماد نکردم احساس گناه می کنم. او جان من را نجات داد. حالا او در خطر است و کار کمی می توانم برایش انجام دهم.» به رویس و هادرین نگاه کرد: «نمی توانم دست روی دست بگذارم و بگذارم که بمیرد. اما حرکت بی موقع احمقانه است.»

شاهزاده ایستاد و به طرف دزدان رفت و ادامه داد: «از وقتی که رسیده ام راجع به شما دو نفر تحقیق کردم. شما مدتی مراقب من بوده اید. فکر می کردم شما دو دزد معمولی هستید. پس تصور کنید چقدر وقتی شنیدم شما دو تا معروف هستید، تعجب کردم.» او به نجیب زادگان دیگر در اتاق نگاه کرد و ادامه داد: «شایعه است که شما دو نفر جاسوس های بالاستعداد غیرعادی ای هستید که در انجام ماموریت های سخت و حتی گاهی غیر ممکن معروف هستید؛ مثل خرابکاری، دزدی، جاسوسی و حتی در موارد نادر، قتل. زحمت انکار را به خودتان ندهید. خیلی ها در این اتاق محترمانه به من گفته اند که قبل از سرویس های شما استفاده کرده اند.»

قطعه‌هایی تاچ و تخت

هادرین به رویس و بعد همه‌ی آن‌ها بودند، نگاه کرد. سرش را معذبانه تکان داد. نه تنها بعضی از آن‌ها قبلاً مشتریشان بودند، بلکه بعضی از آن‌ها هدف هم بودند.

- «آن‌ها به من گفتند شما مستقل هستید و به هیچ گروهی وابسته نیستید. مستقلانه کار کردن شاهکار کمی نیست. در این چند ساعت، از آن‌ها چیزی بیشتری راجع بهتان نسبت به وقتی که با شما سفر می کردم آموختم. به هر حال چیزی که می دانم و خودم کشفش کردم این است که شما دوبار جان من را نجات دادید، یکبار به خاطر قولی که به خواهرم داده بودید و بار دیگر بی هیچ دلیلی که بتوانم پیدایش کنم. دیشب، شما قدرت صدراعظم ملنگار را به چالش کشیدید و مقابل نیروی برتری از قاتلان آموزش دیده به کمک من آمدید. هیچ کس از شما نخواسته بود این کار را انجام دهید، هیچ کس شما را برای مرگ من مقصرا نمی دانست. شما انتظار هیچ پاداشی برای نجات من نداشتید ولی باز هم این کار را انجام دادید، چرا؟»

هادرین به رویس که ساكت ایستاده بود، نگاه کرد: «خب.» به کف زمین نگاه کرد و ادامه داد: «حدس می زنم که بهتان وابسته شدیم، اینطور فکر می کنم.»

آلریک لبخندی زد و به سمت دیگران برگشت و گفت: «جان شاهزاده ملنگار... شاه آینده نجات داده شد نه توسط ارتش خودش، نه به وسیله‌ی محافظان سلطنتی، نه حتی به وسیله‌ی دژی بزرگ، بلکه توسط دو دزد خائن و گستاخ که آنقدری عاقل نبودند که بگذراند و برونند.»

شاهزاده یک قدم جلو رفت و دستانش را روی شانه آن‌ها گذاشت: «من همین حالا عمیقاً به شما بدھکار هستم و حقی ندارم که از شما خواهش کنم، اما باید بهتان التماس کنم که یک بار دیگر کم عقلی کنید. لطفاً خواهر مرا نجات بدھید و هر جایزه‌ای که بخواهید دریافت خواهید کرد.»

رویس درحالی که خورجین اسپیش را با آذوقه پر می کرد، غر زد: «یک کار خوب دقیقه نودی دیگر.»

هادرین بند شمشیرش را دور شانه‌هایش انداخت: «درست است، اما حداقل یک کار دستمزدی است.»

- «باید به او دلیل واقعی نجات او از ترامبول را می گفتی، برای این که در غیر آن صورت ما دیگر رنگ صد تننت را نمی دیدیم.»

- « این دلیل تو بود و بعلاوه، چند بار ممکن است برای اشخاص سلطنتی کاری انجام دهیم؟ اگر حرفش بپیچد می توانیم بیشترین درآمد ها رو داشته باشیم.»

- « اگر حرفش بپیچند ما دار زده خواهیم شد.»

- « خیلی خب، نکته خوبی بود. اما به یاد داشته باش که او ما را از کنده شدن پوست نجات داد. اگر آریستا به ما کمک نمی کرد که از سیاهچال بیرون بیایم، الان جزو تزئینات جشن پاییزی مدفورد بودیم.»

رویس مکث کرد، آهی کشید و گفت: « من نگفتم که این کار را انجام نمی دهیم، گفتم؟ من این حرف را زدم؟ نه نگفتم. من به آن شاهزاده کوچولو گفتم که این کار را انجام می دهیم. فقط انتظار نداشته باش که راجع بهمش خوشحال باشم.»

هادرین گفت: « فقط می خواستم درباره ای تصمیمی که گرفتی احساس بهتری داشته باشی.»

رویس به او چشم‌غره رفت و هادرین ادامه داد: « خیلی خب، خیلی خب، حالا اسب ها را چک می کنم.» او لوازمش را برداشت و به سمت حیاط رفت، جایی که برف کمی شروع به بارش کرده بود.

پیکرینگ برای آنها دو تا از سریع‌ترین اسب‌های نرش و هر چیزی که آنها فکر می‌کردند نیاز دارند را فراهم کرده بود. الا برای آنها یک میان و عده آخر شب و غذای سفر قابل ملاحظه‌ای را فراهم کرده بود. شنل پشمی که آنها را در برابر سرما محافظت کند و شالی تیره که دور صورتشان بیچند تا از برخورد هوای سرد به گونه‌هایشان جلوگیری کند را به تن کرده بودند.

مایرون درحالی که اسب‌های آنها را آماده می‌کرد، گفت: « امیدوارم دوباره هم‌دیگر رو ببینیم. شما جالب ترین کسانی هستید که تا به حال دیدم. هرچند فکر کنم که این کلمه را خیلی زیاد راجع بهتان نمی گویند. درست است؟»

هادرین گفت: « مهم فکرت است.» و راهب را یک بغل گنده کرد و باعث تعجب مرد کوچک شد.

همین که آنها سوار اسب شدند مایرون سرش را خم کرد دعاibi زیر لیش خواند.

هادرین به رویس گفت: « ما ماریبور را در کنار خود داریم. حالا می توانی راحت باشی.»

مایرون با کم رویی گفت: « راستش، من داشتم برای اسب ها دعا می کردم.» و باعجله افزود: « ولی برای شما هم دعا خواهیم کرد.»

قطعه برای تاج و تخت

آلریک و پیکرینگ ها برای بدرقه آنها به حیاط آمدند. حتی لبیر هم که شنل خز سفید را دور پیچیده بود، به آنها پیوست. شال پر دور شانه اش را آن قدر بالا کشیده بود که بخش پایینی صورتش پوشیده شده بود. فقط چشم انش قابل دیدن بود.

پیکرینگ گفت: «اگر نتوانستید او را نجات دهید، سعی کنید اعدام را عقب بیندازید تا نیروهای ما بررسند. به هر حال با ورود نیروهایمان بهتر است از او حفاظت کنید. مطمئن هستم که برآگا او را از روی نامیدی و بیچارگی خواهد کشت. او، و یک چیز دیگر، سعی نکنید با برآگا بجنگید، او بهترین شمشیرزن ملنگار است. او را برای من بگذارید.» کنت ضربه ای به شمشیر طریقش که به کمرش بسته شده بود، زد؛ و گفت: «این بار شمشیر خودم را دارم و دوک بزرگ با ضرباتش آشنا خواهد شد.»

آلریک به آنها گفت: «من حمله به استدان را رهبری می کنم. به عنوان یک فرمانروایین وظیفه من است. اگر دستان به خواهرم رسید و قبل از پایان ماجرا من مردم، به او بگویید از این که به او اعتماد نکردم متأسفم. به او بگویید... برای لحظه ای زبانش بند آمد، ادامه داد: «به او بگویید من دوستش دارم و فکر می کنم او ملکه خوبی خواهد بود.»

هادرین او را خاطر جمع کرد: «اعلاحضرت، شما خودتان به او خواهید گفت.»

آلریک سرش را تکان داد و افود: «و من راجع به چیزهایی که به شما گفتم هم متأسفم. شما بهترین محافظان سلطنتی هستید که من هرگز می توانستم آرزو کنم. حالا بروید. خواهر مرا نجات دهید یا من هردویتان را دوباره به سیاهچال خواهم انداخت!»

آنها درحالی که روی اسب نشسته بودند محترمانه تعظیم کردند. اسب هایشان را چرخاندند و چهارنعل تاختند. از دروازه گذشتند و به سمت شب تاریک و سرد رفتند.

فصل هشتم

محاکمه

صبح روز محاکمه‌ی آندا اسندان همراه با اولین برف فرارسید. علیرغم این که پرسی برآگا نخوابیده بود، ذره‌ای احساس خستگی نمی‌کرد. دیروز با فرستادن اطلاعیه‌ی محاکمه، ماجرا را آغاز کرده بود و صدها چیز بود که توجه شخصی او را می‌طلبید. درحالی‌که لیست شاهدان را مجدداً بررسی می‌کرد، ضربه‌ای به در خورد و پیشخدمتی وارد شد.

تعظیم کرد و گفت: «قربان، بخشید مزاحمتان شدم. اسقف سالدور^{۳۳۴} اینجا هستند. گفتند شما می‌خواستید او را ملاقات کنید؟»

دوک بزرگ پاسخ داد: «البته، البته، بفرستش تو.»

روحانی مسن که ردای سیاه و قرمزی به تن داشت، وارد شد. برآگا اتاق را طی کرد و همان طور که تعظیم می‌کرد انگشت‌تر او را بوسید. برآگا گفت: «عالیجناب، خیلی متشرکرم که زود به دیدن من آمدید. گرسنه هستید؟ اجازه می‌دهید برای شما صبحانه ای تدارک ببینم؟»

- «نه، متشرکرم، صبحانه خورده ام. آدمی در سن و سال من چه بخواهد و چه نخواهد زود از خواب بلند می‌شود. حالا دقیقاً به چه دلیلی می‌خواستی مرا ببینی؟»

- « فقط می‌خواستم مطمئن شوم که سوالی در مورد شهادت امروزتان نداشته باشید. اگر بخواهید می‌توانیم آن را مرور کنیم. برایش زمانی کنار گذاشته ام.»

اسقف سرش را تکان داد: «آه، متوجهم، فکر نمی‌کنم احتیاجی به این کار باشد. کاملاً می‌دانم که چه باید بکنم.»

- «شگفت‌انگیز است، پس فکر کنم همه چیز مرتب باشد.»

- «عالیست.» اسقف به تنگ اشاره کرد و ادامه داد: «این برنده^{۳۳۵} است؟»

^{۳۳۴} Saldur

^{۳۳۵} نوعی شراب

- «بله. دوست دارید چیزی بنوشید؟»

- «معمولًاً این موقع صبح نمی نوشم ولی الان مناسبت ویژه ای هست.»

- «قطعاً، عالیجناب.»

درحالی که برآگا دو گیلاس برندی ریخت و یکی از آن‌ها را به اسقف داد اسقف کنار آتش شومینه نشست. دوک بزرگ اعلام کرد: «به سلامتی رژیم جدید ملنگار.» برخورد دو گیلاس کریستال صدای زنگ واضحی را به وجود آورد. سپس هر کدام جرعه‌ی بزرگی از آن را نوشیدند.

سالدور گفت: «یک لیوان برندی تو روزی برفی خیلی می چسبه.» احساس رضایتی در صدایش شنیده می‌شد. مرد روحانی موهای سفید و نگاهی آرام داشت. نشسته در کنار آتش با گیلاسی در دستان چروکش مثل یک پدربرگ خوش‌قلب اصیل به نظر می‌رسید، اما برآگا خوب می‌دانست که اگر او ظالم نبود، به موقعیت امروزش نمی‌رسید. به عنوان اسقف، سالدور یکی از مأمورین کلیسای نیفرون و روحانی عالی‌رتبه‌ای در پادشاهی ملنگار بود. او در کلیسای بزرگ میوز^{۳۳۶} کار و زندگی می‌کرد؛ یک عمارت که به ابهت قصر اسدان و مطمئنًا دوست‌داشتمنی تر از قصر بود. برآگا تخمین زده بود از بین نوزده اسقفاً که رهبری مؤمنان را بر عهده داشتند، سالدور بین سه نفر اول بود.

سالدور پرسید: «چقدر به محاکمه مانده است؟»

- «ما حدود یک ساعت دیگر محاکمه را شروع می‌کنیم.»

سالدور لبخندی به او زد و گفت: «پرسی، باید این را بگوییم که تو خیلی خوب این قضیه را اداره کردی. کلیسا از تو راضی است. سرمایه گذاری روی تو مهم بود و به نظر می‌رسد ما انتخاب حیکمانه داشته‌ایم. وقتی کاری را در زمان بندی طولانی انجام می‌دهیم، مشکل است که مطمئن باشیم افراد درست در آن مکان قرارداده ایم. تمام این‌ها باید با ظرافت انجام شود. نمی‌خواهیم کسی مشکوک شود که ما کشتی را به سمت خودمان حرکت می‌دهیم. وقتی زمانش برسد، باید اینطور به نظر برسد که تمام سلطنت طلبان به طور داوطلبانه تشکیل امپراتوری جدید را پذیرفته‌اند.»

برآگا یکی از ابروهای خود را بالا داد و گفت: «از شنیدنش توسط تو متعجب شدم.»

- «خوب به نظر نمی‌رسید وقتی که ترتیب ازدواج با خواهر آمراث را دادی تصمیم به پادشاه شدن داشته باشی. تو لاغر، استخوانی، پرادعا و کمی...»

^{۳۳۶} Maves

برآگا با اعتراض گفت: «آن قریباً بیست سال پیش است.»

- « حقیقت دارد. هرچند، در آن زمان تمام چیزی که راجع به تو متوجه شدم مهارت در شمشیرزنی و همچنین دیدگاه امپریالیستی متعصبانه است بود. می ترسیدم به خاطر جوانی، ممکن باشد... خب کسی چه می دانست که وفادار بمانی؟ اما به من ثابت کردی که اشتباہ فکر می کردم. تو تبدیل به یک مدیر توانا و قابلیت را به خوبی در مدیریت مشکلات در مقابل حوادث غیرمتربقه، مثل همین تغییر برنامه ای که آریستا باعث شد، ثابت کردی.»

- « خب باید اعتراف کنم نقشه های من دقیقاً آن طوری که می خواستم پیش نرفت. فرار آلریک غیرقابل انتظار بود. واضحاً شاهدخت را دست کم گرفتم اما حداقل او به اندازه کافی خوب بود که وسیله‌ی بی دردسری به من برای گرفتار کردنش بدهد.»

- « خب، دقیقاً چه نقشه ای برای برادر کوچک آریستا داری؟ می دانی کجاست؟»

- « بله، او در مزرعه دروندیل است. گزارش های مختلفی در مورد گردهمایی گالیلین دارم، سربازان در قصر پیکرینگ جمع شده اند.»

- « و راجع بهش نگران نیستی؟»

- « بگذارید بگویم که امیدوار بودم آن شیطان کوچولو را قبل از این که به پیکرینگ برسد، بگیرم. اما به محض این که کارم با خواهرش تمام شد، تمام توجه ام را روی او می گذارم. امیدوارم قبل از اینکه بتواند حمایت زیادی به دست بیاورد به او رسیدگی کنم. او تقریباً گمراه کننده است. در ویسندرورد از دستم در رفت. نه تنها فرار کرد، بله اسب های افراد من را هم گرفت. فکر می کردم پیدا کردنش آسان باشد. سربازان را گذاشته بودم که مراقب تمام جاده ها، دره ها و دهکده ها باشند، اما برای چندین روز او غیب شد.»

- « و اون وقتی بود که به دروندیل رسید؟»

برآگا گفت: « اوه، نه. تقریباً توانستم بگیرم. یک گروه گشت او را در مسافرخانه سیلور پیچر پیدا کردم.»

- « نمی فهمم، پس چرا الان اینجا نیست؟»

- « برای این که گشتی های من هیچوقت برنگشتنند. یکی از سربازان پیشرو خبر دستگیری او را آورد، اما بقیه آنها ناپدید شدند. من رسیدگی کردم و یک سری شایعات شگفت انگیز شنیدم، بنابر گزارشات، دو مردی که همراه شاهزاده بودند، مردم محلی را سازماندهی کردند که در کمین افرادی که آلریک را می آورند، بنشینند.»

- «تو آن دو نفر را که به کمک آریک آمدند، می شناسی؟»

- «هیچ اسمی ندارم اما شاهزاده آنها را محافظان سلطنتی می نامید. هرچند مطمئن هستم آنها همان دو دزدی هستند که قرار بود مرگ آمراث را گردن آنها بیندازیم. یک جوری شاهزاده توanstه است که خدماتش را نگه دارد. او باید ثروت و شاید حتی زمین و عنوانی را به آنها پیشنهاد داده باشد. آن پسر، باهوش تر از آنی است که فکر می کرد. اما اشکالی ندارد، مقدمات مناسبی را برای او و دوستانش آماده کرد. برای چندین هفته پیش، ارتش ملنگار را با مزدوران وفادار به پولم تقویت کرد. آمراث هرگز آن را ندانست. یکی از امتیاز صدراعظم بودن این است که لازم نیست مهر سلطنتی را پایی هر دستوری بزنی.»

دوباره پیشخدمت در زد و وارد شد. گفت: «کنت چادویک اینجاست و می خواهد با شما ملاقات کند، قربان.»

- «آرچی بالد بالتنین؟ او اینجا چیکار می کند؟ از شرش خلاص شو.»

اسقف مداخله کرد و گفت: «نه، صبر کن. من از کنت خواستم بیاید. لطفاً بفرستش تو.»

پیشخدمت تعظیم کرد و رفت. در را هم پشت خود بست.

براگا گفت: «کاشکی با من مشورت می کردید. مرا بخشید عالیجناب ولی من امروز کارهای زیادی دارم تا این که از یک نجیب زاده‌ی همسایه پذیرایی کنم.»

- «بله، بله می دانم که خیلی سرتان شلوغ است ولی کلیسا هم امور مربوط به خودش را باید رسیدگی کند. همانطور که خوب می دانی شما تنها کشوری نیستید که آن را اداره می کنیم. ما به کنت چادویک علاقه خاصی داریم. او جوان و جاه طلب است و به راحتی با یک موفقیت تحت تأثیر قرار می گیرد. در وهله اول برایش خوب است که ببیند چه کارهایی را میشود با دوستان واقعی انجام داد. بعلاوه، داشتن یک متحد در مرزهای جنوبی برای تو هم منفعت خواهد داشت.»

- «یعنی شما پیشنهاد می کنید من سعی کنم او را از پادشاهی اتلرد دور کنم؟»

- «اقرار می کنم اتلرد امپریالیست خوبی است ولی فقط یک امپراتور می تواند وجود داشته باشد. بر فرض اینکه تو به ثابت کردن ارزشت ادامه دهی هیچ دلیلی ندارد که تو نباشی. بالتنین دارایی های زیادی دارد که می تواند مارا در این مسیر کمک کند.»

- «من هنوز شاه نشدم و شما صحبت از امپراتور می کنید؟»

- «کلیسا بدون این که به آینده فکر نکند برای سه هزار سال دوام نیاورده. آه، اینجاست. بیا تو، بیا تو آرچیبالد.»

آرچی بالد بالنتین وارد شد. برف‌های شنلش را پاک کرد و پاهایش را به زمین کویید.

- «شنلت را در بیاور، بیا نزدیک آتش و خودت را گرم کن جوان. حتماً کالسکه سواری سردی بوده است.»

آرچی بالد به سمت اسقف که هنوز نشسته بود رفت، انگشت او را بوسید و گفت: «صبح بخیر عالیجناب.» سپس به سمت دوک بزرگ چرخید، با احترام تعظیم کرد و گفت: «لرد من.»

بعد شنلش را درآورد و با دقق آن را تکاند. با سرگردانی به اطراف نگاه کرد و گفت: «خدمتکار شما بدون این که شنل مرا بگیرد اینجا را ترک کرد.»

براگا دستور داد: «فقط آن را یک جایی بندازش.»

کنت مات و مبهوت او را نگاه کرد و گفت: «این یک شنل وارداتی با قلاب دوزی هایی از نخ طلا است.»

درست بعد از آن پیشخدمت دوباره با یک صندلی بزرگ راحتی وارد شد.

- «آه، تو این جایی، بیا این را بگیر و بخاطر ماریبور شنل را روی میخ آویزان نکن.» شنل را به پیشخدمت داد. او تعظیم کرد و رفت.

براگا پرسید: «برندی می نوشی؟»

آرچی بالد جواب داد: «أه لرد خوب من، بله.»

براگا گیلاسی که تهش مایعی کهربایی تیره بود به او داد.

اسقف گفت: «خیلی ممنون که آمدی، آرچی بالد. متأسفم که الان وقت زیادی برای صحبت کردن نداریم چون امروز در ملنگار کمی آشوب وجود دارد. ولی همانطور که به براگا گفتم، فکر می کنم برای هر سه نفر ما سودمند خواهد بود اگر صحبت کوتاهی با هم داشته باشیم.»

آرچی بالد سهل انگارانه گفت: «البته که من همیشه در خدمت شما هستم عالیجناب. برای هر فرصتی که بتوانم با شما و شاه جدید ملنگار ملاقات داشته باشم ارزش قائلم.»

سالدور و براگا نگاهی رد و بدل کردند.

قطعه برای تاج و تخت

- « این دیگر یک راز نیست. شما دوک بزرگ و صدراعظم هستید. با مرگ آمراث و شاهزاده اگر آریستا را اعدام کنید، شما پادشاه خواهید شد. واقعاً کارها به خوبی انجام شد. شما را ستایش می کنم. قتل در روز روشن، درست جلوی اشراف... آنها شما را در حالیکه تاج را می دزدید تشویق می کنند.»

برآگا جدی شد: « تو مرا متهم می کنی که...»

کنت صحبت او را قطع کرد و گفت: « البته که نه، من کسی را متهم نمی کنم. امور ملنگار برای من چه اهمیتی دارد؟ ارباب من اتلرد از واریک است. اتفاقاتی که در قلمرو شما می افتد به من ربطی ندارد. فقط می خواستم تیریک بجی ریای خودم را خدمت...» بعد گیلاس را به سمت اسقف بلند کرد و گفت: « هردویتان بگم.»

برآگا و اسقف به کنت جوان خیره شدند. برآگا آزمایشانه گفت: « چه هدفی از این بازی داری، بالنتین؟»

آرچی بالد دوباره لبخند زد و گفت: « آقایان عزیز من. من هیچ بازی نمی کنم. وقتی می گوییم که حیرت زده ام حقیقت را گفته ام. خصوصاً به خاطر شکست اخیر خودم. می دانید من برای بالا بردن موقعیت خودم قمار کردم ولی موفق نشدم.»

برآگا کاملاً سرگرم این کنت لباس رسمی پوشیده شده بود. چیزی را که اسقف در او دیده بود را فهمیده بود حالا خیلی کنجدکاو بود.

- « خیلی متأسفم که شما از یک سری مشکلات رنج بردید. حالا این مشکلات چه بود؟»

- « خوب، من تعدادی نامه به دست آوردم و با آنها می خواستم مارکیز گلوستون را تهدید کنم که با دخترش ازدواج کنم و دره ریلان را به دست آورم. نامه ها را در برج شخصی خودم درون گاوصندوق گذاشته بودم و می خواستم شخصاً آن را به ویکتور بدهم. همه چیز عالی بود، اما... پوف!» آرچی بالد با دستانش ادای انفجار درآورد و گفت: « نامه ها مثل یک کلک جادویی ناپدید شد.»

سالدور پرسید: « چه بلای سرشان آمد؟»

- « دزدیده شدند. دزدها بالای سقف برج من سوراخی ایجاد کردند و در عرض چند دقیقه وارد شدند و آنها را از جلوی چشممانم دزدیدند.»

سالدور گفت: « چقدر تأثیرگذار.»

- « این بیشتر ناراحت کننده است. آنها باعث شدند مثل یک احمق به نظر برسم.»

براگا پرسید: «دزدان را دستگیر کردی؟»

آرچی بالد سرش را تکان داد و گفت: «متاسفانه نه. اما بالاخره فهمیدم آن‌ها که بودند. روزها وقت گرفت تا کشفش کنم. من به کسی راجع به داشتن آن نامه‌ها چیزی نگفته بودم. پس تنها کسانی که می‌توانند آن را بردارند همان دزدانی هستند که خودم در وهله اول استخدام کردم تا آن‌ها را برایم بدزدند. شیاطین حیله‌گر. آن‌ها خودشان را رایریا می‌نامند. مطمئن نیستم که چرا آن را دزدیدند. شاید نقشه داشتند که دوباره از من پول بگیرند اما مسلمًا این خوشحالی را بهشان نمی‌دهم. اشخاص دیگری را استخدام کردم که سری دیگری نامه از صومعه ویندز برایم بیاورند.»

- «پس نامه‌هایی را که بین مارکیز گلوستون و شاه آمراث نوشته شده بود را به دست آورده بودید؟»

آرچی بالد با تعجب به اسقف نگاه کرد: «حدس جالبی بود عالیجناب، نه آن نامه‌های عاشقانه بین دختر او و معشوق ملی گرایش، گانت بود. نقشه داشتم که با خجالت دادن ویکتور از این که دخترش عاشق یک روستایی شده است، با دخترش ازدواج کنم.»

سالدور خنده دارد.

- «من چیز خنده داری گفتم؟»

سالدور به او گفت: «بیشتر از آن چیزی که بدانی در دست داشتی. آن‌ها نامه‌های عاشقانه برای دگان گانت نبودند.»

- «با تمام احترام سرورم، من نامه‌ها را در دست داشتم و آن‌ها به گانت نوشته شده بودند.»

- «مطمئنم که چنین است، و این فقط یک احتیاط در برابر پیدا شدن نامه‌ها توسط کسانی مثل تو بوده است. واقعاً زیرکانه است. اگر کسی دستش به نامه‌ها رسید انحراف خوبی است. حدس می‌زنم دگان گانت به عنوان یک عاشق نشان دهنده‌ی علاقه‌ی لاناکلین برای شورش علیه اتلرد است. اگر مارکز واضحانه نظرش را می‌گفت روی اعدام ریسک کرده بود. آن نامه‌ها در واقع نامه‌های ویکتور لاناکلین بود که توسط دخترش به دست یکی از پیک‌های شاه می‌رسید. مارکیز به کشور و امپراتوری اش خیانت کرده است. متوجه شدی که گنجی داشتی که با آن می‌توانستی تمام املاک گلوستون و سر ویکتور را به عنوان هدیه عروسی داشته باشی.»

- «از کجا می‌دانید؟»

- «دوک بزرگ برایگا موقعی که شاه خواست تا بدون ثبت شدن به پیک پول بدهد از قضیه باخبر شد و البته مرا در جریان گذاشت.»

آرچی بالد ساكت ایستاد. سپس با یک جرعه تمام برندی اش را نوشید.

- «اما دست نگهدار... چرا به شما گفت؟»

- «چون به عنوان یک امپریالیست خوب براگا می داند که باید کلیسا را از چنین چیزهایی مطلع نگه داشت.»

آرچی بالد گیج به براگا نگاه کرد: «اما تو یک سلطنت طلبی، اینطور نیست؟ منظورم اینست که چطور صدراعظم ملنگار می تواند امپریالیست باشد؟»

سالدور با لبخند گفت: «واقعاً چطوری؟»

براگا اشاره کرد: «با ازدواج با خانواده سلطنتی.»

سالدور توضیح داد: «کلیسا مخفیانه امپریالیست های را در موقعیت های مهم نزدیک به تاج و تخت در هر کشور سلطنتی آورن و حتی چندتایی در طوایف ترن特 و کلیس گذاشته است. اکثراً طی رخداد های غیرمعمول، این افراد خود را فرمانروای آن سرزمین یافتند. کلیسا احساس می کند وقتی در نهایت وارث پیدا شود اگر همه کشور های گوناگون آماده پیوند دوستی باشند برای انتقال نرمتر کمک می کند.»

- «فوق العاده است.»

- «بله. به هر حال من باید بهتان اخطار بدhem که شما نمی توانید نامه های بیشتری را به دست آورید. دیگر هیچ ملاقاتی در صومعه ویندز انجام نخواهد شد. متأسفانه مجبور شدم تا از دوک بزرگ بخواهم برای ترتیب دادن چنین ملاقات هایی به راهب ها درسی بدهد. صومعه با راهبانش سوزانده شد.»

آرچی بالد از سالدور پرسید: «شما و رفیق هایتان، چوپانان ماریبور را کشتید؟»

- «وقتی ماریبور نورون را برای ما فرستاد، او مثل یک جنگجو دشمنان ما را از بین برد. ماریبور درباره ریخته شدن خون حساس نیست، بعضی اوقات لازم است شاخه های ضعیف هرس شوند تا درخت قوی باقی بماند. کشن راهب لازم بود، ولی من یک نفر را زنده نگه داشتم، پسر لاناکلین؛ تا بتواند به خانه برگردد و به پدرش بگوید که تمام این کشتار به خاطر او بوده است. نمی توانیم اجازه بدیم که سلطنت طلبان علیه ما برخیزند. می توانیم اجازه دهیم؟»

سالدور به آرچی بالد لبخند زد. روحانی پیر یک جرعه دیگر از نوشیدنی اش را نوشید. لحظاتی گذشت و یک بار دیگر براگا شخصیت پدربرزگ مقدس را در او دید.

قطعه برای تاج و تخت

براگا گیلاس کنت را پر کرد و گفت: «پس تو دنبال مارکیز گلوستون بودی، آرچی بالد؟ شاید در مورد تو اشتباه قضاوتن کردم. به من بگو، کنت عزیزم، تو بیشتر متأسفی که زمین را از دست دادی یا آندا را؟»

آرچی بالد دستش را در هوا طوری تکان داد که انگار پشه‌ای را می‌زند. جواب داد: «او صرفاً یک سود بیشتر بود. من دنبال زمین بودم.»

براگا به سالدور که لبخند زده بود و سرش را تکان می‌داد، نگاه کرد و حرفش با آرچی بالد را ادامه داد: «متوجه ام. با وجود من روی تخت و تاج ملنگار، من به یک متحد امپریالیست قوی احتیاج دارم که از مرزهای جنوبی که با واریک داریم حفاظت کند.»

- «شاه اتلرد آن را خیانت قلمداد خواهد کرد.»

- «تو آن را چه قلمداد می‌کنی؟»

آرچی بالد لبخند می‌زد و با ناخن‌هایش روی گیلاس برنده سلطنتی که برش زیبایی داشت، ضربه می‌زد که باعث به وجود آمدن صدای دلپذیر آهنگی از آن می‌شد. جواب داد: «فرصت.»

براگا به عقب تکیه داد و پاهاش را به سمت آتش دراز کرد. گفت: «اگر من به تو کمک کنم که زمین مرزی را از چنگ لاناکلین در بیاری و وفاداری خودت را به من نشان دهی، ملنگار، واریک را به عنوان قوی ترین قلمرو در آورین جایگزین خواهد کرد. مطابقاً چادویک بنزرنگتر، قوی ترین ایالت خواهد شد.»

آرچی بالد هشدار داد و گفت: «آن اتلرد متکبر اعلان جنگ نخواهد کرد. شاهان اغلب در مقابل از دست دادن تکه ای از قلمروشان ساكت نخواهند نشست. اتلرد آدمی نیست که این کار را تلافی نکند. او از جنگ کردن لذت می‌برد، در جنگیدن هم مهارت دارد. او بهترین ارتش در آورین را در حال حاضر دارد.»

براگا گفت: «حقیقت دارد. ولی او هیچ فرمانده توانایی برای فرماندهی ندارد. هیچ کسی را ندارد که استعداد سیر برکتون^{۳۳۷} شما را داشته باشد. آن مرد نعمت خدادادی موقع رهبری دارد. اگر شما رابطه تان را با واریک قطع کنید، می‌توانید روی وفاداری او حساب کنید؟»

- «وفادری برکتون به من تزلزل ناپذیر است. پدر او لرد بلستراد^{۳۳۸}، یک شوالیه جوانمرد قدیمی است. او آن ارزش را به پسران خود آموخته است. نه برکتون و نه برادرش... اسمش چی بود، پسر جوان تر بلستراد که به دریا رفت... وینزلی^{۳۳۹}،

^{۳۳۷} Sir Breckton

قطعه برای تاج و تخت

آن‌ها با خیانت به کسی که به او قول وفاداری داده اند، خود را بی‌آبرو نمی‌کنند. اعتراف می‌کنم شرافت آن‌ها ممکن است در درسر ساز باشد. یادم می‌آید که یک بار خدمتکار، کلاه محمولی جدید من را در گل انداخت. به برکتون دستور دادم که برای تنیبیه دست اون بچه سبک عقل زشت را قطع کند و او سر باز زد. برکتون بیست دقیقه قانون جوانمردی را برای من توضیح داد. او ه بله، او در واقع به خانواده بالتنین وفادار است اما ترجیح می‌دهم که مردی با وفاداری کمتری را داشته باشم که به سادگی بدون سوال پرسیدن اطاعت کند. کاملاً امکان دارد اگر من رابطه ام را با واریک قطع کنم، برکتون هرگونه جنگی را رد کند، ولی مطمئن‌می‌علیه من نخواهد شد. شخصاً راجع به خود اتلرد نگران هستم. او هم یک فرمانده خوب و واقعی است.»

براگا آگاهانه گفت: «درسته، شخصاً به او خوش آمد خواهم گفت. من همین حالا ارتشی از سربازان کارآزموده و تعدادی مزدور به حالت آماده باش دارم. و اگر لازم باشد میتوانم تعداد خیلی بیشتری را جمع کنم. نتیجه این خواهد بود که او تمام واریک را از دست خواهد داد و این می‌تواند کلید بدست آوردن باقی آورین و حتی کل آپلادورن باشد.»

این بار آرچی بالد خنده دید و گفت: «من توانایی شما در بزرگ‌اندیشی را تحسین می‌کنم. می‌دانم که اگر به شما ملحق شوم، سود زیادی برایم خواهد داشت. آیا واقعاً هدفتان به دست آوردن عنوان امپراتور است؟»

«چرا که نه؟ اگر من آماده فتح باشم، پاتریارچ مشتاق خواهد بود که وفاداری خودش را به من نشان دهد. همان کاری که کلیسا با گلن مورگان کرد. اگر من به کلیسا قول حقوق خاصی را بدهم، حتی ممکن است مرا وارث اعلام کند. آن وقت هیچ کس مقابل من نخواهد ایستاد. در هر صورت این مال روز دیگریست. داریم آینده نگری می‌کنیم.» براگا توجهش را به سمت اسقف معطوف کرد و ادامه داد: «می‌خواهم از شما تشکر کنم، عالیجناب. برای این که ملاقات را ترتیب دادید. این ملاقات، بسیار آموزنده بود. الان تقریباً اواسط صبح است و فکر می‌کنم وقتی رسیده که دادگاه آریستا را به جریان بندازیم. دوست دارم که از شما دعوت کنم اینجا بمانید آرچی بالد. اینطور که مشخص است شاید بتوانم هدیه ای به شما پیشنهاد بدهم که تعهد مرا نسبت به یک دوست جدید ملنگار، نشان دهد.»

«ما یه خوشنودیست لرد من. من از فرصت با شما بودن استقبال می‌کنم و مطمئن هستم که هدیه ای که شما به من بدهید، هدیه‌ی سخاوتمندانه ایست.»

«گفتی دزدانی که حرکت شما علیه ویکتور لانکلین خراب کردند، خودشان را رایریا می‌نامیدند؟»

«بله، خودشان هستند. چرا می‌پرسید؟»

^{۳۲۸} Belstrand
^{۳۲۹} Wesley

- «خوب، به نظر می‌رسید ما هردو علاقه مشترکی نسبت به این دو جنایتکار داریم. آن‌ها برای من هم چون خار دردنگی در چشمم هستند. همانطور که فهمیدی، برای افرادی که استخدامشان کردند، هیچ احترامی قائل نیستند و دوست دارند علیه شان برخیزند. من هم آن‌ها را برای کاری استخدام کردم ولی الان فهمیدم که علیه من کار می‌کردند. به دلایلی، اعتقاد دارم آن‌ها امروز اینجا خواهند بود و برایشان نقشه‌ای کشیدم تا دستگیرشان کنم. اگر خودشان را نشان دهنده، همراه آریستا محاکمه شان خواهم کرد. تقریباً ممکن است که هر سه شان در بعد از ظهر روی سکو در حال سوختن باشند.»

آرچی بالد با لبخندی روی لب، سرش را تکان داد و گفت: «شما سخاوتمندترین هستید، لرد من.»

- «فکر کردم ممکن است از آن لذت ببرید. وقتی که وارد شدی اشاره کردی گفتی که آریک کشته شده، در واقع این تصور من هم بود. بدختانه، این طور نیست... هنوز این اتفاق نیفتاده. در واقع آریستا با آن دزدها ترتیب خروج آریک را شبی که آمراث کشته شد داده بود. اعتقاد دارم که آریک آن‌ها را برای نجات آریستا استخدام کرده است. سعی می‌کنند که او را نجات دهند. مدارک نشان می‌دهد برای خارج شدن از قصر از فاضلاب استفاده کرده اند، پس من آنجا اقدامات احتیاطی را انجام داده ام. میله‌های آهنه‌ای آشپزخانه مهر و موم شده اند، واپیلين، فرمانده سربازان، با بهترین نفرات پشت میله‌های فاضلاب پنهان شده اند. من حتی نزدیک آن جا هیچ محافظی قرار ندادم که آن‌ها را فریب بدهم. اگر خوش شانس باشیم، آن شاهزاده احمق با بچه بازی نقش قهرمان را بازی می‌کند و با آن‌ها می‌آید. اگر این کار را بکند... مات خواهد شد!»

آرچی بالد سرش را با خشنودی آشکاری تکان داد و گفت: «کار شما واقعاً چشمگیر است.»

براگا برای احترام گیلاش را بالا برد و گفت: «به سلامتی من.»

آرچی بالد به سلامتی براگا نوشید: «به سلامتی شما.»

صدای بلند در زدن به گوش رسید. براگا با عصبانیت گفت: «بیا تو.»

یکی از سربازان مزدور براگا وارد شد. گونه‌ها و دماغش قرمز بود و از زرهش آب می‌چکید. روی سر و شانه‌اش هم کمی برف باقی مانده بود. گفت: «صدراعظم!»

- «بله؟ چه شده؟»

- «نگهبان روی دیوار رد پاهایی که به سمت فاضلاب رفته را گزارش داده است.»

قطعه‌های برای تاج و تخت

براگا درحالی که گیلاسش را خالی می‌کرد، گفت: «عالیست، هشت نفر را با خودت برای پشتیبانی از واپلین به رودخانه ببرد. نمی‌خواهم که آن‌ها فرار کنند. یادت باشد، اگر شاهزاده هم همراهشان بود به محض دیدنش او را بکشید. نگذارید واپلین جلویتان را بگیرد. در هر صورت من می‌خواهم آن دزدها زنده بمانند. آن‌ها را در سیاهچال زندانی کنید و مثل قبل به آن‌ها پوزه بند بزنید. از آن‌ها به عنوان مدارک بیشتری علیه آریستا استفاده می‌کنم و همه را با هم خواهم سوزاند.»

سریاز تعظیم کرد و با سرعت آنجا را ترک کرد.

- «حالا، آقایان، همانطور که گفتم، برویم به رئیس دادگاه و اشراف پیوندیم. مشتاق به جریان افتادن دادگاه هستم.» همگی بلند شدند. شانه به شانه هم حرکت کردند و باهم از در دو لنگه‌ی بزرگ خارج شدند.

خورشید صباح گاهی که به وسیله‌ی برف، بزرگ‌تر به نظر می‌رسید، مثل نوری سفید به میله‌های آهنی روی رودخانه می‌تابید. تشعشع پرتو زمستانی که روی سقف راه زیرزمینی درخشان پخش می‌شد، سنگ‌های قدیمی را که به شکل کیکی از خze و کپک درآمده بودند به نمایش می‌گذاشت. رطوبت یخ زده دیوارهای فاضلاب نور را منعکس می‌کرد و آن قدر آن را عقب و جلو کرد تا بالاخره در تاریکی همه‌گیر پراکنده شد. در تاریکی، سربازها سرمازده و قوزکرده کمین کرده بودند. پایشان تا مج در آب سرد کثیفی که از قصر به رودخانه می‌ریخت، فرورفته بود. بیشترین بخش این چهار ساعت را در سکوت انتظار کشیدند، اما حالا می‌توانستند صدای پایی را که نزدیک می‌شد را بشنوند. تلاطم آب کثیف روی دیوارهای فاضلاب انعکاس می‌کرد. سایه‌هایی در دوردست روی دیوار حرکت می‌کردند.

واپلین با حرکت دستش دستور داد که سربازان در جای خودشان قرار بگیرند و ساكت باقی بمانند. می‌خواست قبل از هر حرکتی مطمئن باشد که آخرین سربازانش سرجایشان هستند و طعمه در دید رشان. راههای زیادی در فاضلاب وجود داشت که دو نفر به راحتی می‌توانستند در آن‌ها بدوند و در تاریکی می‌پنهان شوند. نمی‌خواست موش‌ها را در پیچ و خم تونل‌ها تعقیب کند. با اینکه آن پایین زیاد خوشایند نبود، اما واپلین می‌دانست دوک بزرگ آن دزدها را برای جشن صحگاهی می‌خواست و تأخیر زیاد، او را خشنود نمی‌کرد.

به زودی سر و کله آن دو نفر پیدا شد. دو مرد، یکی بلند و چهارشانه و دیگری کوتاه‌تر و لاغرتر. هردوی آن‌ها شنل گرم زمستانی برتن داشتند و کلاه آن را بالا کشیده بودند. به آرامی از گوشه‌ای ظاهر شدند، گه گاهی می‌ایستادند و اطراف را بررسی می‌کردند.

یکی از آن دو با لحن تمخرآمیزی گفت: «یادم بنداز که به اعلاحدشت راجع به کیفیت این فاضلاب شکایت کنم.»

دیگری جواب داد: «لاقل این لجن از رودخانه گرم تر است.»

- «بله، خیلی بد است که همه این ها باید در سردترین روز سال اتفاق بیفتند. چرا نباید الان وسط تابستان باشد؟»

- «مطمئناً اینجا گرم تر خواهد بود، اما می توانی بویش را تصور کنی؟»

- «صحبت از بو شد، فکر می کنی هنوز به آشپزخانه نزدیک نشدیم؟»

- «تو راهنمای هستی، من اینجا هیچی نمی بینم.»

وایلین با حرکت دستش گفت: «تکان بخورید! دستگیریشان کنید!»

نگهبانان قصر به سرعت از موضع خود بیرون آمدند و از تونل مجاور به آن دو حمله کردند. از پشت، سربازان بیشتری جلو آمدند و راه عقبنشینی را بستند. سربازان آن دو را با شمشیرهای کشیده و سپرهای آماده محاصره کردند.

وایلین گفت: «مواظب باشید، دوک بزرگ گفت که آنها پراز شگفتی هستند.»

- «من شگفتی را به شما نشان می دهم.» یکی از سربازهای پشتی این را گفت و یک قدم جلو آمد. با قبضه شمشیرش ضربهای به آن مردی که بلند تر بود زد و او را روی زمین انداخت. یکی دیگر از سربازان با سپرش ضربهای به دومی زد و مرد دوم بی هوش افتاد.

وایلین آهی کشید و به سربازانش چشم‌غره رفت سپس شانه‌اش را بالا انداخت و گفت: «تصمیم داشتم که اجازه بدم آنها با پای خودشان راه بروند. اما این هم جواب می دهد. زنجیرشان کنید، بهشان پوزه بند بزنید و به سیاهچال بینداریدشان و به خاطر ماریبور، قبل از اینکه خفه شوند سرشان را از آب در بیارید. برآگا آنها را زنده می خواهد.»

سربازان سرشان را تکان دادند و دست به کار شدند.

صدای قوی و بلند رئیس دادگاه در اتاق پیچید: «این دادگاه بزرگ ملنگار است که برای بررسی اظهارات صدراعظم بزرگ، پرسی برآگا، علیه شاهدخت آریستا تشکیل شده است. شاهدخت آریستا متهم به خیانت علیه تاج و تخت، قتل پدر و برادرش و استفاده از جادو است.»

قططه برای تاج و تخت

بزرگ‌ترین اتاق قصر، دادگاه ملنگار، سقفی به سیک کلیسای جامع داشت با پنجره‌های شیشه‌ای رنگ و دیوارهایی که مزین به نمادها و سپرهای خانه‌های نجیب زادگان بود. نیمکتها و بالکن‌ها از جمعیت مملو بود. اشرف و تجار ثروتمند شهر به طوری آمده بودند تا محاکمه‌ی شاهدخت را تماشا کنند. بیرون، خیلی از مردم عادی از سپیده دم زیر برف جم شده بودند و افسرهای محافظ روند کار را برای آن‌ها گزارش می‌کردند. دیواری از سربازان زره‌پوش آن‌ها را بیرون نگه داشته بودند.

خود دادگاه محوطه‌ای متشکل از مبل‌های به ردیف چیده شده برای نجیب زادگان بود. بعضی از صندلی‌ها خالی بود اما به حد کافی برای برآگا که به هدفش برسد، وجود داشت. بین زدگی و سرمای صحگاهی باعث شده بود بیشتر کسانی که در دادگاه حضور داشتند، لباس‌های خز دار پوشیده و منتظر آتش درون شومینه بزرگ باشند تا اتاق را گرم کند. جلوی دادگاه سریر سلطنتی خالی وجود داشت که جای خالی آن در دادگاه مثل شبی شوم بود. حضور سریر سلطنتی خالی یادآور اهمیت و وسعت دادگاه می‌شد. رأی هیئتمنصفه می‌توانست مشخص کند چه کسی روی آن خواهد نشست و کنترل قلمرو پادشاهی را به دست خواهد گرفت.

- «این دادگاه قضایی، متشکل از مردان نیک خواه و خردمند، حال به بررسی دعوی و مدارک می‌پردازد. باشد که ماریبور به آن‌ها خرد اعطا کند.»

قاضی ارشد سر جایش نشست و مردی چاق با ریش کوتاهی که دور لبانش حلقه زده بود^{۳۴۰}، از جایش بلند شد. او لباس گران‌قیمت پوشیده بود که روی زمین کشیده می‌شد. همان طور که با قدم‌های آهسته به سمت هیئتمنصفه می‌رفت، تک‌تک آن‌ها را به دقت بررسی می‌کرد.

وکیل درحالی که با حرکت نمایشی دستش به سمت تماشاچیان اشاره می‌کرد، گفت: «اعضای هیئت منصفه، نجیب زادگان برجسته تان، تاکنون متوجه شده اند که شاه خوب ما آمراث هفت روز پیش در این قصر کشته شده است و ممکن است از ناپدید شدن شاهزاده آریک هم آگاه باشید و این احتمال هم است که وی ریوده و کشته شده است. اما چطور ممکن است همه این‌ها درون قصر خود پادشاه اتفاق بیفتند؟ یک شاه ممکن است به قتل برسد. یک شاهزاده ممکن است ربوده شود. اما هر دو در یک شب و یکی پس از دیگری؟ چطور چنین چیزی ممکن است؟»

جمعیت که برای شنیدن تلاش می‌کردند ساکت بودند.

^{۳۴۰} ریش پروفسوری خودمون

قطعه‌هایی تاچ و تخت

- «چطور ممکن است دو نفر آدمکش بدون جلب توجه وارد قصر شوند، شاه را بکشند و علیرغم این که در سیاهچال زندانی بودند، بتوانند فرار کنند؟ خود این باور نکردندیست، چون سلوی هایی که آن‌ها در آن زندانی بودند، توسط سربازان زیر حفاظت سنگینی بود. آن‌ها نه تنها زندانی بودند، بلکه مج دست و پایشان هم به دیوار زنجیر شده بود. اما چیزی که شگفت انگیز و غیرقابل باور است، این است که بعداز فرار معجزه آسایشان فرار نکردند. بله فرار نکردند! زمانی که در اسارت بودند مطلع شدند که در صبح دم بیرون کشیده و چارمیخ^{۳۴۱} می شوند. به خاطر انجام شنیع ترین جرم در انتظارشان است. این دو قاتل در قصری پر از صدها سرباز که آماده بودند آن‌ها را به سلوشان برگردانند، به جای نجات زندگیشان، شاهزاده را که سنگین ترین حفاظت و مهم ترین ارزش در قصر را داشت یافتند و او را دزدیدند! دوباره از شما سوال می کنم، چطور ممکن است؟ آیا نگهبانان قصر خواب بودند؟ آیا آن‌ها آنقدر بی کفایت هستند که اجازه بدنهن قاتلان شاه از قصر خارج شوند؟ یا این که به این تروریست‌ها کمک شده بوده؟ یک نگهبان این کار را کرده؟ یا یک جاسوس خارجی؟ یا حتی یک کنت یا بارون معتمد؟ نه! هیچ کدام از این‌ها قدرت وارد شدن به سیاهچال را نداشتند که قاتلان را ببینند، چه برسد به اینکه آن‌ها را آزاد کنند. نه، اعیان خیرخواه، هیچ شخصی آن شب در قصر آنقدر قدرت نداشت که بتواند به آسانی وارد زندان شود، جز یک نفر، شاهدخت آریستا! به عنوان دختر مقتول چه کسی می توانست این حق را از او بگیرد که در صورت قاتلانی که پدرش را با بیرحمی کشته اند تف کند؟ فقط اینکه او آن جا نبود که به آن‌ها توهین کند، بلکه آمده بود به آن‌ها کمک کند تا کاری را که او شروع کرده بود، به پایان برسانند.»

بین جمیعت زمزمه‌ای افتاد.

مرد مسنی از میان تماشاچیان اعتراض کرد: «این هتک حرمت است! شما باید از خودتان خجالت بکشید که یک دختر بیچاره را متهم به قتل پدرش می کنید. او کجاست؟ چرا اینجا نیست که در مورد تا از خودش دفاع کند؟»

وکیل خطاب به او گفت: «لرد والین^{۳۴۲}، باعث افتخار ماست که امروز شما اینجا هستید. این دادگاه، شاهدخت را در مدت کوتاهی فراخواهد خواند. او برای خواندن حقایق اینجا نیست زیرا این کار خسته کننده و ناخوشایندیست و دادگاه نمی خواهد که مجبور به تحمل آن شود. به علاوه کسانی که برای شهادت فراخوانده شدند، می توانند آزادانه بدون حضور ملکه آینده صحبت کنند، شاید ثابت شود که او بی گناه است. هنوز چیزهای دیگری هم هست، دلایلی ناخوشایند تر که در زمان مناسب با جزئیات خواهم گفت.»

این حرف‌ها به نظر می‌رسید روی لرد والین تأثیر نگذاشت اما وی دیگر اعتراض نکرد نشیست.

^{۳۴۱} مسلمًا یکی از دردناکترین و وحشتناکترین مرگ‌ها

^{۳۴۲} Lord Valin

قطعه برای تاج و تخت

- «دادگاه ملنگار رین ^{۳۴۳} هیلفرد را برای شهادت فرا می خواند.» و کیل مکث کرد. در همان حال سرباز بزرگی که هنوز زره گبر ^{۳۴۴} و شنل کوتاه شاهین نشان را پوشیده بود، در مقابل دادگاه ایستاد. او صاف و با غرور ایستاده بود، اما حالت صورتش هر چیزی به جز خشنودی بود.

و کیل خطاب به او گفت: «هیلفرد، کار تو در این قصر چیست؟»

او با صدای بلند و واضحی گفت: «من محافظ شخصی شاهدخت آریستا هستم.»

- «به ما بگو رین، مقام تو چیست؟»

- «مامور اجرایی ^{۳۴۵} هستم.»

- «آن مقام نسبتاً خوبی است، درسته؟»

- «این یک موقعیت محترم است.»

- «چطور به این مقام رسیده ای؟»

- «به خاطر دلایلی منتخب شدم.»

و کیل با شوخ طبعی و تکرار کرد: «به خاطر دلایلی؟ به خاطر دلایلی؟ آیا حقیقت ندارد که به تو از طرف کاپیتان واپلین برای سال ها وفاداری تزلزل ناپذیر و محکمت به سلطنت، ترفعیع داده شده است؟ علاوه براین، آیا این حقیقت ندارد که خود شخص شاه به خاطر این که تو با به خطر انداختن زندگیت و نجات جان آریستا از آتش سوزی که باعث مرگ ملکه مادر شد، تو را به عنوان محافظ دخترش انتخاب کرد؟ آیا همینطور از طرف شاه به خاطر شجاعت از تو تقدير نشد؟ آیا همه این ها حقیقت ندارند؟»

- «بله، قربان.»

^{۳۴۳} Reuben



^{۳۴۴} گبر یا خفتان: زرهی که از زنجیر ساخته می شود و در گذشته به دلیل سبکی و انعطاف پذیری کاربرد فراوان داشته است

^{۳۴۵} (به شخصی گفته میشود که توسط گروه قانون گذار انتخاب شده و از اجرای قانون اطمینان حاصل می کند) sergeant-at-arms

- «ریبن، احساس می کنم نسبت به حضورت اینجا بی میلی، درست است؟»

- «بله، آقا.»

- «این بخاطر این است که تو به شاهدخت وفادار هستی و نمی خواهی در هیچ چیزی که ممکن است به او آسیب برساند سهیم باشی. این قابل ستایش است. با این حال تو هنوز هم یک مرد محترم هستی و باید صادقانه در مورد شهادت خودت در دادگاه صحبت کنی. پس به ما بگو، ریبن، شبی که شاه به قتل رسید چه اتفاقی افتاد؟»

هیلفرد با ناراحتی این پا و اون پا کرد، نفس عمیقی کشید و شروع به صحبت کرد: «دیروقت بود و شاهدخت در رختخواب خواهید بودند. وقتی شاه را مرده پیدا کردند، من در پله های برج نگهبانی می دادم. کاپیتان واپلین دستور داد که شاهدخت را چک کنم. قبل از این که به اتاق او برسم، ایشان گیج از سروصدرا از اتاق بیرون آمده بودند.»

وکیل پرسید: «چه لباسی پوشیده بودند.»

- «پیراهن رسمی، ولی مطمئن نیستم کدام.»

- «اما لباس پوشیده مگر نه؟ پیراهن یا روشنامبر نپوشیده بود؟»

- «بله، ایشان لباس تنشان بود.»

- «تو سال ها از او محافظت کردی. آیا تا به حال دیدی که ایشان با پیراهن رسمی بخوابند؟»

- «نه.»

- «هرگز؟»

- «هرگز.»

- «حدس می زنم که بدون شک وقتی آریستا برای صرف غذا به اتاقش می رفت تا لباش را تعویض کند یا بعداز مسافرت لباسش را عوض کند، تو بیرون در اتاق ایشان می ایستادی. آیا وی خدمتکارانی دارند که در لباس پوشیدن به ایشان کمک کنند؟»

- «بله.»

- «چندفر؟»

- «سه نفر.»

- «آیا تو سریع ترین زمانی را که ایشان طول کشید که لباس عوض کنند را به یاد داری؟»

- «مطمئن نیستم.»

- «حدس بزنید، دادگاه از شما انتظار زمان دقیقی را ندارد.»

- «شاید بیست دقیقه.»

- «بیست دقیقه با سه خدمتکار. در واقع با در نظر گرفتن تمام گره ها و تورهایی که برای لباس اکثر خانم ها لازم است خیلی سریع است. حالا فاصله زمانی که حدس می زنی جسد شاه پیدا شد و شاهدخت از اتاق بیرون آمد، چقدر بود؟»

هیلفرد مکث کرد.

وکیل با سماحت پرسید: «چه قدر؟»

- «شاید ده دقیقه.»

- «تو گفتی ده دقیقه؟ وقتی ایشان از اتاق خارج شد، چند خدمتکار با ایشان بودند؟»

- «تا جایی که من دیدم، هیچ کس.»

- «حیرت انگیز است! شاهدخت به طور غیرمنتظره در شب از خواب بیدار می شوند و در تاریکی به طور کامل پیراهن رسمی را بدون کمک حتی یک خدمتکار در عرض ده دقیقه می پوشند!»

وکیل با قدمهای آهسته شروع به راه رفتن کرد. سرش را به نشانه تفکر پایین انداخته بود و با یکی از انگشتانش به لبانش ضربه می زد. او درحالی که پشتش به هیلفرد بود، مکثی کرد سپس مثل اینکه ناگهان فکری به ذهنش خطور کرد، چرخید و گفت: «به ما بگو، واکنش نسبت به خبر مرگ شاه چی بود؟»

- «شوکه شده بود.»

- «گریه کرد؟»

- «مطمئن هستم که گریه کرد.»

- « تو دیدی که گریه کند؟»

- « نه.»

- « بعد چه شد؟»

- « او به طرف اتاق شاهزاده آریک رفت تا او را پیدا کند و از اینکه شاهزاده آنجا نبودند حیرت زده شد. سپس...»

- « لطفاً چند لحظه اینجا صبر کن. او به اتاق آریک رفت؟ فهمید که پدرش به قتل رسیده است و اولین کاری که کرد این بود که به اتاق برادرش برود؟ آیا این برایتان عجیب نبود که او فوراً پیش پدرش نرفت؟ به هر حال کسی حدسی راجع به اینکه آسیبی به شاهزاده برسد نزده بود، زده بود؟»

- « نه.»

- « بعد چه شد؟»

- « او رفت که جسد پدرش را ببیند و همان موقع آریک هم آمد.»

- « بعد از این که شاهزاده، زندانیان را محکوم به مرگ کرد، شاهدخت چیکار کرد؟»

هیلفرد جواب داد: «نمی فهمم منظور شما چیست.»

وکیل دوباره پرسید: « حقیقت دارد که به ملاقات آنها رفت؟»

- « بله.»

- « و تو همراهش بودی؟»

- « از من خواست بیرون منتظر بمانم.»

- « چرا؟»

- « نمی دانم.»

- « ایشان اغلب از شما می خواهند وقتی با کسی صحبت می کنند، بیرون بایستید؟»

- «بعضی اوقات.»

- « غالباً؟»

- « نه غالباً.»

«بعد چه شد؟»

- « او راهب ها را فراخواند که آخرین مناسک قاتلان را اجرا کنند.»

وکیل با صدایی که شک و تردید در آن به وضوح معلوم بود، تکرار کرد: « او راهبان را فراخواند؟ پدرش به قتل رسیده و او نگران روح قاتلان است؟ چرا او دو تا راهب را فراخواند؟ آیا یک راهب برای انجام این کار برای هر دونفر، کافی نبود؟ و چرا برای این موضوع کشیش قصر را فرانخواند؟»

- « نمی دانم.»

- « و آیا ایشان دستور دادند که زنجیر آن ها باز شود؟»

- « بله برای این که بتوانند زانو بزنند.»

- « و وقتی راهب ها وارد سلوی شدند، شما هم داخل شدید؟»

- « نه باز ایشان از من خواستند بیرون بایستم.»

- « پس راهب ها می توانستند وارد شوند، اما محافظ معمتمدش نمی تواند؟ نه حتی موقعی که قاتلان پدرش زنجیرشان باز شد و آزاد شدند؟ بعد چی شد؟»

- « او از سلوی بیرون آمد. از من خواست آنجا بمانم و راهبان را بعد از انجام مراسم تا آشپزخانه همراهی کنم.»

- « چرا؟»

- « چیزی نگفت.»

- « تو پرسیدی؟»

- « نه آقا. در مقام اجرایی، من در موقعیتی نیستم که راجع به دستوراتی که از طرف خانواده سلطنتی صادر می شود، سوال کنم.»

- « متوجه ام، اما آیا تو از این دستورات خشنود بودی؟»

- « نه.»

- « چرا؟»

- « من می ترسیدم ممکن بود تروریست های بیشتری در قصر باشند، دوست نداشتم که شاهدخت از جلوی چشمانم دور شود.»

- « با اشاره به همین موضوع، آیا کاپیتان وایلين در حال گشتن قصر برای خطرات بیشتر نبود و به همگی اعلام نکرده بود که قصر نامن است؟»

- « بله او اعلام کرده بود.»

- « آیا شاهدخت برای شما توضیح داد که کجا می رود زمانی که کار شما با راهب ها تمام شد، تا بتوانید او را پیدا کنید؟»
« نه.»

- « متوجه ام. و شما از کجا می دانید کسانی را که تا آشپزخانه همراهی کردید، راهب ها بودند؟ آیا صورتشان را دیدی؟»

- « کلاه شنل شان را روی سرشان انداخته بودند.»

- « آیا وقتی که وارد سلوول هم شدند کلاه شنلش را روی سرش انداخته بودند؟»

هیلفرد برای لحظاتی فکر کرد و سرش را تکان داد: « فکر نمی کنم.»

- « پس در شبی که پدرش کشته شده بود، او به محافظ شخصی اش دستور می دهد که او را بی دفاع رها کرده و دو راهب را به سمت آشپزخانه خالی همراهی کند، دو راهبی که ناگهان تصمیم می گیرند کلاهشان را داخل قصر جلو بکشند و صورتشان را پنهان کنند؟ در مورد وسائل قاتلان چه؟ کجا بودند؟»

- « پیش سرپرست زندان بودند.»

- «و شاهدخت راجع به وسائل آن‌ها چی به سرپرست زندان گفت تا لباس‌ها را بگیرد؟»

- «شاهدخت به آن‌ها گفت راهب‌ها می‌خواهند آن‌ها را به مردم فقیر بدهند.»

- «آن چیز‌ها را گرفتند؟»

- «بله.»

وکیل آرام‌تر به او گفت: «رین، تو به نظرم احمق نمی‌ایی. احمق‌ها به موقعیت و رتبه تو دست پیدا نمی‌کنند. وقتی تو شنیدی که قاتل‌ها فرار کرده‌اند، و راهب‌ها به جای آن‌ها به زنجیر کشیده شدن، به ذهن‌ت خطور نکرد که ممکن است ترتیب همه این کارها او را داده باشد؟»

- «حدس می‌زدم قاتلان بعد از این که شاهدخت سلوول را ترک کرد، به راهب‌ها حمله کردند.»

- «تو به سوال من جواب ندادی، پرسیدم آیا به ذهن‌ت خطور نکرد؟»

رین چیزی نگفت.

- «خطور کرد؟»

- «شاید، ولی خیلی مختصر.»

- «اجازه دهید که توجه خودمان را بیشتر به وقایع اخیر معطوف کنیم. آیا تو زمانی که آریستا و عمومیش در اتاق مطالعه با هم صحبت می‌کردند، حضور داشتی؟»

- «بله، اما از من خواسته شده بود که بیرون بایستم.»

- «بیرون در بایستید، درست است؟»

- «بله.»

- «بنابراین آیا تو توانستی بشنوی که داخل چه می‌گزرد؟»

- «بله.»

قطعه برای تاج و تخت

- «آیا حقیقت دارد که شاهدخت وارد دفتر دوک بزرگ شد، جایی که او با پشتکار برای پیدا کردن شاهزاده تلاش می کرد و به او گفت که مشخص است شاهزاده آریک کشته شده است و احتیاج به جستجو نیست؟ که او می تواند از اوقاتش استفاده بهتری کند...» او لحظه‌ای مکث کرد و به سمت نجیب زادگان برگشت و ادامه داد: «با تدارک دیدن برای تاجگذاری او به عنوان ملکه!»

زمزمه‌هایی از نارضایتی بین جمعیت شروع شد. تعداد از هیئت منصفه باهم زمزمه‌ای کردند و سر تکان دادند.

- «یادم نمی آید که او از این کلمات استفاده کرده باشد.»

- «آیا او به دوک بزرگ گفت که دست از جستجوی آریک بردارد یا نگفت؟»

- «بله.»

- «آیا او دوک بزرگ را تهدید کرد که او به زودی تاجگذاری را بگذار می کند و وقتی او ملکه شد، او ممکن است خودش را در حالی پیدا کند که دیگر صدراعظم نخواهد بود؟»

- «باور دارم که چنین چیزی گفت اما او عصبانی بود و»

- «پس همین است. مامور اجرایی این تمام چیزی بود که پرسیدم. می توانید بنشینید.»

هیلفرد در حال ترک جایگاه شهود بود که وکیل دوباره پرسید: «او، بخشید، آخرین سوال. آیا تا به حال دیدی یا شنیدی که شاهدخت برای مرگ پدر و برادرش گریه کند؟»

- «او زن بسیار توداری است.»

- «بله یا خیر؟»

هیلفرد با تردید گفت: «نه ندیدم.»

وکیل به قضات گفت: «آماده هستم که سرپرست زندان را برای اثبات شهادت هیلفرد، اگر دادگاه احساس می کند که روایت او از ماجراها صحت ندارد فرابخوانم.»

آن‌ها با زمزمه مذاکره کردند. سپس رئیس قضات جواب داد: «لازم نیست، سخنان مأمور اجراء، هیلفرد، محترم شمرده خواهد شد و ما راجع به آن سوال نخواهیم کرد. می توانید ادامه دهید.»

وکیل با صدایی که همدردی در آن مشخص بود مخاطب به تماشچیان گفت: «مطمئن هستم که شما هم مثل من بُهت زده شدید. خیلی از شما او را می‌شناسید. چطور این دختر دوست داشتی می‌تواند به پدر و برادرش حمله کند؟ همه این‌ها فقط برای بدست آوردن تاج و تخت؟ او اینطوری نیست، هست؟ می‌خواهم مرا کمی تحمل کنید. دلایل تا چند دقیقه دیگر کاملاً مشخص خواهند شد. دادگاه، اسقف سالدور را برای ادای شهادت به جایگاه فرا می‌خواند.»

نگاهها از سراسرا تمام اتاق را برای یافتن کشیش جستجو کردند. اسقف در همان حال به آرامی ایستاد و به سمت جایگاه شهود حرکت کرد.

- «عالیجناب، شما در اتفاقات زیادی در قصر حضور داشتید. شما خاندان سلطنتی را به خوبی می‌شناسید. آیا می‌توانید هدف او را کمی برایمان روشن کنید؟»

اسقف سالدور با صدای گرم و فروتن همیشگی‌اش به سمت دادگاه و قضات گفت: «آقایان، من برای سالیان زیاد مراقب خاندان سلطنتی بوده ام و این مصیبت اخیر سهمگین و اندوهناک است. اتهاماتی که دوک بزرگ علیه شاهدخت واردن کردند، برای گوش‌های من دردناک بود برای این که احساس می‌کنم مثل پدربزرگ آن دختره بیچاره هستم. به هر حال نمی‌توانم حقیقت را کتمان کنم که او... خطرناک است.»

این حرف باعث شد زمزمه‌هایی بین حاضرین در جلسه به جریان بیفتند.

- «می‌توانم به شما اطمینان بدهم که او دیگر دختر بچه معصوم دوست داشتنی نیست که من او را بغل می‌کرم. او را دیدم، با او صحبت کردم و غم و اندوه او را دیدم یا بهتره بگویم... کمبود غم و اندوه او را در مورد پدر و برادرش دیدم. و می‌توانم حقیقتاً به شما بگویم که اشتیاق او برای دانش و قدرت باعث شد که در دستان شیطان بیفت.» اسقف مکثی کرد و سرش را روی دستانش گذاشت و تکان داد. سرش را بلند کرد و با صورتی که پر از تأسف بود، ادامه داد: «این اتفاقات ما حاصل تحصیل یک زن، و در مورد آریستا معرفی شدن به نیروهای شریر جادوی سیاه است.»

صدای حبس شدن نفس جمعیت بلند شد.

- «علیرغم توصیه‌های من، شاه آمراث او را به دانشگاه فرستاد؛ جایی که او سحر و جادو را فراگرفت. او روح خودش را در اختیار نیروهای تاریکی قرار داد و آن باعث ایجاد ولح برای به دست آوردن قدرت شد. تحصیل، بذر شیطان را در درون او پاشید و با مرگ وحشتناک پدر و برادرش گل داد. او دیگر شاهدخت این سرزمین نیست، بلکه ساحره است. به خاطر این واقعیت است که او برای مرگ برادر و پدرش اشک نریخت. می‌دانید که من به عنوان یک اسقف آموزش دیده کلیسا می‌دانم که... ساحره‌ها نمی‌توانند گریه کنند.»

جمعیت مجدداً نفس در سینه‌شان حبس شد.

برآگا شنید که کسی در جایی از سراسرا گفت: «می دانستم.»

سپس وکیل، کنتس آمریل را به دادگاه فراخواند و کنتس شهادت داد که دو سال پیش وقتی که او به ارباب‌زاده داونس گفته بوده که شاهدخت از او خوشش میاد آریستا او را چطور سحر کرد. آمریل توضیح داد که چطور برای روزهای زیادی از مریضی و سپس کورک زجر می‌برده است.

بعد وکیل، راهب‌ها را فراخواند که مشتاق بودند بازگویی این بودند چطور توسط شاهدخت سوءاستفاده شدند. همین طور راجع به اینکه چطور او اصرار داشت زنجیر دزدان باید باز شود، علیرغم این که راهب‌ها گفته بودند احتیاجی به این کار نیست و همین طور در مورد این که درست بعد از اینکه او اتاق را ترک کرد، دزدان به آن‌ها حمله کردند، توضیح دادند.

واکنش جمعیت بیشتر شد و حتی لرد والین به نظر می‌رسید که عذاب می‌کشد.

پرسی برآگا در حالی که با رضایت بر روی صندلی‌اش در آخر ردیف قضات نشسته بود، جمعیت را مشاهده می‌کرد. صورت مردم عامه پر خشم بود. او موفق شده بود که جرقه را تبدیل به شعله کند و به زودی شعله تبدیل به آتشی سوزان می‌شد. در بین جمعیت او واپلین را دید که به سمت‌ش حرکت می‌کرد.

واپلین با صدای آرامی گزارش داد: «لرد من، آن‌ها را گرفتیم. بهشان پوزه بند زده شد و در سیاهچال زندانی شدند. آن‌ها توسط دو تن از مردان زیادی غیرتی مضروب شدند، ولی زنده هستند.»

- «عالیست، هیچ حرکتی در جاده دیده نشد؟ نشانی از حمله اشراف زادگان وفادار به آریستای خائن، دیده می‌شود؟»

- «نمی‌دانم قربان، من مستقیم از فاضلاب‌ها به اینجا آمدم.»

- «خیلی خب، به سمت دروازه برو و اگر چیزی دیدی، شیپور را به صدا دربیار. نگران این هستم که شاید حمله‌ای از طرف پیکرینگ‌های مزرعه دروندیل انجام شود. اوه، و اگر آن دورف کوچولوی بدخت را دیدی، به او بگو الان وقت آن است که شاهدخت را پایین بیاورد.»

واپلین از زره خود یک کاغذ پوستی کوچکی را که لوله شده بود در آورد: «البته، سرورم. وقتی داشتم اینجا می‌آمدم، این به دستم رسید. این نامه خطاب به وسیله یک پیک آورده شده است.»

برآگا نامه رسمی را از واپلین گرفت. او تعظیمی کرد و رفت.

قطعه‌هایی تاج و تخت

براگا به خاطر سهولت همه چیز لبخندی زد. نمی‌دانست آیا شاهدخت در برج زندان دورش توانست مرگی که به سمت او می‌آمد را حس کند؟ بزودی شهروندان محبوب او، التماس می‌کردند، نه دستور اعدام او را می‌دادند. او هنوز هم مدیر انبیار را داشت که راجع به خنجر گمشده‌ای که بعداً در وسایل شاهدخت پیدا شد، شهادت دهد. البته حالا دزدها هم بودند. او تا آخرین لحظه آن‌ها را نگه می‌داشت و آن‌ها را با زنجیر و پوزه‌بند به اینجا می‌آورد. احتمالاً فقط دیدنشان بلوایی را شروع می‌کرد؛ و واپسین که شهادت بددهد که آن‌ها می‌خواستند شاهدخت آریستا را نجات دهند. قضات دادگاه هیچ چاره‌ای ندارند جز این که علیه آریستا حکم دهند و تاج و تخت پادشاهی را به او اهدا کنند.

او هنوز هم باید با حمله احتمالی آریک دست و پنجه نرم می‌کرد اما الان کاری برای آن مورد نمی‌شد انجام داد. مطمئن بود می‌توانست آریک را شکست دهد. چندی از لردهای خیلی ناراضی شرقی قبلاً اعلام کرده بودند که حاضرند به محض تاج‌گذاری او با او پیمان بینندن. نقشه داشت وقتی محاکمه تمام شد و آریستا مرد تاج‌گذاری کند. فردا او فرمانروای این قلمرو بود و آریک دیگر شاهزاده نبود بلکه تبدیل به یک فراری می‌شد.

وکیل اعلام کرد: «دادگاه منشی انبیار، کلین درویسو^{۳۴۶}، مسئول نگهداری چاقویی که شاه با او کشته شده بود را به جایگاه شهود فرا می‌خواند.»

براگا درحالی که طومار لوله شده را که واپسین به او می‌داد باز می‌کرد، پیش خودش فکر کرد: «**مدارک محکوم کننده بیشتر**» آن نامه نه مهر داشت، نه آرم اشرافی داشت. فقط یک نخ گره خورده ساده. او پیغام را که مثل بسته‌اش، ساده بود خواند.

تو ما در فاضلاب گم کردی.

شاهدخت الان در اختیار ماست.

وقت رو به اتمام است.

دوک بزرگ نوشته را در مشتش مچاله کرد و با تفکر اینکه شاید کسی که نامه را نوشته او را می‌بیند خیره به صورت جمیعت بی‌شمار نگاه کرد. قلبش شروع به تند تر زدن کرد. خیلی آرام بلند شد و سعی کرد توجه کسی را جلب نکند.

وکیل حرکتش را دید و با کنجکاوی نگاهش کرد. براگا با حرکت کوچکی از دستش نگرانی او را کنار زد. خود را مجبور کرد با خونسردی و آرامش راه برود و دادگاه را ترک کرد. لحظه‌ای که او از در سالن بیرون رفت و دیگر در دید رس جمیعت

^{۳۴۶} Kalin Druesso

نبود؛ شروع به دویدن در راهروهای قصر کرد و شنلش پشتیش پیچ و تاب می‌خورد. نامه را در مشتیش نگه داشته و آن را می‌فشد.

فکر کرد: «این غیرممکن است، امکان ندارد!» با شنیدن صدای پایی که از پشت با سرعت به او نزدیک می‌شد ایستاد، شمشیرش را کشید و چرخید.

آرچی بالد بالنتین درحالی که درستش را به حالت دفاع جلوی نوک شمشیر صدراعظم بالا گرفته بود، پرسید: «مشکلی پیش آمد، برآگا؟» برآگا بدون حرف، نامه مچاله شده را به سمت او پرت کرد و حرکتش به سمت سیاهچال را از سر گرفت.

کنت چادویک در حالی پشت برآگا می‌دوید فریاد زد: «اینها همان دزدان هستند، همان دزدان لعنتی! آن‌ها شیاطینند! جادوگران شریر! آن‌ها مثل دود به محض خواستن ظاهر و سپس ناپدید می‌شوند.»

آرچی بالد با برآگا از پله‌ها به سمت سلول پایین رفتند تا به زندان رسیدند، جایی که نگهبانان درست به موقع کنار رفتند تا با صدراعظم تصادف نکنند. بعد از چک کردن در و فهمیدن اینکه قفل است برآگا مشتی رویش کویید. زندانیان بدون درنگ از پشت میزش بلند شد و کلیدها را برای صدراعظم سرخ شده آورد و گفت: «لرد من...من....»

- «در سلول زندانیانی که واپسین به اینجا آورده را باز کن. همین حالا!»

- «بله لرد من.» سپس زندانیان با سرعت درحالی که حلقه‌های بزرگ کلید را در دست داشت، به سمت راهروی سلول حرکت کرد. دو محافظ قصر که در دو طرف در ایستاده بودند، بی‌درنگ با نزدیک شدن او، کنار رفتند.

برآگا از دو محافظ پرسید: «شما دو نفر از وقتی که زندانیان را آورده‌اید، اینجا بودید؟»

محافظی که سمت چپ ایستاده بود، جواب داد: «بله لرد من. کاپیتان واپسین به ما دستور داد از سلول محافظت کنیم و به هیچ کس جز شما و خودشان اجازه ورود ندهیم.»

دوك بزرگ جواب داد: «خیلی خب.» بعد به رئیس زندان گفت: «بازش کن.»

زندانیان در را باز کرد و وارد زندان شد. داخل سلول، برآگا دو مرد را دید که از مج به دیوار زنجیرشده بودند. همین طور پوزه‌بندهایی به دهانشان بسته شده بود. آن‌ها مردانی که او شب قتل پادشاه دید، نبودند.

برآگا به زندانیان دستور داد: «پوزه بندهایشان را باز کنید. شما که هستید و اینجا چکار می‌کنید؟»

- «اس... اس... اسم من بندت^{۳۴۷} است، سرورم. روراست من فقط یک رفتگر در خیابان داک^{۳۴۸} هستم... ما کار بدی انجام نمی دادیم!»

«شما دو نفر در فاضلاب زیر قصر چیکار می کردید؟»

مرد دومی جواب داد: «موش هارا شکار می کردیم، قربان.»

- «موش ها؟»

- «بله قربان، صادقانه می گویم. به ما گفتند که امروز صبح برنامه‌ی بزرگ در قصر اتفاق میافتد و آشپزخانه قصر در مورد موش‌هایی که از فاضلاب وارد آشپزخانه می‌شوند، شکایت کرده‌اند. به خاطر سرما، فهمیدید قربان. به ما گفتند برای هر موشی که بکشیم و جسدش را بیاوریم بهمان یک تننت نقره خواهند داد، فقط...»

- « فقط چه؟»

- « فقط هیچ موشی در آنجا ندیدیم، سرورم.»

- «قبل از این که چیزی پیدا کنیم سربازان ما را بیهوش کردند و به اینجا آوردند.»

آرچی بالد به برآگا گفت: «دیدی؟ چه بهتان گفتم؟ آن‌ها آریستا را برداشتند. درست مثل نامه‌های من، او را از جلوی چشمان تو دزدیدند!»

- «آن‌ها نمی‌توانند. هیچ راهی به برج آریستا نیست. آنجا خیلی بلند است و نمی‌توانند از آن بالا بروند.»

- «بهتان گفتم برآگا، آن‌ها خیلی ماهر هستند. آن‌ها از برج خاکستری من که یکی از بلندترین برج‌های خوبی بالا آمدند.»

- «به من اعتماد کن آرچی بالد. برج آریستا غیرقابل بالارفتن است.»

بالنتین با اصرار گفت: «ولی آن‌ها این کار را کرده‌اند. من هم تا زمانی که در گاو‌صندوق را باز کردم و دیدم که غنیمت‌م از دست رفته فکر نمی‌کردم آن‌ها بتوانند این کار را بکنند. حالا غنیمت تو رفته و می‌خواهی با این جمعیت وقتی شاهدختی برای سوزاندن نداری چه کنی؟»

^{۳۴۷} Bendend
^{۳۴۸} Doxk

قطعه‌هایی تاج و تخت

براگا درحالی که بالنتین را کنار می‌زد، تکرار کرد: «این فقط غیرممکن است.» و به دو محافظتی که هنوز بیرون ایستاده بودند، گفت: «شما دونفر، با من باید و یکی از آن پوزه بندها را هم بیاورید. وقت آن رسیده که شاهدخت به دادگاه باید.»

براگا آن‌ها را در قصر هدایت کرد و از شش سری پله بالا برداشان تا به طبقه مسکونی رسیدند. راهرو خالی بود. همه خدمتکاران با دیگران جمع شده بودند و به دادگاه گوش می‌دادند.

آن راهرو را ادامه دادند تا زمانی که از صومعه سلطنتی گذشتند و به در بعدی رسیدند. براگا درحالی که با شدت در را باز کرد، فریاد زد: «مگنوس!»

داخل اتاق، دورفی با ریش قهوه‌ای بافت‌شده و بینی پهن و صافی روی تخت دراز کشیده بود. او یک جلیقه چرمی آبی رنگ با چکمه‌های بزرگ سیاه و نارنجی روشنی با آستین پف دار پوشیده بود که باعث می‌شد بازویانش بزرگ به نظر برسد.

دورف از تخت خواب بیرون پرید، خمیازه کشان چشمانش را مالید و گفت: «وقتش رسیده است؟»

براگا فوراً پرسید: «کسی شانس این را دارد که به برج آریستا برود و او را از آن جا خارج کند؟»

دورف با صدایی که اعتمادبه نفس کامل در آن موج می‌زد، جواب داد: «به هیچ وجه.»

نگاه براگا با اخم بین بالنتین و دورف حرکت می‌کرد.

- «باید مطمئن بشویم. بعلاوه، او باید برای سوزانده شدن پایین بیاید و من باید به دادگاه برگردم. برو و او را بیاور. این نگهبانان را باهم با خودت ببر. یکیشان همراهش پوزه بند دارد. مطمئن شو قبل از اینکه او را پایین بیاورید به او پوزه بند زده اید.» سپس به نگهبانان گفت: «جادوی سیاه شاهدخت را تصرف کرده است، او یک ساحره است و می‌تواند با ترفند با ذهن شما بازی کند. پس اجازه ندهید با شما صحبت کند. او را به دادگاه بیاورید.»

نگهبانان سر تکان دادند و دورف آن‌ها را در راهرو به سمت برج هدایت کرد.

- «آرچی بالد، برو پیش ویلين^{۳۴۹} فرمانده نگهبانان، او در دروازه قصر مستقر شده است. به او بگو به محل اقامت سلطنتی بیاید تا برای نگهبانی از شاهدخت نگهبان تهیه کند. من هیچ ریسکی نمی‌توانم بکنم. فهمیدی؟»

آرچی بالد مصرانه گفت: «هر کاری تو بگویی انجام می‌دهم، پرسی ولی مطمئنم او قبلاً از آنجا رفته است. این دو حرامزاده باورنکردنی هستند. مثل روح می‌مانند، و به هیچ وجه نمی‌ترسند. آن‌ها کارشان را درست جلوی چشم تو انجام می‌دهند و

^{۳۴۹} Willin

وقتی حواسِت نیست ازت می‌دزدند و سپس آنقدر گستاخ هستند که نامه‌ای برایت می‌فرستند و می‌گویند که چه کرد
اند!»

برآگا مدتی فکر کرد و از خودش پرسید: «بله، چرا آن‌ها این کار را کردند؟ اگر او را با خودشان بردند، چرا خواستند من را
مطلع کنند؟ و اگر آن‌ها او را نبردند حس می‌زند که من فوری برای برسی...»

از سر شانه‌اش به مسیری که دورف رفته بود نگاه کرد و سپس به سمت آرچی بالد چرخید: «وایلین را بیار اینجا، همین
حال!»

برآگا در راهرو در چهتی که دورف و نگهبانان رفته بودند دوید. آن‌ها تازهوارد راهروی شمالی شده بودند، جایی که آن‌ها را
درست به سمت برج هدایت می‌کرد که برآگا به آن‌ها رسید و گفت: «همانجایی که هستید بایستید!»

دورف با صورتی که گیجی در آن موج می‌زد، برگشت. محافظان عکس العمل متفاوتی نشان دادند. نگهبان بزرگ‌تر آن‌ها
روی پاشنه پایش چرخید و شمشیرش را کشید و حرکت کرد تا سد راه صدراعظم شود.

هادرین درحالی که کلاه خودش را در می‌آورد، گفت: «وقت حرکت کردنت رسیده رویس.» شمشیر استاندارد محافظان
ملنگار، در دستان او سنگین و غیر استادانه به نظر می‌رسید.

رویس هم درحالی که از کنار دورف می‌گذشت کلاه‌خود را در آورد و با سرعت در راهرو شروع به دویدن کرد.

برآگا به دورف دستور داد: «جلویش را بگیر، احمق.» اما عکس العمل او بسیار کند بود. دزد تا آن موقع مسیر زیادی را طی
کرده بود و دورف کوچک پشتیش دوید. برآگا شمشیرش را کشید و توجهش را به هادرین معطوف کرد.

- «تو می‌دانی من که هستم؟ می‌دانم همدمیگر را وقتی که تو سیاهچال زندانی بودی، ملاقات کرده‌ایم، اما تو از شهرت
من خبر داری؟ من دوک بزرگ، پرسی برآگا هستم، صدراعظم ملنگار و مهم تر از آن برنده‌ی عنوان بزرگ مسابقات استاد
بزرگ شمشیرزنی برای پنج سال اخیر به صورت متوالی. آیا تو عنوانی داری؟ آیا مدالی برده‌ی هیچ جایزه‌ای گرفته‌ای؟ آیا
قفسه‌های غنائمی برای نگهداری از شمشیرت هست؟ من بهترین را در بهترین آورین انجام داده‌ام، حتی پیکرینگ معروف
و شمشیر دو دم جادوبی او نتوانست جلویم را بگیرد.»

- «جوری که من شنیدم، روزی که شما دونفر دوئل می‌کردید، او شمشیرش را همراهش نداشت.»

قطعه برای تاج و تخت

براگا خنید و گفت: «داستان شمشیر فقط... یک افسانه است. این فقط بهانه‌ای است که برای او در رابطه با باختش و یا وقتی که او از حریف می‌ترسد استفاده می‌شود. شمشیر او فقط یک شمشیر دو دم معمولی با یک قبضه تجملی است.»

براگا با چنان حمله وحشیانه و سریعی حرکت کرد که هادرین عقب رفت. دوباره ضربه زد و هادرین برای این که از زخمی شدن سینه‌اش جلوگیری کند، دوباره عقب‌نشینی کرد.

- «سریع هستی. خیلی خوب است. این قضیه را جالب می‌کند. فهمیدی آقای دزد، مطمئنم که تمام موقعیت را اشتباه فهمیدید. تو احساس می‌کنی من را اینجا معطل می‌کنی تا دوست برود و دوشیزه پریشان را نجات دهد. برای رعیتی چون تو چقدر شرافتمدانه! باید مدت‌ها راجع به شوالیه بودن خیال پردازی کرده باشی که اینقدر آرمان گرا باشی.» براگا یورش برد، شمشیر را چرخاند و پایین آورد. هادرین دوباره دیگر عقب کشید.

و یک بار دیگر براگا لبخند زد و سپس خنید: «حقیقت این است که تو اصلاً من را نگه نداشتی، این منم که تو را نگه داشته‌ام.»

دوک بزرگ وانمود کرد به سمت چپ ضربه می‌زند و سپس حمله کوتاهی به سمت بدن هادرین کرد. او به این حمله جاخالی داد ولی این کار تعادلش را بر هم زد و دفاعش را به هم ریخت. گرچه ضربه براگا از دست رفت، ولی این فرصت را به او داد تا با قبضه شمشیرش محکم به صورت هادرین ضربه بزند و او را به سمت دیوار راهرو پرت کند. لبآن‌هادرین شروع به خونریزی کرد. براگا بلافضله دوباره هجوم آورد، اما هادرین حرکت کرد و شمشیر دوک بزرگ روی دیوار سنگی کشیده شد.

- «به نظر می‌رسد که صدمه دیدی.»

هادرین گفت: «بدتر از این‌ها را داشتم.» کمی نفس‌نفس می‌زد و صدایش اعتمادبه نفس کمتری داشت.

- «باید اعتراف کنم که شما دوتا مرا تحت تاثیر قرار دادید. قطعاً شهرستان صحت دارد. کار بسیار هوشمندانه ای بود که پشت شکارچی‌های موش قائم شدید و از آن‌ها به عنوان طعمه استفاده کردید. همچنین این هوشمندی شما بود که نامه ای برای من فرستادید که باعث شود شما را درست پیش شاهدخت ببرم، اما نبوغ شما آن جا به پایان رسید. می‌دانی، من هر وقت بخواهم می‌توانم شما را بکشم؟ ولی می‌خواهم زنده بمانید. حداقل یکیتان تا اعدام شود. مردم به این کار مُصر هستند. در عرض چند دقیقه، واپیلین با یک دوجین نگهبان اینجا خواهند آمد و تو به سکو بردخواهی شد. تازه، دوست تو که مطمئن هستی آریستا را نجات خواهد داد، وسیله‌ای برای مرگ آریستا و خودش خواهد بود. تو می‌توانی بدوى و او را خبر کنی، اما... اوه... درسته، تو جلوی مرا گرفتی، مگر نه؟»

براگا شیطانی خندید و دوباره حمله کرد.

رویس به دری در انتهای راهرو رسید و از قفل بودن آن تعجب نکرد. ابزارش را از کمربند برداشت. قفل، قدیمی بود و هیچ دردرسی برای باز کردنش نداشت. در باز شد و رویس فوراً فهمید یک چیزی درست نیست. وقوعی که در باز شد بیشتر از آنکه بشنود کلیکی را احساس کرد. غریزه‌اش به او می‌گفت چیزی درست نیست. به پله‌های مارپیچی نگاه کرد که در چرخش مدور برج ناپدید می‌شد. همه چی عادی به نظر می‌رسید، اما سال‌ها تجربه به او می‌گفت غیر از این است.

او برای امتحان یک قدم روی پله اول گذاشت، هیچ اتفاقی نیفتاد. روی پله دوم و سوم و ذره‌ذره بالا رفت. گوشش برای لودهنده‌ها^{۳۵} تیز کرد، دنبال دیلم یا کاشی لق گشت. همه چیز به نظر امن بود. از پشتیش، پایین راهرو، می‌توانست صدای شمشیرزنی را درحالی که هادرین دوک بزرگ را سرگرم می‌کرد بشنود. باید عجله می‌کرد.

او پنج پله دیگر بالا رفت. آن جا پنجره‌های کوچکی که کمتر از سه فوت بلندی و یک فوت عرض داشت بودند که فقط نور از آن می‌توانست عبور کند و نه هیچ‌چیز دیگری. خورشید زمستانی، پله‌ها را با نور کمرنگی روشن کرده بود. بیشتر از ملاط بین بلوک‌های سنگی وزن دیوار بود که آن‌ها را روی هم نگه داشته بود. پله‌ها مثل دیوار از بلوک‌های تمام سنگ ساخته شده بود و با مهارت شگفت‌انگیزی درست شده بود که حتی یک ورق پوست هم نمی‌توانست بین شیارهایش نفوذ کند.

رویس قدم به پله نهم گذاشت و به محض اینکه وزنش را تماماً به بلوک سنگی بالاتر منتقل کرد برج لرزید. در واکنش به لرزش برج به صورت غریزی قدمی به عقب گذاشت و سپس اتفاق افتاد. هشت پله قبلی فروریختند. آن‌ها شکستند و خارج از دید او به قعر دره زیر پایش پایین افتادند. رویس درست به موقع قدم بی‌تعادل دیگری به جلو برداشت و از مرگ خود جلوگیری کرد. لحظه‌ای که چنین کرد، پله قبلی شکست و فروریخت. برج بار دیگر لرزید و صدا داد.

مگنوس گفت: «اولین اشتباهت این بود که قفل را شکستی.»

رویس می‌توانست صدای دورف را از درگاه پایین بشنود. وقتی برگشت، دورف را دید که درست در راهروی قصر پشت درگاه ایستاده بود. آنجا ایستاده بود و کلیدی را که به یک نخ بسته بود، دور انگشت سبابه‌اش می‌چرخاند. با حواس پرتی ریشش را می‌خاراند.

^{۳۵} منظور یک چیزی مثل آژیر دستگاه‌های امنیتی است.

قطعه برای تاج و تخت

دورف شروع به قدم زدن کرد و مانند استادی که با کلاسشن صحبت می‌کند گفت: «اگر در را بدون کلید باز کنی، تله فعال خواهد شد. تو نمی‌توانی از روی سوراخی که درست کردی بپری و به اینجا برگردی. همین حالا هم خیلی فاصله اش زیاد است. و در صورتی که نمی‌دانی تا پایین گودال راه زیادی است. تو شروع به بالارفتن از این برج در طبقه ششم قلعه کردی و پایه این برج تا بستر سنگی زیر زیربنای قصر ادامه دارد. فقط برای تفریح، تعدادی از سنگ‌های تیز را آن پایین اضافه کردم.»

رویس پرسید: «تو این رو درست کردی؟»

نیش دورف باز شد: «البته... خوب خود برج را که نه، آن قبلًا اینجا بود. نیمی از سال گذشته اینجا را مثل یک سنگی که موریانه آن را خورده خالی کرده ام. مصالح خیلی کمی درش باقی مانده. تمام بلوک‌های سنگی به ظاهر سختی که می‌بینی در واقع به نازکی کاغذ پوستی هستند. من درست مقدار مناسبی از ساختمان را باقی گذاشتم. داخلش مانند تار عنکبوت ساخته شده که به جای تار از جنس سنگ است. رشته‌های ریز سنگ مشبك ماتریس بلوری کلاسیک... آنقدر قوی هست که برج را سرپا نگه دارد، ولی اگر ریسمان صحیح پاره شود، بسیار شکننده خواهد بود.»

- «و من با هر پله ای که بالا می‌روم، پله قبلی فرو می‌ریزد؟»

نیش دورف بازتر شد: «زیباست، اینطور نیست؟ نمی‌توانی پایین بروی ولی اگر بالا بروی، گرفتار وضعیت بدتری خواهی شد. پله‌ها مانند یک پشتیبان افقی برای صفحات عمودی عمل می‌کنند. بدون پله‌ها تا ساختمان را محکم نگه دارد ساختمان روی خودش تاب میخورد و فرو می‌ریزد. قبل از این که به بالا برسی، تمام برج وقتی که به تعداد کافی پشتیبان‌ها فرو بریزند. اجازه نده سخنام راجع به دیوارهای تو خالی تو را خیلی آسوده خاطر کند. هنوز سنگینی و وزن کامل این برج، عظیم است. اگر سنگ‌های تیز آن پایین نتوانند کارشان را انجام بدهند برج خیلی راحت روی سر تو و خانم آن بالا خراب خواهد شد. تو همین حالا ساختار ساختمان را به اندازه‌ای ضعیف کردی که هر آن ممکن است فرو بریزد. می‌توانم این را با صدای وزش باد بشنوم... ترک‌ها و سوراخ‌های کوچک و ریز... همه سنگ‌ها موقع انبساط، انقباض، چرخش یا فرسایش صدا تولید می‌کنند... زبانی که من به خوبی آن را می‌فهمم. این زبان برایم داستان‌هایی از گذشته و آینده بازگو می‌کند و حالا این برج دارد آواز می‌خواند.»

رویس زیر لب غرغر کرد: «از دورف‌ها متفرقم.»

فصل نهم

نجات دهندگان

پارچ آب و لگن به زمین افتادند و شکستند. این صدا، آریستا را که روی تختش نشسته بود، لرزاند و گیج کرد. اتاق می‌لرزید. تمام تابستان برج به نظر عجیب می‌آمد اما هیچ‌کدام مثل این نبودند. او منتظرانه نفسش را حبس کرد. اتفاقی نیفتاد. برج تکان نمی‌خورد.

برای امتحان از تخت پایین آمد، محتاطانه به سمت پنجره رفت و به بیرون نگاه کرد. چیزی ندید که توضیحی برای لرزش‌ها باشد. بیرون همه جا با لایه‌ای از برف که هنوز هم در حال بارش بود، سفید شده بود. فکر کرد شاید ریزش برف‌ها از لبه شیروانی باعث لرزه شده بود؛ اما نه این‌طور به نظر می‌رسید و نه مهم بود که عامل چیست.

چقدر زمان برایم باقی مانده است؟

به پایین نگاه کرد: جمعیت هنوز هم جلوی دروازه حلقه‌زده بودند. بیشتر از صد نفر آن جا جمع شده بودند و خواستار خبری از دادگاهش بودند. دور تا دور قصر سه برابر روزهای معمول، محافظان زره‌پوش، پاسداری می‌کردند. عمومیش هیچ شانسی باقی نگذاشته بود. او فکر می‌کرد که شاید مردم علیه او به خاطر سوزاندن شاهدخت شورش کنند؟ آریستا بهتر می‌دانست. هیچ کس به زنده یا مرده او اهمیت نمی‌داد. درحالی که او همه آن لردها، کنت‌ها و بارون‌هایی که بیش از یک دوچین بار کنار آن‌ها غذاخورده بود را به اسم می‌شناخت اما میدانست که آنها دوستان او نبودند. او هیچ دوستی نداشت. برآگا حق داشت، او اوقات زیادی را در برجش گذرانده بود. هیچ کس او را واقعاً نمی‌شناخت. زندگی خیلی منزوی داشت، اما این اولین باری بود که واقعاً احساس تنها‌یی می‌کرد.

او تمام شب را صرف این کرد که تصمیم بگیرد دقیقاً وقتی به دادگاه برود، چه بگوید. در نهایت به این نتیجه رسید که کارها و چیزهای کمی است که می‌تواند بگوید یا انجام دهد. می‌توانست برآگا را به قتل پدرس متهم کند، ولی مدرکی نداشت. برآگا کسی بود که مدارک به نفعش بودند. به هر حال او آن دو دزد را فراری داده بود و مسئول ناپدید شدن آریک بود.

من چه فکری می‌کردم؟

قطعه‌هایی برای تاج و تخت

او با دستان خودش برادرش را تحويل دو آدم کش ناشناس داده بود. آریک شخصاً توضیح داده بود که چطور مصمم است آن‌ها را تا دم مرگ شکنجه دهد و او خودش، برادرش را به لطف آنها واگذار کرده بود هر وقت تصور می‌کرد که آن‌ها همان طور که آریک بیچاره را در رودخانه غرق میکردند، به او می‌خندیدند، احساس ضعف می‌کرد. آن‌ها احتمالاً در نیمه راه کلیس یا دلگوس بودند و به نوبت انگشت نشان سلطنتی ملنگار را به دست می‌کردند. وقتی دیدبان‌ها با لباس آریک برگشتند، او مطمئن شد که آریک مرده است ولی با اینحال هیچ جسدی نبود.

ممکن است که آریک هنوز زنده باشد؟

او این‌طور استدلال می‌کرد: نه به احتمال قوی برآگا جسد آریک را پنهان کرده بود. افسای آن قبل از دادگاه، موقعیتی برای به دست آوردن تاج و تخت برای آریستا می‌ساخت. بعد از به پایان رسیدن دادگاه و گناهکار وقتی او گناهکار شناخته شد و سوخت، او به طرز معجزه‌آسایی جسد را پیدا می‌کرد. احتمالش خیلی زیاد بود که برآگا جسد آریک را در یکی از اتاق‌ها و یا یک جایی در قبرستان زیر قصر نگه داشته باشد.

همش هم تقصیر او بود. اگر او دخالت نمی‌کرد، شاید آریک می‌توانست قدرت را به دست بگیرد و از خیانت برآگا پرده بردارد. شاید می‌توانست هر دوتایشان را نجات دهد. شاید بعد از تمام اینها او هیچی جز یک دختر احمق نبود. حداقل مرگش می‌توانست به تمام سؤالات و گناهانی که او را از درون میخورد خاتمه دهد. او چشمانش را بست و یک بار دیگر بی‌ثباتی اطراف خودش را احساس کرد.

ارتش گالیلین در حال حاضر پانصد نیروی قوی بودند که از بین مناطق زمستانی، پیش روی می‌کردند. شصت شوالیه که کاملاً مسلح بودند و نیزه‌هایی را که با پرچم‌های بلند چنگال مانند آراسته شده بودند حمل می‌کردند. پرچم‌ها مانند زبان مار افعی در باد به سرعت تکان می‌خوردند. وقتی هنوز در مزرعه دروندیل بودند مایرون صدای آریک را شنیده بود که راجع به پیش روی زودهنگام با اشراف دیگر بحث می‌کرد. ظاهراً آن‌ها هنوز نیروی چند لرد را کم داشتند و حرکت در این زمان یک ریسک بود. پیکرینگ بالآخره با خواسته آریک موافقت کرد و با رسیدن بارون هیمبولت^{۱۸۴} و بارون رندون^{۱۸۵} که همراه خود شوالیه‌های دیگری را آورده بودند، توانست دیگران را هم مقاععد کند. از نظر مایرون، این نیرو در هر مقیاسی قابل توجه بود.

^{۱۸۴} Himbolt
^{۱۸۵} Rendon

قطعه برای تاج و تخت

در خط اول ارتش شاهزاده آرلیک، مایرون، کنت پیکرینگ و دو پسر بزرگش و همچنین اشراف زمین دار سوار بر اسب بودند. به دنبال آنها هم شوالیه‌ها که باهم در چهار ردیف، پهلو به پهلو هم سواری میکردند. پشت آنها خدمتکاران، پادوها و فراش‌ها حرکت می‌کردند. عقب تراز آنها ردیفی از مردان عادی مسلح قرار داشتند: بروت ها^{۱۸۶} قوی و چهارشانه ملبس به زنجیر و فولاد بودند و کلاه‌خودهای نوک تیز و چکمه‌های ساق دار فلزی به تن داشتند. هر کدام از آنها مجهز به سپر کیت^{۱۸۷}، شمشیرهایی با تیغه پهن و کوتاه و نیزه‌های بلند بودند. در خط بعدی کمانداران که نیم‌تنه چرمی و شلن‌های پشمی ای که تیردان‌هایشان را پنهان می‌کرد، قرار داشتند. آنها طوری حرکت می‌کردند که انگار کمان‌های بی‌زه اشان چوب‌دستی است. پشت آنها صنعتگران، آهنگران، جراحان و آشپزها حرکت می‌کردند و گاری‌هایی را که ابزار ارتش را حمل می‌کرد، می‌کشیدند.

مایرون احساس حماقت می‌کرد. بعد از ساعتها بودن در جاده، او هنوز با نگهداشتن اسب و با اینکه او را از تغییر جهت دادن به سمت اسب اخته فانن نگه دارد مشکل داشت. او سعی کرد که به رکاب بچسبد ولی هنوز خیلی چیزها باید یاد می‌گرفت. همچنین محافظ جلوی پای او که کف پاهایش را آزار می‌داد، او را نالمید کرده بود. پسран پیکرینگ از او حمایت می‌کردند و توضیح دادند که چطوری فقط پاشنه پایش باید روی رکاب قرار بگیرد... این کار باعث می‌شد که بهتر خودش را کنترل کند و مانع افتادن او شود. آنها همچنین به او گفتند که چطور رکاب تنگ به نگهداشتن زانوان او در دو طرف اسب کمک می‌کند. همه اسب‌های پیکرینگ‌ها تعلیم دیده بودند و آنها توسط پاهای رانها و زانوها قابل کنترل بودند. برای این تعلیم دیده بودند که شوالیه‌ها بتوانند هنگام جنگ یک دستشان نیزه یا شمشیر و دست دیگر شان سپر باشد. مایرون داشت روی این فن کار می‌کرد، رانهایش را فشار می‌داد و سعی می‌کرد که اسب را به سمت راست هدایت کند، اما فایده نداشت. هرچه زانوی چپش را بیشتر فشار می‌داد، به همان اندازه زانوی راستش به اسب فشار می‌آورد. نتیجه، باعث سردرگمی حیوان می‌شد و او یکبار دیگر به اسب فانن برخورد کرد.

فانن گفت: «تو باید بیشتر از این‌ها محکم باشی. بهش نشان بده چه کسی دستور می‌دهد.»

مایرون با حالت رقت‌انگیزی جواب داد: «او از قبل می‌داند، اوست که دستور می‌دهد. فکر می‌کنم که باید با بقیه‌ی ارتش باقی می‌ماندم. به نظر نمی‌رسد که من به خوبی بتوانم یک شمشیر و سپر را در جنگ پیش رو به کار ببرم.»

^{۱۸۶} Brutes



^{۱۸۷}

توطنه برای تلاج و تخت

فانن گفت: «از کجا میدانی، راهب های قدیمی در جنگ ها شرکت ، آریک به ما گفت که چطور با جنگیدن علیه آن مزدورانی که به شما حمله کردند، زندگی اش را نجات دادی. پس تو الان از من جلوتر هستی. من حقیقتاً هیچوقت کسی را نکشتم.»

مایرون اخم کرد، نگاهش را به پایین انداخت و گفت: «من با کسی نجنگیدم.»

«اما من فکر میکرم....»

«فکر کنم که باید این کار را میکرم. آنها همان کسانی بودند که صومعه را آتش زدند. آنها همان کسانی بودند که کشتنند اما...» مکثی کرد: «اگر هادرین و رویس نجاتم نداده بودند من مرده بودم. شاه فقط حدس زد که من جنگیدم و من هیچوقت بهش حقیقت را نگفتم. واقعاً دیگر نباید به این کار ادامه بدهم.»

«چه کاری؟»

«دروغ گفتن.»

«این دروغ گفتن نیست، تو فقط حقیقت را به او نگفتی.»

«این به همان اندازه بد است. راهب بزرگ یکبار به من گفت دروغ گفتن خیانت شخص به خودش است. این شاهدی بر از خود متنفر بودن است. بینید، وقتی شما از عملکردن، فکر تان و نیتتان شرمنده هستید، برای پنهان کردن اون ترجیح می دهید که دروغ بگویید تا قبول کنید که واقعاً چه کسی هستید. ایده این که مردم تو را چگونه می بینند، برایت بیشتر از حقیقت خودت مهم خواهد بود. مثل این می ماند که مردمی ترجیح می دهد بمیرد تا این که به نظر ترسو به نظر برسد. آبروش بیشتر از زندگیش برآش مهمه. در آخر، چه کسی شجاع است؟ مردمی که ترجیح می دهد بمیرد ولی ترسو نباشد یا مردمی که با این امید زندگی کند که با کسی که واقعاً هست مواجه شود؟»

فانن با نگاه عجیب و غریب به او گفت: «متاسفم، اما هیچی نفهمیدم.»

«اشکال ندارد، بعلاوه، شاهزاده از من نخواسته که مانند یک جنگجو باشم، بلکه فقط خواسته است که من همراه آنها باشم. فکر کنم او از من خواست اتفاقاتی را که امروز رخ داده است را ثبت کنم.»

«خوب، اگر این کار را کردی لطف کن و رفتاری را که دنک وقتی فهمید اجازه ندارد همراه ما بیاید را حذف کن. این بازتاب بدی روی خانواده ما خواهد داشت.»

قطعه‌هایی برای تاج و تخت

تمام چیزهایی که اتفاق می‌افتد، برای مایرون تازه بود. او برف دیده بود، البته فقط در حیاط و ایوان صومعه. ولی هیچ وقت ندیده بود که چطور روی جنگل فرومی‌ریزد یا چطور روی لبه رودخانه‌ها و نهرها می‌درخشد. آن‌ها در حال حاضر از قسمت‌های پرجمعیت کشور، دهکده پشت دهکده و یکی از یکی بزرگ‌تر در حال سفر بودند. مایرون فقط می‌توانست با تعجب و ترس به انواع مختلف ساختمان‌ها، حیوانات و مردمی که در طول مسیر بودند، نگاه کند. هر وقت آن‌ها وارد شهر می‌شدند، روزتاییان بیرون می‌آمدند و با تعجب به آن‌ها خیره می‌شدند. آن‌ها از صدای قدم‌های شوم سربازان بیدار می‌شدند و به سرعت از خانه‌هایشان بیرون می‌دوییدند. بعضی‌ها شجاعت به خرج می‌دادند و سؤال که مقصد آن‌ها کجاست، اما سربازان طبق دستوری که به آن‌ها داده شده بود که سکوت کنند، جوابی به آن‌ها نمی‌دادند.

بچه‌ها به سرعت به سمت لب جاده‌ها می‌دویند ولی مادر و پدرانشان به سرعت آن‌ها را عقب می‌کشیدند. مایرون هیچ وقت یک بچه را قبل‌اً ندیده بود، حداقل از زمانی که خودش یک بچه بود. خیلی غیرعادی نبود که یک پسر در سن ده یا دوازده‌سالگی به صومعه فرستاده شود اما به ندرت پیش می‌آمد که قبل از هشت سالگی این اتفاق بیفت. مایرون مஜذوب کوچک‌ترین بچه‌ها شده بود و با حیرت به آن‌ها نگاه می‌کرد. آن‌ها شبیه مردم کوتاه قد مست بودند، دارای صدای بلند و معمولاً کثیف، اما همه آن‌ها در کمال تعجب زیبا بودند و همان جوری که او به آن‌ها نگاه می‌کرد، آن‌ها هم به او نگاه. آن‌ها دست تکان می‌دادند و مایرون هم فقط می‌توانست جواب آن‌ها را با دست تکان دادن بدهد، اگر چه او فکر کرد که این کار زیاد سربازانه نبود.

ارتش جنگی در کمال تعجب به سرعت حرکت کردند. پیاده‌نظام‌ها هم آهنگ به دستورات پاسخ می‌دادند و متناوب بین رژه روی دوتایی و یک حالت نرم‌تر که تنها کمی آرام‌تر بود حرکتشان را عوض. همه‌شان صورت‌های خشکی داشتند و هیچ کس لبخند بر لب نداشت.

برای ساعتها، آن‌ها راهپیمایی کردند. هیچ کس در کار آن‌ها دخالتی نکرد. هیچ تشکیلات پیشرفته‌ای از سربازان کمین کرده و هیچ چالشی در طول جاده دیده نمی‌شد. از نظر مایرون، این سفر بیشتر شبیه یک نمایش باشکوه و هیجان‌انگیز بود تا آمادگی برای یک جنگ شوم. بالاخره او توانست یک نظر ملنگار را از دور ببیند. فانن به ناقوس بزرگ برج کلیسا‌ی میوز و منار بلند قصر اسنдан که پرچمی در آن جا به اهتزاز درنیامده بود، اشاره کرد. سوار پیش تاز به تاخت گزارش داد که نیرویی قوی در اطراف شهر سنگر گرفته است.

اشراف به هنگ‌های خودشان دستور داده بودند که صفحه‌ای را تشکیل دهند. پرچم‌ها پیام‌ها را نشان می‌دادند، تیراندازان کمآن‌هاشان را آماده کرده بودند و ارتش به شکل سدی از مردان تبدیل شده بود.

در صفحه‌های طولانی سه‌تایی، آن‌ها مثل یک صفحه حرکت . تیراندازان در سمت جلو و سربازان پیاده درست پشت سر آن‌ها حرکت .

مایرون و فانن عقب با آشپزها بودند تا مراقب همه چیز باشند. با چشم انداز خوبی که داشت، مایرون متوجه شد که قسمتی از ارتش از خط اصلی جدا شد و به سمت راست شهر حرکت کردند. وقتی صفوف مردان افزایش پیدا کرد و از دیوارهای قصر قابل دیدن شدند، صدای شیپوری از دوردست شنیده شد.

در جواب شیپور خودشان به صدا در آمد و تیراندازان گالیلین رگباری از تیر به سمت مدافعان شلیک کردند. تیرها مانند ابرهای سیاه به پرواز درآمدند و همان که فرود می‌آمدند، مایرون می‌توانست صدای فریاد مردان را در دوردست بشنود. همانطور که حدس میزد شوالیه‌های سواره به سه گروه تقسیم شدند. یک گروه در جاده باقی ماند، در حالی که دو گروه دیگر در طرفین قرار گرفتند. گروه اصلی قدم هایش را به یک راه رفتن تند تغییر داد.

زمانی که صدای شیپور بلند شد میسون گرامور و دیکسون تافت^{۱۸۸} مردم را به سمت خیابان وی وارد^{۱۸۹} هدایت کردند و با این کار محله پایین را به طرز قابل توجهی خالی شد. این علامتی بود که رویس و هادرین به آنها گفته بودند منتظرش باشند، علامت حمله.

از زمانی که دو دزد آن‌ها را نیمه شب بیدار کرده بودند، وقت خود را صرف سازماندهی شورشی در محله پایین شهر مدفورد کرده بودند. آن‌ها خبر ترور آمراث توسط دوک بزرگ، بی‌گناهی شاهدخت و بازگشت شاهزاده را میان مردم پخش کرده بودند.

آن‌هایی که به خاطر وفاداری یا عدالت حرکت نکرده بودند تطمیع شدند تا به منابع بهتر سلطنتی حمله کنند. کار مشکلی نبود که فقیران و نیازمندان را مقاعده کنی که اسلحه بردارند و علیه سربازانی که بر آن‌ها حکومت می‌کنند ، بجنگند. بعلاوه، کسانی امیدوار بودند که کمی غارت کنند یا شاید اگر آن‌ها پیروز شوند، از طرف پادشاه جایزه‌ای دریافت کنند.

آن‌ها خودشان را با شن کش سه شاخه، تبرها و چماق مسلح کرده بودند. برای زره هر آهنی که به دستشان رسیده بود را با تسمه زیر لباسشان بهم وصل کرده بودند. در اکثریت آهن این زره مال صفحه پخت زنانشان بود. آن‌ها از نظر تعداد زیاد بودند اما خیلی رقت انگیز بودند. گوان احساسات صنف صنعت گران هم برانگیخته بود و این نه تنها کارگران قوی بلکه

^{۱۸۸} Dixon Taft

^{۱۸۹} Wayward

تعدادی شمشیر، کمان و زره را برایشان فراهم آورده بود. با نگهبانانی که دستور داده شده بودند برای حفاظت قصر بروند و اکثریت محله جنتری که در دادگاه داده بودند، هیچ کس نبود که جلوی آن‌ها را برای سازمان‌دهی علی‌بگیرد.

با داشتن دیکسون در کنارش، میسون درحالی که در رأس صفوف رستایی‌ها رژه می‌رفت، در یک دست پتک آهنگری و در دست دیگر سپری که همان روز صبح سرهمش کرده بود را در دست داشت. سال‌ها سرخوردگی و خشم، همانطور که با قدم های بلند به جلو حرکت میکرد برانگیخته میشدند. خشم از زندگی که حقش بود و ازش گرفته شده بود. وقتی نتوانسته بود مالیات مغازه پدر مرحومش را پرداخت کند، اون وقت سر و کله‌ی کلانتر شهر و محافظانش پیدا شد. وقتی از ترک کردن آنجا سر باز زد، آن قدر او را زندن تابی‌هوش شد و او را در جوب خیابان وی وارد انداختند. میسون نگهبانان را مسبب اکثر بدیختی‌هایش می‌دانست. ضرباتی که به او زده بودند، شانه‌های او را ضعیف کرده بود، بعد از آن برای سال‌ها، کار کردن با پتک برای او خیلی دردناک بود و او فقط می‌توانست چند ساعت در روز کار کند. این و عادت قمار کردنش او را در فقر نگه داشته بود. البته هیچ وقت قمار را مشکل اصلی نمیدانست، این نگهبانان بودند که تقصیر به گردشان بود. برای او مهم نبود که اون کلانتر و نگهبانانی که او را کتک زندن، دیگر آنجا نبودند. امروز شانس این را داشت که مبارزه کند و دردی که تابه حال تحمل کرده بود را تلافی کند.

نه او و نه دیکسون جنگجو یا ورزشکار نبودند، اما مردان قوی با سینه‌های پهن و گردنی کلفت بودند و جمعیت پشت سر آن‌ها طوری حرکت میکردند که انگار ساکنین محله پایین با یک جفت خیش آهن در حال شخم زدن تمام شهر بودند. آن‌ها به سمت خیابان وی وارد چرخیدند و بدون مشکل تا محله جنتری پیش روی کردند. در مقایسه با محله پایین، آن جا انگار دنیای دیگری بود. خیابان‌ها با کاشی سنگفرش شده بودند. در امتداد خیابان، چراغ‌ها و فاضلاب‌های تحت پوشش، برای راحتی تعداد اندکی در نظر گرفته شده بودند.

سايه‌بان‌ها برای راحتی محدود امتيازدارن در نظر گرفته شده بود و از نشانی برجسته در مرکز محله‌ی جنتری از نشانه‌ی برجسته و اختصاصی و همچنین یک میدان خیلی بزرگ با چشمۀ بزرگ اسندا و مجسمه تولین که پشت اسبی بالای فواره آب قرار داشت، بود. در میان آن، کلیسای میوز قرار داشت. در بالای برج‌های بلند آن هم ناقوس‌ها با صدای بلند به صدا در آمدۀ بودند. آن‌ها از سنگ‌های سه طبقه عالی و ظریف و خانه‌های آجری با حصارهای آهنی و دروازه‌های تزئینی، گذشتند. اسطبل‌های اینجا حتی بهتر از خانه‌ای بود که میسون در آن زندگی می‌کرد. عبور از میدان فقط باعث شد آتشی که در سراسر شهر فراگیر شده بود، شعله‌ور شود.

وقتی به خیابان اصلی رسیدند، دشمن را دیدند.

توطنه برای تاج و تخت

صدای شیپور بار دیگر باعث شد که آریستا به سمت پنجره برود. چیزی را که دید باعث تعجب او شد. در دوردست، در افق دید او، توانست پرچم‌هایی را که بالای درخت ستان برخene برافراشته بودند، ببیند. کنت پیکرینگ می‌آمد و تنها هم نبود. آن جا تعداد زیادی پرچم، متشكل از استان‌های غربی دیده می‌شد. پیکرینگ در حال رژه رفتن با ارتش خود در مدفورد بود.

این‌ها به خاطر من است؟

به سوالش فکر کرد و به این نتیجه رسید که جواب منفی است. از میان تمام اشراف، پیکرینگ را بهتر از همه میشناخت اما شک داشت که این رژه به خاطر او باشد. دلیل قانون کننده تر این بود که خبر مرگ آریک به گوش او رسیده بود و او میخواست براگا را سر تاج و تخت به مبارزه بکشد. آریستا شک داشت که پیکرینگ اصلاً به او فکر هم کرده باشد. او صرفاً فرصتی دیده بود و دنبالش آمده بود. این حقیقت که امکان داشت او زنده بماند فقط یک احتمال بود. هیچ کس نمی‌خواست که یک زن حکمران آن‌ها شود. اگر پیکرینگ برنده می‌شد؛ او را مجبور می‌کرد که از تاج و تخت به نفع او یا شاید ماووین کناره‌گیری کند. او تعیید یا شاید زندانی می‌شد، اما حقیقتاً هیچ وقت آزاد نخواهد بود. حداقل اگر پیکرینگ برنده می‌شد، براگا نمی‌توانست به تاج و تخت ملنگار برسد... اما فکر نمیکرد پیکرینگ شانسی داشته باشد. آریستا نه متخصص فنون جنگی بود نه یک ژنرال اما حتی او هم میتوانست بفهمد که تعداد نیروهایی که از جاده بالا می‌آمدند با قشون قصر قابل قیاس نبود. براگا نیروهای خود را به خوبی تشییت کرده بود. با نگاه کردن به حیاط متوجه شد که حمله حواس همه را پرت کرده است.

شاید این بار فرق بکند...

او با سرعت به سمت در رفت و با ضربه‌ای از گردنیدش به در، آن را باز کرد. او دستگیره را گرفت و فشار داد. طبق معمول در باز نشد. او با صدای بلند به خودش گفت: «دورف لعنی!» وحشیانه خودش را به در کویید و تمام وزنش را روی در انداخت اما در تکان نخورد.

غرش دیگری بلند شد و اتاقش یک‌بار دیگر لرزید. از روی تیرهای سقف خاک پایین ریخت. مبهوت درحالی که مثل یک کشتی در دریا تکان می‌خورد، با خودش گفت: **اینجا چه خبر است؟**

نمی‌دانست که چه کار دیگری نمی‌تواند انجام دهد. وحشت‌زده، هراسان و به تخت خوابش که ظاهرا امن به نظر میرسید برگشت. آنجا نشست و زانوаш را بغل کرد. به سختی نفس می‌کشید، چشمانش به دنبال کوچک‌ترین صدا بود. پایان داشت فرامی‌رسید. از این راه، یا از راهی دیگر مطمئن بود که پایان به زودی فرا میرسید.

قطعه‌هایی رایج و تخت

شاهزاده تجربه جنگ نداشت و مطمئن نبود که چه انتظاری باید داشته باشد. او امیدوار بود که جمع کردن این نیروی عظیم باعث شود مدافعان شهر تسليم شوند. واقعیت کاملاً متفاوت بود. وقتی او به مدفورد رسید، متوجه شد بیرون دیوارها، سنگرهایی ساخته شده پر از کمان داران بود. تیراندازانش، سه ردیف تیر به سمت آن‌ها انداختند ولی مدافعان همچنان استوار بودند. با استفاده از سپرهای آن‌ها بیشتر رگبارها را دفاع کردند و خسارت کمی را متحمل شدند.

آلریک دوست داشت بداند آن‌ها کیستند؟ سربازان خودم بین من و خانه ام ایستاده اند؟ برآگا چه دروغ هایی به خورد نگهبانانم داده است؟ یا شاید همه آن‌ها مزدور هستند؟ آیا با پول‌های من، این خطوط فولادین ساخته شده است؟

او سوار یکی از اسب‌های پیکرینگ بود که با پارچه، زره و تجهیزاتی که باعجله تصویر شاهین ملنگار روی آن دوخته شده بود، مزین شده بود. حیوان به اندازه صاحبش ناآرام بود، سُمش را به زمین می‌کشید و با خرناص، ابرهای بزرگی از مه سرد را تشکیل می‌داد. او افسار را با دست راستش نگه داشته بود و با دست چپش شنل پشمی‌اش را محکم به گردنش چسبانده بود. چشمانش از کمان داران گذشتند تا روی شهر زادگاهش بنشینند. دیوارها و برج‌های مدفورد زیر ریزش برف به نظر کم نور و رویایی می‌رسید. آن تصویر کم‌کم به سفیدی تبدیل شد و سکوت وهم‌انگیزی دنیا را فراگرفت.

کنت پیکرینگ سکوت را شکست و گفت: «اعلاحضرت.»

آلریک گفت: «یک سری پرتاب تیر دیگر؟»

«تیرها نمی‌توانند شهر شما را تسخیر کنند.»

آلریک به خشکی سرش را تکان داد و گفت: «پس شوالیه‌ها، شوالیه‌ها را برای شکستن خطوط به جلو بفرستید.»

کنت فریاد زد: «مارشال، به شوالیه‌ها دستور بده که برای شکستن خط به جلو بروند.»

مردان شجاع، با زره‌های درخشان و اسب‌های مهمیز دار در حالی که پرچم‌ها بالای سرشاران در رقص بود به سمت جلو حرکت کردند. با حرکتشان گردبادی از برف به سمت آسمان بالا رفت و آنها را از نظرها پنهان کرد. آن‌ها ناپدید شده بودند، اما آلریک به صدای سم حیوانات گوش فرا داد.

برخورد وحشتناک بود. آلریک به همان اندازه که صدایش را می‌شنید حسش می‌کرد. صدای برخورد فولاد بلند شده بود و مردان فریاد می‌زدند. تا آن موقع آلریک نمی‌دانست که ممکن است اسب‌ها هم فریاد بزنند. وقتی ابر برف فرونشست،

قوطه‌هایی برای تلاج و تخت

شاهزاده توانست حداقل منظره پر از خون را ببیند. تیرهایی به خاک نشسته که تن اسب و مرد را پاره کرده بودند. اسب‌ها می‌افتدند و شوالیه‌ها را هم همانجا می‌انداخت، درست مثل لاکپشتی که برای صاف کردن خودش تقلا می‌کنند.

کمانداران شمشیرهای کوچکی را بیرون کشیدند و آن‌ها را در جهت پایین در شکاف کلاه‌خود و درز زره‌ها در زیر بغل یا کشاله ران فرو می‌کردند.

آلریک با شکایت گفت: «آن طوری که انتظار داشتم پیش نرفت.»

کنت پیکرینگ شاهزاده را مطمئن ساخت و گفت: «اعلاحضرت، نبرد به ندرت آن طور که انتظار داریم پیش میرود. اما این بخش بزرگی از آن چیزی است که معنی پادشاه بودن را می‌دهد. شوالیه‌های شما در حال مردن هستند، آیا می‌خواهید آن‌ها را در سرنوشت‌شان تنها بگذارید؟»

«من باید پیاده نظام را جلو ببرم؟»

«اگر من جای شما بودم حتماً این کار را می‌کردم. شما باید در دیوار جنگی رو به رو سوراخی ایجاد کنید و بهتر است این کار را قبل از این که مردان شما فکر کنند که بی کفایت هستید و در جنگل‌های اطراف ناپدید شوند، انجام دهید.»

آلریک فریاد زد: «مارشال، مارشال گرت^{۱۹۰}، دستور بده پیاده نظام فوراً وارد شوند.»

«بله قربان.»

شیبور به صدا در آمد و مردان غرش‌کنان به میدان جنگ قدم گذاشتند.

آلریک به فولادهایی که گوشت بدن انسان‌ها را می‌برید نگاه می‌کرد. پیاده‌نظام‌ها شانس بیشتری از شوالیه‌ها داشتند، اما سربازانی که از شهر دفاع، تلفات بیشتری را متحمل شدند. آلریک به سختی می‌توانست این مناظر را تماشا کند. او هیچ وقت قبل‌آن‌چنین صحنه‌هایی را ندیده بود؛ همه جا را خون گرفته بود. سفیدی برف از بین رفته بود و لکه‌های صورتی رنگ روی آن دیده می‌شد و در بعضی جاها با رنگ قرمز تیره مخلوط شده بود. روی زمین تکه‌های بدن ریخته و پاشیده شده بود، بازوها قطع شده، سرها شکسته شده و پاهای شکسته شده بودند. دیواری از انسان‌ها با توده‌ای از گوشت، خاک و خون مخلوط شده بودند و صدای فریاد بی‌پایان و ناهنجار شنیده می‌شد.

آلریک در حالیکه احساس ضعف میکرد با صدای ضعیفی گفت: «نمی‌توانم باور کنم که این‌ها اتفاق افتاده است. اینجا شهر من است، این‌ها مردم من هستند! مردان من!» او به سمت کنت پیکرینگ برگشت و ادامه داد: «من دارم مردم خودم

^{۱۹۰} Garret

را میکشم!» داشت می‌لرزید، چشمانش پر از اشک و صورتش قرمز شده بود. صدای جیغ و فریاد را می‌شنید، سر زینش را تا زمانی که دستش زخمی شد، فشار داد. احساس درماندگی می‌کرد.

الآن شاه هستم.

اما احساس شاهی نداشت. حس آن زمانی را داشت که در جاده نزدیک سیلور پیچر آن مردان صورت او را در خاک فروکرده بودند. اشک‌هایش حالا روی گونه‌هایش ریخته بودند.

کنت پیکرینگ سرش غرید: «آلریک، تمومش کن! نباید بگذاری سربازان اشک هایت را ببینند.»

آلریک از کوره دررفت و به سمت کنت چرخید: «نباید؟ نباید؟ به آن‌ها نگاه کن. آن‌ها دارند به خاطر من می‌میرند. به دستور من دارند می‌میرند! می‌گوییم که حق آن‌هاست که شاه خود را ببینند! همه آن‌ها حق دارند که شاه خود را ببینند!»

آلریک اشک‌هایش را پاک کرد افسار اسبش را در دست گرفت، گفت: «خسته شدم. از این که هر دفعه صورتم را در خاک فرو کنند خسته شدم! دیگه نمی‌توانم تحمل کنم! از این که درمانده باشم خسته شدم! اینجا شهر من است که به وسیله اجداد من ساخته شده است! اگر مردم من جنگ را انتخاب کرده اند پس بخاطر ماربیبور، می‌خواهم آن‌ها بدانند دارند با من می‌جنگند!»

شاهزاده کلاه‌خود خود را بر سر گذاشت، شمشیر بزرگ پدرش را کشید و اسب خود را به سمت جلو هدایت کرد نه به سمت سنگر، بلکه به سمت دروازه قصر.

پیکرینگ پشت سرش فریاد زد: «آلریک، نه!»

میسون به سرعت جلو رفت و پتکش را بر سر اولین نگهبانی که دید فروآورد. با لذت به بخت خوب خود لبخند زد، شمشیر آن مرد را برداشت و نگاه کرد:

جمعیت به جلوی دروازه اصلی شهر رسیده بود. چهار برج سنگی خاکستری شهر مانند یک هیولا بالای سر آن‌ها ایستاده بودند. آن جا پر از ازدحام سربازانی بود که از این که شهر علیه آن‌ها برخاسته بود، شوکه شده بودند. تعجب و شگفتی همراه با وحشت باعث شد که جمعیت، خیابان‌ها را پاک‌سازی کنند و به دروازه اصلی برسند. میسون صدای فریاد دیکسون را شنید: «بخاطر شاهزاده آلریک.» اما شاهزاده آخرین چیزی بود که آهنگر به آن فکر می‌کرد.

میسون هدف بعدی را انتخاب کرد: یک سرباز بلند قد در یک رقابت با رفتگر خیابانی از صنف کارگران. میسون شمشیر را در زیر بغل سرباز فرو کرد و درحالی که به صدای فریاد او گوش می کرد، شمشیر را پیچاند. رفتگر خیابانی به او نیشخند زد و آهنگر هم با نیشخند به او جواب داد.

او فقط دو نفر را کشته بود اما تمام تنش خونی بود. لباس او به پوستش چسبیده بود و نمی دانست که آیا به خاطر عرق بود یا به خاطر چکیدن خون از روی صورتش.

پوزخندی که به رفتگر زد با هیجان و شادی روی لبانش باقی ماند.

آزادی این است! زندگی این است.

قلب او به سرعت می زد و سرش طوری حرکت می کرد که انگار مست بود. میسون دوباره شمشیرش را چرخاند. این بار به سمت مردی که زانو زده بود. چرخش او به قدری قوی بود که شمشیر نصف گردن قربانی را قطع کرد. بدن مرد مرده را با لگد کنار زد و به خاطر پیروزی اش فریاد بلندی کشید. هیچ حرفی نمی زد. در چنین لحظه‌ای کلمات بی ارزش بود. خشمی را که در قلبش وجود داشت با فریاد خارج کرد. او دوباره یک مرد بود، مردی پر قدرت، مردی که باید از او ترسید!

صدای شیپور شنیده شد و میسون به اطراف نگاه کرد. کاپیتانی از سربازان روی بارو ها بود با فریاد دستور می داد و گروه سربازان را صف آرایی می کرد. سربازان به فریادهای او پاسخ دادند و به صفاتی خودشان بازگشتند و سعی کردند از دروازه حتی با وجودی که جمعیت بهشان نزدیک شده بودند دفاع کنند.

میسون روی زمین گل آلود که از خون خیس شده بود و در حال حاضر زیر پاهای او نرم و صاف بود، قدم گذاشت. نگاهی به اطراف انداخت و هدف جدیدش را انتخاب کرد: نگهبان قلعه که پشتیش به آهنگر بود و با صدای کاپیتان در حال عقب‌نشینی بود. آهنگر گردن نگهبان را نشانه گرفت و سعی کرد سر او را قطع کند. بی تجربگیش در شمشیرزنی باعث شد هدف را زیادی بالا انتخاب کند، شمشیر به کلاه خود مرد برخورد کرد و صدای بلندی ایجاد کرد. وقتی که مرد به طور ناگهانی برگشت او شمشیرش را برای ضربه دیگری بلند کرده بود.

میسون درد تیز و سوزنده‌ای را در شکمش احساس کرد. در یک لحظه تمام احساس هیجان در وجودش از بین رفت. شمشیرش را رها کرد. بیشتر از اینکه افتادنش را حس کند، آن را دید. به منبع درد نگاهی انداخت و دید که سرباز شمشیری را از شکم او بیرون کشید. میسون چیزی را که می دید باور نمی کرد. چطور ممکن است تمام این فولاد در بدن من فرورفته باشد؟

قطعه‌هایی تاج و تخت

زمانی که به طور غریزی دستانش را روی زخم فشار داد آهنگ رطوبت گرمی را در دستش احساس کرد سعی کرد در حالیکه خون از جای زخم به اندازه یک فوت^{۱۹۱} بیرون می‌ریخت اما و احشا بدنش بیرون نریزد. دیگر پاهایش را حس نمی‌کرد و زمانی که با وحشت دید سرباز یک بار دیگر شمشیر را بلند کرد و این بار سرش را نشانه گرفت، نالمیدانه روی زمین دراز کشید.

آلریک به برج وباروی قصر حمله کرد. کنت پیکرینگ، ماووین و مارشال گرت فوراً شوالیه‌های ذخیره را پشت سر او رهبری کردند. بارانی از تیرها از بالای دیوار دروازه‌ی بزرگ به پایین بارید. یکی از تیرها به کلاه خود آلریک برخورد و منحرف شد و یکی دیگر به طرز عمیقی در زینش فرورفت. یکی از تیرها به پهلوی اسب سینکلیر^{۱۹۲} برخورد کرد که باعث اسب به طرز ناگهانی روی دوپا بلند شود ولی شوالیه خودش را روی اسب نگه داشت. تعداد بیشماری از آن‌ها بدون هیچ‌گونه خطری به زمین برخورد کردند. شاهزاده‌ی خشمگین مستقیم به سمت دروازه رفت، و روی رکاب خود ایستاد و فریاد زد: «من شاهزاده آلریک اسنдан هستم! به نام شاه خود دروازه را باز کنید!»

آلریک مطمئن نبود آنطور که آنجا در حالیکه شمشیرش را بالای سرش گرفته بود کسی صدایش را شنیده باشد. علاوه بر آن، اگر هم صدای او را شنیده باشند، هیچ دلیلی نداشت که تیری دیگر به سمتش نیاید و زندگی اش را پایان ندهد. پشت سر شاهزاده، همان طور که مارشال سعی می‌کرد در اطراف شاه خود دیواری ایجاد کند، شوالیه‌های باقیمانده در اطرافش پخش شدند.

تیر دیگری پرتاب نشد، اما دروازه هم باز نشد.

کنت پیکرینگ فریاد زد: «آلریک، شما باید برگردید.»

کلاه خودش را از سر برداشت و کناری پرت کرد، اسبش را عقب جایی در دیدرس باروها برد و دوباره دستور داد: «من شاهزاده آلریک اسندان هستم! دروازه را **همین حالا** باز کنید!»

آلریک و دیگران صبر کردند. کنت پیکرینگ و ماووین درحالی که با ترس به شاهزاده نگاه ، سعی داشتند که او را وادار کنند که از دروازه دور شود. برای چند لحظه پر استرس همان طور که شاهزاده و محافظاتش بیرون ایستاده بودند و به برج‌ها خیره شده بودند، هیچ اتفاقی نیفتاد. از داخل صدای درگیری و جنگ می‌شنیدند.

^{۱۹۱} ۳۰,۴۸ سانتی‌متر
^{۱۹۲} Sinclair

قطعه برای تاج و تخت

فریادی از بالای دیوارهای شهر شنیده می‌شد: «شاهزاده! دروازه را باز کنید! اجازه بدهید داخل شود! او شاهزاده است!»

صدای فریاد و جیغ‌های بیشتری شنیده می‌شد و ناگهان دروازه بزرگ باز شد و درهای بزرگش کنار رفتند. داخل آشوب گیج‌کننده‌ای بود. سربازان یونیفرم پوش با شهروندان که لباس وصله‌دار پوشیده بودند و زره‌های دست ساز و یا کلاه‌خودهای دزدیده شده بر تن داشتند، می‌جنگیدند.

آلریک درنگ نکرد. اسبش را به سمت جمعیت حرکت داد. ماووین، کنت پیکرینگ، سر اکتون و مارشال گرت سعی کردند دیواره حفاظتی شخصی برای شاهشان بسازند اما نیاز چندانی به این کار نبود. با دیدن وی مدافعان اسلحه‌های خود را پایین آوردن. خبر این که شاهزاده زنده بود، به سرعت همه جا پیچید و آن‌هایی که شاهد حمله‌اش به قصر درحالی که شمشیر پدرش را در دست تاب می‌داد بودند، از شوق فریاد کشیدند.

رویس همان طور که روی پله‌ها گیر افتاده بود، صدای بوق شیپور را شنید. مگنوس اشاره کرد و گفت: «انگار بیرون جنگ است. دوست دارم بدانم که کی می‌بیرد.» دورف درحالی که ریش‌هایش را می‌خاراند، ادامه داد: «و همینطور دوست دارم بدانم کی دارد می‌جنگد.»

رویس درحالی که دیوارها را بررسی می‌کرده گفت: «تو زیاد به کار کارفرمای خودت علاقه مند نیستی، هستی؟»

وقتی سعی کرد میخ را در درز دیوار فروکند، بلوک سنگی مثل پوست تخمرغ شکست. حرف‌های دروف درست بود.

«فقط اگر برای انجام کار لازم باشد. راستی، اگر جایت بودم دوباره این کار را نمی‌کرم. خوش شانس بودی که به نخ‌های متصل ضربه نزدی.»

رویس درحالی که زیر لب دشنام می‌داد، گفت: «اگر می‌خواهی مفید باشی، چرا فقط به من نمی‌گویی چطور بالا بروم و پایین برگردم؟»

دورف درحالی که شریرانه پوزخند می‌زد، گفت: «کی گفته می‌خواهم مفید باشم؟ من نصف سال را صرف این پروژه کرم. نمی‌خواهم تو همه چیز را در چند دقیقه خراب کنم. می‌خواهم این لحظه را مزه کنم.»

«همه دورف‌ها اینقدر مریض هستند؟»

«این طور فکر کن که یک قلعه شنی ساختی و میخواهی از دیدن نابودیش به دست موج لذت ببری. روحمن دارد به پرواز درمیاید و منتظرم که ببینم بالاخره چطور و چه زمانی این برج خراب خواهد شد. آیا با یک قدم اشتباه یا با از دست دادن تعادل و یا شاید اتفاق غیرمنتظره و شگفت انگیز دیگری روی بدهد؟»

رویس خنجرش را کشید و تیغه‌ی آن را به سمت دورف نشانه گرفت تا آن را ببیند. گفت: «می‌دانی من می‌توانم همان طور که آن جا ایستادی این را تو گلویت فرو کنم؟»

این یک تهدید الکی بود، چون که او جرأت دور انداختن چنین ابزار ضروری را در این لحظه نداشت. انتظار واکنشی از روی ترس و یا حداقل یک خنده تمسخرآمیز را داشت. در عوض کوتوله هیچ‌کدام از این کارها را انجام نداد. دورف با چشمان گشاد به خنجر خیره شد.

«این خنجر را از کجا آوردی؟»

رویس با ناباوری چشمانش را چرخاند و گفت: «اگر اشکال ندارد یک کمی اینجا سرم شلوغ است.» در همان حال دوباره شروع به بررسی پله‌ها کرد. راهی را که پله‌ها بالا میرفتند و مرکز بدنه اصلی برج را نگاه کرد که چطور پله‌های بالایی سقفی برای پله‌های پایینی هستند. اول به بالای سرش نگاه کرد و سپس به پشتتش.

با خودش حرف می‌زد اما صدایش آن قدری بلند بود که دورف هم بشنود: «پله‌ای را که من روی آن ایستاده ام تا زمانی که من روی آن ایستاده ام نخواهد ریخت. زمانی این پله خراب خواهد شد که من روی پله‌ی بعدی پا بگذارم.»

«کاملاً ماهرانه و زیرکانه است، نیست؟ همان طور که می‌توانی تصور کنی، من به کارم افتخار می‌کنم. در اصل این را برای مرگ آریستا طراحی کردم. برآگا برای درست کردن این مرا استخدام کرد که همه چیز به نظر یه تصادف به نظر برسد و یک برج قدیمی و ضعیف در منطقه سلطنتی خراب خواهد شد و شاهدخت بیچاره در این حادثه له خواهد شد. متاسفانه بعد از فرار آریک، او نظرش را عوض کرد و تصمیم گرفت او را اعدام کند. فکر می‌کردم هیچوقت نمی‌توانم نتیجه‌ی کارهای سخت خودم را ببینم تا زمانی که تو آمدی. تو چقدر خوبی!»

رویس گفت: «تمام تله‌ها یک نقطه ضعیی دارند.» او به پله‌های بالا نگاه کرد و ناگهان لبخند زد.

دولاشد و به جای یک پله، دو پله به جلو پرید. پله وسطی از جایش لغزید و افتاد، اما پله‌ی اینکه او قبل از رویش ایستاده بود سر جایش باقی ماند. رویس نتیجه‌گیری کرد: «با نداشتن پله بالایی، آن پله حالا دیگر از شکستن در امان است، مگر نه؟»

دورف درحالی که کاملاً واضح بود که نامید شده گفت: «خیلی باهوشی.»

رویس به پریدن دو پله دو پله ادامه داد تا زمانی که از دید دورف خارج شد.

همان طور که او جلو می‌رفت، مگنوس فریاد می‌زد: «این فایده ای ندارد. شکاف پایین پله‌ها خیلی بزرگتر از چیزی است که بتوانی از رویش بپرسی. هنوز هم گیر افتادی.»

آریستا هنوز هم وقتی شنید یکی بیرون در اتاقش است روی تختش دولاشده بود. شاید آن دورف کوچک و حشتناک یا برآگا بود که دنبال او آمده بودند تا به دادگاه ببرند. صدای خراش و ضربه‌های گاه‌گاهی را می‌شنید. خیلی دیر یادش آمد که او در را با سنگ‌گردان بندش را باز نکرده بود. همان طور که به سمت در می‌رفت، در باز شد. در کمال تعجب، او دید که نه برآگا و نه دورف آنجا بود. در عوض در کنار در ورودی یکی از سارقان سیاه‌چال بود.

تمام چیزی که رویس هنگام ورود به اتاق با تعظیم کوتاهی گفت این بود: «شاهدخت.»

او با سرعت از کنار او گذشت و در همان حال نگاهش روی دیوار و سقف اتاق‌خواب می‌چرخید، به نظر می‌رسید که دنبال چیزی می‌گردد.

«تو؟ تو اینجا چکار می‌کنی؟ آلریک زنده اس؟»

رویس در اتاق حرکت کرد و گفت: «آلریک خوب است.» درحالی که به بیرون نگاه کرد، جنس پرده را هم مورد بررسی قرارداد و گفت: «خب، این کار نخواهد کرد.»

«تو چرا اینجایی؟ تو چطور... اینجا آمدی؟ تو اسراهادون را دیدی؟ به آلریک چی گفت؟»

«علیاحضرت. الان سرم خیلی شلوغ است.»

«سرت شلوغ است؟ مگه داری چکار می‌کنی؟»

«شما را نجات می‌دهم، اما قبول دارم که در حال حاضر این کار را خوب انجام نمی‌دهم.» بدون هیچ اجازه‌ای رویس در کمد شاهدخت را باز کرد و شروع کرد به وارسی لباس‌های او. سپس کشوهای میز را خالی کرد.

«تو با لباس‌های من چکار داری؟»

توطنه برای تاج و تخت

«سعی می کنم راهی برای خارج شدن از اینجا پیدا کنم، فکر می کنم این برح ظرف چند دقیقه دیگر فروخواهد ریخت و اگر هرچه زودتر از اینجا خارج نشویم، می میریم.»

شاهدخت به سادگی پاسخ داد: «متوجه شده ام. خوب چرا ما از پله ها پایین نمی روییم؟» در همان حال به سمت در حرکت کرد و وقتی دید تمام پله ها خراب شده اند، فریاد زد: «ماریبور عزیز!!!»

«می توانیم بپریم اما شش یا هفت پله آخر کاملاً از بین رفته است. و فاصله برای پریدن به سمت راهرو خیلی زیاد است. امیدوار بودم که بتوانم از پنجره روی خاکریز ها بپریم، اما به نظر می رسد که این کار مرگ مطلق است.»

تنها چیزی که شاهدخت توانست بگوید این بود: «اوه.» چیزی در گلوی آریستا جمع شده بود و می بیچید که آن را با گذاشتن دستش روی دهانش خفه کرد. وقتی که دستش را برداشت، گفت: «بله . به نظر می رسد شما کارتان را خوب نمی دهید.»

رویس زیر تخت شاهدخت را نگاه کرد و بعد ایستاد.

«یک دقیقه صبر کن. مگه شما جادوگر نیستید؟ اسراهادون به شما جادو را یاد داده است. می توانید ما را پایین ببرید؟ پرواز کنید یا ما را تبدیلی به پرنده یه همچین چیزهایی کنید؟»

آریستا به سختی لبخند زد و گفت: «هیچ وقت نتوانستم چیز زیادی را از اسراهادون یاد بگیرم، یقیناً پرواز کردن را بلد نیستم.»

«می توانید تخته یا سنگی را به پرواز دربیاوری و ما روی آن بپریم؟»

آریستا سرش را به علامت نفی تکان داد.

«و پرنده یا همچین چیزی؟»

«حتی اگر می توانستم، که نمی توانم، نمی توانستم دوباره خودمان را به حالت اول برگردانم، می توانستم؟»

«پس جادو متنفی شد.» رویس درحالی که این حرف را می زد پرهای تشک آریستا را بیرون کشید و طناب زیر آن نمایان شد. او گفت: «خیلی خب، پس به من کمک کن تا تخت را باز کنم.»

آریستا گفت: «طناب به اندازه کافی بلند نیست که مارا به پایین برج برساند.»

رویس جواب داد: «لازم نیست که اینطور باشد.» و در همان حال طناب ها را از تخت خواب بیرون کشید.

برج لرزید و آبشاری از گرد و غبار از الوار پایین ریخت. آریستا برای لحظه‌ای نفسش را در سینه حبس کرد، قلب او با پیش‌بینی ریزش احتمالی، به شدت می‌تپید.

رویس حلقه طناب را دور شانه‌اش انداخت و به سمت در رفت. گفت: «مشخصاً وقتی من دارد تمام می‌شود.»

آریستا لحظه‌ای برای نگاه کردن به میز آرایشش و شانه‌هایی که پدرش برایش آورده بود مکث کرد و سپس به سمت چیزی که از پله‌ها باقی مانده بود حرکت کرد.

- «باید پیری پایین پله‌هایی که هنوز آنجا هستند نباید خیلی شل و ول باشند و پایین پریدن باید راحت‌تر از بالا پریدن باشد. فقط حواست باشد که زیادی نپری، اما اگر پریدی سعی می‌کنم بگیرم.» و با این حرف دو تا پله را با چنان وقاری پایین پرید که آریستا به خاطر عدم اعتماد به نفس خودش خجالت‌زده شد.

آریستا با تمرکز روی پله اول توی درگاه ایستاد و به عقب و جلو تاب خورد. پرید و یک کمی زیادی لبه پله فرود آمد. درحالی که دستانش را دیوانه‌وار تکان می‌داد، روی لبه تاب می‌خورد و عمیقاً با افتادن مقابله می‌کرد. رویس دستانش را باز کرد و آماده شد که او را بگیرد اما او تعادلش را بازیافت. درحالی که کمی می‌لرزید نفس عمیقی کشید.

رویس یادآوری کرد: «زیادی نپر!»

آریستا فکر کرد: «شوخي نداره، انگار نه انگار که من همین الان این درس رو یاد گرفتم.»

پرش دوم راحت‌تر بود و پرش سوم باز هم بهتر شد. خیلی زود او ریتمی را به دست آورد و با سرعت پشت رویس که تقریباً با خرامیدن حرکت می‌کرد از پله‌ها پایین می‌رفت. تقریباً پایین برج بودند که رویس ایستاد.

رویس به او گفت: «ادامه بده. وقتی به آخرین پله رسیدی بایست و منتظر بمون.»

درحالی که رویس طناب را از دور شانه‌اش برداشت و مشغول گره زدنش به پله‌ای که رویش ایستاده بود شد، آریستا سرش را تکان داد. آریستا به پریدن ادامه داد و به خودش یادآوری کرد که خیلی مطمئن نباشد. وقتی که فضایی که در پایین پله‌ها دهان گشوده بود را دید باقی‌مانده‌ی اطمینانش پر کشید. گودال که به تاریکی می‌رسید کافی بود که تیره پشتش را از وحشت بفرزند.

دورف به او گفت: «خب، خب شاهدخت!» او بین درهای باز راهرو ایستاده بود، می‌خندید و مقدار زیادی دندان زرد را به نمایش می‌گذاشت: «من واقعاً انتظار نداشتم که دوباره ببینم. دزد کجاست؟ به کام مرگ فرو رفت؟»

آریستا سرش جیغ کشید: «تو هیولای فسقلی نفرت انگیز!»

برج بار دیگر لرزید. لرزشش باعث شد آریستا روی پله کمی تلوتلو بخورد و قلبش با ترس بتپد. ابرهایی از خاک و تکه‌های از سنگ که به دیوارها و پله‌ها بخورد می‌کردند، بر سرش بارید. آریستا دولا شد، سرش را با بازوانش پوشاند و تا زمانی که لرزش متوقف شد و همه چیز ساکن شد همان طوری باقی ماند.

دورف با خوشی دیوانهواری در صدایش گفت: «این برج قدیمی تقریباً آماده فرو ریختن است. چه تاسفی که اینقدر به امنیت نزدیک باشی و در عین حال اینقدر دور. فقط اگر یک غورباقه بودی ممکن بود بتوانی از رویش بپری. اما اینطوری که هستی هیچ راهی به بیرون نداری.»

حلقه‌ای از طناب از ارتفاعات بالا پایین افتاد. طناب آویخته شده از یک پله بین شاهدخت و دورف آویزان مانده بود. رویس مانند عنکبوت از طناب نازک پایین می‌آمد. وقتی به نقطه‌ای هم تراز با آریستا رسید، توقف کرد و شروع به تاب خوردن کرد.

دورف با سر تکان دادن رضایتش را نشان داد و فریاد کشید: «حالا این تحت تاثیر قرار دهنده است!»

رویس روی پله، کنار آریستا تاب خورد و طناب را دور کمر خودش بست: «تمام کاری که باید بکنیم این است که رویش تاب بخوریم. فقط من را بچسب.»

شاهدخت با کمال میل بازوanش را دور شانه‌های رویس انداخت و بیشتر از روی ترس تا حس امنیت فشار داد.

دورف گفت: «شاید واقعاً بتوانید این کار را انجام بدھید. برای این کار شما احترام من را دارید. اما باید درک کنید که من آبرویی دارم که باید حفظ شود. نمی‌توانم کسی را داشته باشم که راه ببرود و بلوف بزند که از یکی از تله‌های من فرار کرده است.» سپس بدون اخطار در را به هم کوبید و آن‌ها را داخل زندانی کرد.

زمانی که هادرین در بخش سلطنتی با برآگا رو در رو می‌شد صدای دمیدن بوقی را شنید. به دوک بزرگ طعنه زد: «حدس میزئن فرمانده وقتی که قصرش مورد حمله قرار گرفته چیزهای بیشتری در ذهن دارد تا پاسخ گویی به دوکی از واریک در مورد رفتن به بخش سلطنتی.»

برآگا درحالی که بار دیگر حمله می‌کرد گفت: «بیشتر تاسفش برای توست. چون که دیگر این ندارم که تو را زنده نگه دارم.»

قططه برای تاج و تخت

او با ضربه‌های برق‌آسا حمله می‌کرد. هادرین رقص گونه از برآگا دور می‌شد و بیشتر و بیشتر در راهرو عقب‌نشینی می‌کرد. دوک بزرگ فرم عالی را به نمایش گذاشتند بود. وزنش را روی پای عقبش انداخته بود و فقط پنجه پای جلوی زمین را لمس می‌کرد. پشتیش صاف بود و بازوی حامل شمشیرش را دراز کرده بود و دست دیگرش در یک L باوقارانه خم شده بود و حتی انگشتانش طوری که انگار جامی نامرئی را در دست دارند جمع شده بودند. موهای بلند سیاهش که درش رگه‌های طوسی دیده می‌شد، روی شانه‌هایش ریخته بودند و ذره‌ای عرق روی پیشانی اش نبود.

در عوض هادرین نامطمئن و دست و پا چلفتی رفتار می‌کرد. شمشیر ملنگار خیلی نامرغوب تر از هر یکی از شمشیرهای خودش بودند. وقتی تلاش می‌کرد با دو دست صاف بگیردتش نوک شمشیر می‌لرزید. کمی عقب رفت و سعی می‌کرد فاصله‌ای را بیشان حفظ کند.

دوک بزرگ باز حمله کرد. هادرین حمله را دفع کرد، از کنار برآگا رد شد و به زحمت از یک ضربه بازگشتی که در یکی از شمعدان‌های دیوار کوب جای گرفت، جاخالی داد. او از فرصت استفاده کرد و به پایین راهرو دوید و وارد صومعه شد.

برآگا به هادرین تیکه انداخت: «حالا داریم قایم باشک بازی می‌کنیم؟»

برآگا وارد صومعه شد و خیلی سریع خودش را به محراب، جایی که هادرین ایستاده بود، رساند. وقتی دوک بزرگ حمله کرد، هادرین قدمی به عقب برداشت، ضربه محکم را دفع کرد و از جلوی یک برش کنار پرید. حمله برآگا به مجسمه‌ی نورون و ماریبور برخورد کرد و بخشی از سه انگشت اول ماریبور را برید. حالا هادرین جلوی تربیون چوبی ایستاده بود و درحالی که منتظر حمله بعدی بود چشمش را روی دوک بزرگ نگه داشته بود.

برآگا گفت: «ین خیلی شاعرانگی توست که انتخاب کردی در همان اتفاقی بمیری که شاه مرد.»

از راست حمله کرد و هادرین ضربه را کنار زد. برآگا روی پاشنه پای عقبش تابی خورد و شمشیرش را برای یک ضربه قوی به سمت پایین، بالای سر برد. با حدس زدن این حمله و حساب کردن رویش، هادرین خم شد و با شکم روی زمین مرمری جلا خورده‌ی صومعه لیز خورد.

هادرین به موقع به پا شد تا ببیند که ضربه برآگا عمودی در تربیون فرو رفته است. ضربه برآگا آنقدر قوی بود که حالا در چوب فرو رفته بود و دوک بزرگ برای بیرون کشیدنش تقلا می‌کرد. هادرین از حواس پرتی برآگا استفاده کرد، به سمت در دوید، بیرون رفت و در را پشت سرش بست. شمشیرش را در لغاز در فرو کرد و آن را بست.

هادرین برای بازیابی نفس مکث کرد و با خودش گفت: «این باید یک مدتی تو را نگه دارد.»

آریستا از بین دندان‌های کلید شده به سمت در تفی انداخت: «کرم کوچولو!»

برج دوباره لرزید و این بار تکه های بزرگی افتادند. یکی از بلوک های سنگی پایین افتاد و روی پله ای فقط چند فوت آنطرف تر سقوط کرد. هردو، بلوک سنگی و پله، بر اثر برخورد لرزیدند و به قعر زیربنای برج سقوط کردند.

رویس همزمانی که از روی پله میپرید فریاد کشید: «محکم نگه دار.»

دوتایی روی گودال پرواز کردند و به در رسیدند. رویس دستگیره بزرگ آهنی در را گرفت و هر دو جای پایی روی لبه درگاه در برای خود پیدا کردند.

رویس به آریستا اطلاع داد: «در را قفل کرده است.» یک دستش را داخل دستگیره حلقه کرد و وسایل قفل بازکنی اش را از کمربندش باز کرد. با دست آزادش روی قفل کار کرد. ناگهان صدای بلند و اکو شده از برج برخاست و طناب دور کمر رویس شل شد. رویس وسایلش را رها کرد و خنجرش را بیرون کشید. درست زمانی که سنگی که طناب به آن متصل بود از کنارشان پایین افتاد طناب را برید. باقی برج حالا داشت فرو می ریخت.

درحالیکه برج اطرافشان فرو می ریخت، رویس خنجرش را تا ته توی در به عنوان یک جای دست دیگر فرو کرد. دیوار هایی که توسط دروف تو خالی شده بودند مثل سفال می شکستند و تکه هایش به اطراف پرت میشد. درحالی که رویس و آریستا زیر پناه اندک طاق درگاه خم شده بودند صخره ها و سنگ ها رویشان میریخت.

سنگی به اندازه مشت به پشت آریستا خورد. آریستا جای پای باریکش را از دست داد و درحالی که می افتاد جینح کشید. در یک ثانیه رویس او را گرفت. با چنگی کورکورانه بخشی از پشت لباس و مقدار زیادی از موهاش را گرفت. فریاد کشید: «نمی توانم نگهت دارم.»

حس میکرد که آریستا او را پایین میکشد و لباسش هم در حال پاره شدن بود. رویس از جای پای خودش دست کشید و از بازویش که داخل دستگیره حلقه شده بود آویزان شد تا بتواند پاهایش را دور آریستا بچپید. انگشتان شاهدخت دیوانه وار به او چنگ می انداخت تا زمانی که بالاخره کمربندش را پیدا کردند و محکم به آن چنگ انداختند.

رویس موقتا با ابری از خاک و سنگ های پودر شده کور شده بود. وقتی که خاک و خل فرو نشست، متوجه شد که آن ها زیر نور درخشان خورشید از دیواری که حالا دیوار بیرونی قصر بود؛ آویزان بودند. باقی مانده برج داخل خندق ریخته بوده و

قطعه برای تاج و تخت

کپه ای از صخره های شکسته را هفتاد فوت پایین تر درست کرده بود. نفس جمعیت شاهد محاکمه بند رفت و جیغ کشان به آنها اشاره کردند. صدایی گفت: «این شاهدخت است!»

رویس پرسید: «میتوانی به لبه درگاه برسی؟»

«نه! اگر سعی کنم، می افتم. نمی تونم...»

رویس احساس کرد که او دوباره دارد سر می خورد و سعی کرد پاهاش را دورش محکمتر کند اما می دانست که این کافی نیست.

«اوه نه! انگشتانم... دارم سر میخورم!»

بازوی رویس توی دستگیره در خم شده بود و کتفش را به طرز بدی آزار می داد. دست دیگرش که موها و لباس آریستا را گرفته بود، داشت به آرامی لیز می خورد. آریستا یک بار دیگر داشت پایین می افتاد و رویس به زودی او را کاملا از دست می داد. رویس کشی را روی بازویش حس کرد. در باز شد و دست قویی بیرون آمد و آریستا را گرفت.

هادرین درحالی که آریستا را بالا می کشید بهش گفت: «گرفتمت.» سپس در را چهار طاق باز کرد و رویس را همراه آریستا داخل راهرو کشید.

آنها خسته و پوشیده شده در تکه هایی از سنگ روی زمین ولو شدند. رویس بلند شد و خاک را از لباسش تکاند. گفت: «فکر میکردم قفلش را باز کردم.» و خنجرش را از در بیرون کشید.

هادرین در درگاه ایستاده بود و به آسمان تمیز آبی نگاه می کرد: «خب، رویس، من عاشق کاری هستم که با اینجا انجام دادی.»

رویس به اطراف نگاه کرد و پرسید: «دروف کجاست؟»

«من ندیدمش.

و براگا؟ تو که نکشیش، کشتبی؟

نه. او را توی صومعه زندانی کردم اما زیاد نگهش نمی دارد؛ که این یک چیزی را یادم آورده، می شود شمشیرت را قرض بگیرم؟ تو در هر صورت قرار نیست ازش استفاده کنی.

قططه برای تاج و تخت

رویس شمشیر شاهین نشان که جزیی از لباس مبدل نگهبان قصرش بود را به او داد. هادرین اسلحه را گرفت، آن را از نیامش بیرون کشید و در دست وزنش کرد: «بهت گفتم این شمشیرها افتضاح هستند. آنها سنگین هستند و تعادلشان اندازه یک سگ مست سه پاست که می خواهد دستشوبی کند.»

سپس نگاهی به آریستا انداخت و افزود: «او، من را عفو بفرمایید سرورم. اوضاع چطور است، شاهدخت؟»

آریستا برخاست: «حالا خیلی بهتر است.»

رویس از او پرسید: «محض ثبت کردن، ما حالا برابریم، درست است؟ تو ما را از زندان و یک مرگ وحشتناک نجات دادی و حالا ما تو را نجات دادیم.»

آریستا خاک را از لباسش تکاند و تأیید کرد: «بله. اما دوست دارم اشاره کنم که توی نجات شما به دست من خیلی کمتر با مرگ دست و پنجه نرم شد.» دستی به موهای آشفته‌اش کشید: «اینها واقعاً دردنگ بود، می دونی.»

- درد سقوط بیشتر بود.

بنگ بلندی از انتهای راهرو اکو شد.

هادرین به آنها گفت: «باید برم، لردمان آزاد شد.»

آریستا پشت سرش فریاد زد: «مراقب باش. او یک شمشیرزن بلندآوازه است.»

هادرین درحالی که به پایین راهرو می‌رفت غریزد: «من واقعاً از شنیدن این جمله خسته شده‌ام.» خیلی نرفته بود که برآگا گوشهای را پیچید و به سمتش آمد.

برآگا نعره کشید: «پس او را بیرون آوردید! خب پس باید خودم او را بکشم.»

هادرین به او گفت: «میترسم که اول مجبور باشی از روی نعش من رد شوی.»

- این مشکلی به حساب نمی‌آید.

دوک بزرگ به هادرین حمله کرد و با خشم ضربه به سمتش فرستاد. برآگا با غصب ضربه پشت ضربه به سمت هادرین می‌فرستاد. هادرین می‌جنگید تا ضربه‌ها که آن قدر سریع بودند که در هوا زوزه می‌کشیدند را دفع کند. درحالی که به حمله به هادرین ادامه می‌داد حالتی که روی صورت سرخ‌شده‌اش بود، نفرت بود.

آلریک از انتهای خیلی دور راهرو فریاد کشید: «براگا!»

دوک بزرگ نفس زنان چرخید.

هادرین شاهزاده را دید که در انتهای راهرو با فاصله زیادی ایستاده بود. او یک زره یک دست و شنل کوتاه سفیدی که بالکه های خون کثیف شده بود به تن داشت. دست آلریک روی دسته شمشیر در نیامش قرار داشت و در طرفینش پیکرینگ ها و سر اکتون بودند. هر کدام حالت شوم و خطرناکی در چهره داشتند.

شاهزاده با صدای قوی دستور داد: «اسلحة ات را زمین بگذار. تمام شد. این کشور من است!»

برگا شاهزاده را فحش داد: «تو موجود کوچولوی کثیف!» او توجهش را از هادرین برداشت و به سمت آلریک رفت. هادرین دنبالش نکرد. در عوض او به رویس و آریستا پیوست تا تماشا کند.

براگا نعره کشید: «فکر می کنی من دنبال کشور کوچولوی با ارزشت بودم؟ این چیزیست که فکر می کنی؟ احمق ها، من سعی داشتم که دنیا را نجات بدهم! نمی توانید ببینید؟ به او نگاه کنید!» دوک بزرگ به شاهزاده اشاره کرد: «به این شاهزاده مگس کوچولو نگاه کنید.» براگا که هنوز صورتش از مبارزه سرخ بود راهش را به سمت آلریک ادامه داد: «همه شما فرمانروایی را به کثافت می کشیدید اما من نه. نه تا وقتی که در این بدن نفسی هست!»

براگا حمله کرد و در حال حرکت شمشیرش را بالا برد. وقتی که به چند اینچی آلریک رسید شمشیر را به سمت شاهزاده پایین آورد. قبل از اینکه آلریک بتواند واکنش نشان بدهد حمله دفع شد. یک شمشیر مرغوب، شمشیر براگا را در میانه متوقف کرده بود. کنت پیکرینگ شمشیر براگا را در هوا نگه داشت و سر اکتون شاهزاده را از مسیر آسیب دور کرد.

براگا گفت: «می بینم که شمشیرت را با خودت داری. پس این دفعه دیگر هیچ عذری نداری کنت عزیز.»

– نیاز به عذری ندارم. تو یک خائن به تاج و تخت هستی و در خاطره‌ی دوستم آمراث این را پایان می «بخشم.»

شمشیرهای جرقه می‌زدند. پیکرینگ به اندازه براگا در شمشیرزنی استاد بود و هر دو ماهرانه حرکت و شمشیرهایش مانند امتدادی از بدنشان به نظر می‌رسید. ماوین و فانن دست به اسلحه هایش بردند و جلو رفتند اما اکتون آن‌ها را متوقف کرد: «این مبارزه پدرتان است.»

قطعه برای تاج و تخت

پکرینگ و برآگا به قصد کشت مبارزه . ضربات شمشیر سریع‌تر از چیزی که چشم بتواند دنبال کند رد و بدل می‌شد، شمشیرهای مرگبارش با زوزه برای هم آهنگ می‌خواندند و مثل گروه کر به هم برخورد . شمشیر فوق العاده براق پیکرینگ نور کم راهرو را می‌گرفت و موقع حرکت در هوا می‌درخشید. شمشیرش موقع برخورد آهن با آهن جرقه می‌زد و می‌درخشید.

برآگا به پهلوی پیکرینگ حمله کرد و به سرعت چرخید و زخم محو روی سینه پیکرینگ به جا گذاشت. پیکرینگ به سختی ضربه دوم را با یک دفاع سریع که دستش را برای یک ضربه بالا سر باز کرد، دور کرد. برآگا شمشیر را برای دفاع بلند کرد اما پیکرینگ دفاعش را ندید گرفت. درحالی که شمشیرش نور را منعکس می‌کرد آن را باقدرت و سرعت پایین آورد.

هادرین از روی غریزه دولا شد. ضربه بالا و بیش از حد قدرتی پیکرینگ را آسیب‌پذیر می‌گذاشت و برای یک ضربه کشنده سریع از جانب برآگا بی‌دفاع بود. سپس فلز شمشیرها به هم برخورد کرد. وقتی که به طرز غیرقابل باورانه ای شمشیر پیکرینگ، شمشیر برآگا دو نصف کرد جرقه روشنی درخشید. ضربه کنت بدون کاهش قدرت به سمت گلوی دوک بزرگ ادامه یافت. رئیس سفارت روی زمین افتاد و سرش یک فوت آن طرف تر غلتید.

ماوین و فانن به سمت پدرشان شتابند، صورت‌هایشان به وضوح از افتخار و آسودگی می‌درخشید. آریک راهرو را پایین به سمتی که خواهرش بین دو دزد ایستاده بود دوید. درحالی که دستانش را دورش حلقه می‌کرد فریاد زد: «آریستا! ماریبور را شکر که تو سالمی!»

آریستا از او فاصله گرفت و با تعجبی در صدایش پرسید: «تو از من عصبانی نیستی؟»

آلریک سرش را تکان داد و گفت: «من زندگیم را مدبونت هستم.» و او را دوباره بغل کرد، رو به رویس و هادرین شروع کرد: «و راجع به شما دو تا...»

آریستا وسط حرفش پرید: «آلریک، این اشتباه آن‌ها نبوده است. آن‌ها پدر را نکشتند و آن‌ها نمی‌خواستند تو را بدزدند. این کار من بود؛ من کسی بودم که آن‌ها را مجبور کرد. آن‌ها هیچ کاری نکرده‌اند.»

- «او، خواهر عزیزم در این مورد کاملاً اشتباه می‌کنی. آن‌ها کار فوق العاده ای انجام داده‌اند.» آریک لبخند زد و دستی روی شانه هادرین گذاشت: «ممونم.»

هادرین گفت: «امايدوارم ما را به خاطر برج جریمه نکنی. اما اگر کردی، این اشتباه رویس بود و باید از سهم او کم کنی.» آریک خندید.

رویس غر زد: «اشتباه من؟ آن حرام زاده فسقلی ریشو را پیدا کن و پولت را از حلق او ببرون بکش.»

آریستا که گیج به نظر می‌رسید جواب داد: «من متوجه نمی‌شوم، تو می‌خواستی آن‌ها را اعدام کنی.»

- «حتماً داری اشتباه می‌کنی خواهر عزیز. این دو مرد خوب محافظان سلطنتی استدان هستند و به نظر می‌رسد که آن‌ها کار موفقی را امروز انجام داده‌اند.

مارشال گارت در راهرو ظاهر شد و کنار کنت رفت و تنها نگاه کوتاهی به جسد برآگا انداخت: «لرد من، قصر امن است و مزدوران یا کشته شده اند یا فرار کرده اند. به نظر می‌رسد که هنوز نگهبانان قصر به خانه استدان وفادار هستند. اشراف زادگان مشتاق هستند که راجع به قضایا بشنود و در دادگاه منتظر هستند.»

کنت پاسخ داد: «خوب است. بهشان بگو سرورمان به زودی آنجا می‌آید. اووه و ممکن است کسی را هم بفرستی که این بهم ریختگی را جمع کند؟» مارشال تعظیم کرد و رفت.

آلریک و خواهرش دست در دست به سمت دیگران در راهرو رفتند. هادرین و رویس هم آن‌ها را دنبال کردند. آلریک گفت: «حتی حالا هم برایم سخت است که باور کنم او توانایی خیانت را داشته است.» و به بدن برآگا نگاه کرد. مقدار زیادی خون روی زمین راهرو ریخته بود و آریستا لبه پیراهنش را موقع گذر بالا گرفت.

آرستا پرسید: «آن حرف‌ها راجع به انسان نبودن ما چی بود؟»

اسقف سالدور که همراه آرچیبالد بالنتین نزدیک می‌شد گفت: «واضحاً او عقلش را از دست داده بود.»

با وجودی که هادرین هیچ وقت اسقف را به شخصه ملاقات نکرده بود اما می‌دانست او کیست. سالدور با لبخندی گرم و حالتی پدرانه به شاهزاده و شاهدخت خوش‌آمد گفت. دستش را روی شانه‌های آلریک گذاشت و گفت: «خوب است که دوباره می‌بینم، آلریک. و آریستای عزیز هیچکس بیشتر از من راجع به بی‌گناهی تو خوشحال نیست. من باید تو را برای بخش التماس کنم عزیزم، زیرا که من توسط عمومیت منحرف شدم. او دانه‌های شک را در ذهن من کاشت. من باید قلبم را دنبال می‌کردم و می‌فهمیدم که احتمالی نیست که تو بتوانی چیزهایی که بہت نسبت داده است را انجام دهی.» او با مهربانی آریستا را روی هر دو گونه بوسید.

اسقف به بدن خون‌ریز جلوی پایشان نگاه کرد: «می‌ترسم که گناه کشنده شاه برای مرد بیچاره خیلی زیاد بوده و در نهایت او عقلش را کاملاً از دست داده است. حتماً او اطمینان داشته که تو مرده‌ای آلریک و دیدن تو در راهرو باعث شد که فکر کند که تو روح یا شیطانی برخاسته از گور هستی که او را عذاب دهی.»

آلریک شکاکانه گفت: «شاید. خب، حداقل همه چیز تمام شد.»

آریستا پرسید: «اما پس دروف چی؟»

آلریک پاسخ داد: «دروف؟ تو از کجا راجع به دروف می دانی؟»

- «او کسی بود که تله‌ی داخل برج را ساخت. او تقریباً من و رویس را کشت. کسی می داند او کجا رفته است؟ او درست همینجا بود.»

آلریک دستور داد: «او برای چیزهای بیشتری از این مسئول است. ماوین برو و به مارشال بگو که یک گروه جستجو را فوراً تشکیل دهد.»

ماوین سر تکان داد و حرکت کرد: «همین الان.»

آرچیبالد به شاهزاده گفت: «من هم بسیار از سلامت شما خشنودم سرورم. به من گفته شده بود که شما مرده‌اید.»

- «و آیا اینجا بودی که به یاد و خاطره من ادای احترام کنی؟»

- «من با دعوت اینجا بودم.»

آلریک به جنازه کشته شده برآگا نگاه کرد و پرسید: «کی تو را دعوت کرد؟ این؟ چه معامله اینمی‌تواند بین یک دوک امپریالیست از واریک و یک رئیس سفارت خائن باشد؟»

- «بهتان اطمینان میدهم که یک ملاقات دوستانه بود.»

آلریک به دوک چشم‌غره رفت: «قبل از اینکه تو را به عنوان همدست دسیسه دستگیر کنم از کشورم برو بیرون.»

آرچیبالد جواب داد: «جرات نمی‌کنی. من خدمتگزار اتلرد هستم. دستگیرم کن یا باهام بدرفتاری کن و تو، روی جنگ ریسک کرده‌ای...جنگی ناموفق از جانب ملنگار، خصوصاً حالاً که پسر بی تجربه‌ای در سکان قدرت است.»

آلریک شمشیر کشید و آرچیبالد دو قدم عقب رفت: «قبل از اینکه فراموش کنم قرارداد صلحی بین واریک و ملنگار هست، دوک را به بیرون راهنمایی کنید.»

آرچیبالد درحالی که نگهبانان او را می‌برندند به شاهزاده گفت: «زمانه دارد عوض می‌شود، سرورم. امپراتوری جدیدی در راه است و در آن هیچ جایی برای پادشاهی کهنه با شاهی جدید، نیست.»

آلریک از پیکرینگ پرسید: «هیچ راهی نبیست که من او را حتی برای چند روز هم که شده به سیاهچال بیاندازم؟ شاید بتوانم به عنوان جاسوس زندانیش کنم؟»

قبل از اینکه پیکرینگ بتواند پاسخ بگوید، اسقف سالدور سخن گفت: «دوک تقریبا درست می‌گوید، سرورم. ممکن است هر حرکت خاصمانه ای علیه بالنتین را شاه اتلرد حرکتی علیه چادویک تلقی کند. فقط این را در نظر بگیرید که اگر کنت پیکرینگ در آکوستا اعدام میشد چه واکنشی نشان می‌دادید. شما بیشتر از او دست روی دست نمی‌گذاشتید. به علاوه، دوک تماماً یک بلوف است. او جوان است و شدیداً می‌خواهد مهم به نظر بیاید. او را به جوانی اش ببخشید. آیا شما هم در قضاوت اشتباهی نکرده اید؟»

آلریک زمزمه کرد: «شاید. با این وجود من نمیتوانم جلوی این حس را بگیرم که این مار دنبال هیچ چیز خوبی نیست. فقط آرزو داشتم راهی وجود داشت که درسی به او بدهم.»

هادرین او را متوقف کرد و گفت: «سرورم؟ اگر ناراحت نمیشوید من و روس دوستانی در شهر داریم که دوست داریم اوضاعشان را بررسی کنیم.»

آلریک پاسخ داد: «او، درست است، حتماً بروید. اما مسئله پرداخت وجود دارد. شما به من خدمت بزرگی انجام داده اید.» و نگاه مشتاقانه‌ای به خواهرش انداخت: «من مصمم هستم که به قولم وفا کنم. شما میتوانید جایزه تان را مشخص کنید.»

رویس گفت: «اگر ممکن است بعداً در این مورد با شما صحبت میکنیم.»

شاهزاده نشانه‌های از نگرانی را بروز داد: «متوجه ام. اما امیدوارم که شما در درخواستیان منطقی باشید و قلمرو را غارت نکنید.»

پیکرینگ به آلریک گفت: «باید به دادگاه بروید.»

آلریک سر تکان داد و همراه ماوین و آریستا در انتهای راهرو ناپدید شد. پیکرینگ همراه دو دزد عقب ماند. وقتی که آلریک دورتر از آنی که بود که بشنود، پیکرینگ گفت: «فکر می‌کنم این احتمال وجود دارد که این پسر شاه محظوظ شود. در گذشته تردیدهایی داشتم اما به نظر او عوض شده است. بیشتر جدی و قاطع است.»

هادرین به شمشیر اشاره کرد: «پس با همه این حرف‌ها، شمشیر واقعاً جادویی است.»

قططه برای تاج و تخت

پکرینگ به شمشیرش که در پهلویش آویزان بود نگاهی انداخت و لبخند زد: «هوم؟ اوه، خب بگذار اینجوری بگیم که توی یک مبارزه بهم قدرت میدهد. که این به چیزی را به خاطرم آورد، چرا می گذاشتی برآگا بهت ضربه بزنده؟»

- «منظورت چیست؟»

- «اولی که آدم مبارزه تان را دیدم. تو در وضعیت دفاعی بودی. همه ضربه ها کنار میزدی و دفع می کردی. حتی یک بار هم حمله نکردی.»

هادرین دروغ گفت: «ترسیده بودم. برآگا جوایز بسیار و مسابقات شمشیرزنی زیادی را برده بود و من هیچ چیزی نبرده بودم.»

پیکرینگ گیج به نظر می رسانید: «اما از آنجا که اشرف زاده نشدی، نمی توانی وارد هیچ مسابقه شمشیرزنی بشوی.»

هادرین لبهاش را به هم فشرد و سر تکان داد: «حالا که بهش اشاره کردید، فکر میکنم حق با شمامست. بهتر است به زخم هایتان برسید لرد من. لباس قشنگتان دارد خونی میشود.»

پیکرینگ پایین را نگاه کرد و از دیدن برشی که برآگا روی سینه نصیبیش کرده بود تعجب کرد: «اوه، درست است. خب، مهم نیست. برش به هر صورت لباس را از بین برده است و به نظر می آید خون بند آمده است.»

ماوین برگشت و یورتمه وار به سمتshan آمد. او کنار پدرس ایستاد و دستش را دور کمر پدرس انداخت: «من سربازها را فرستادم دنبال دروف بگردند اما تا اینجا چیزی به دست نیاورده ایم.» علیرغم اخبار بد، ماوین به پهناواری صورت لبخند می زد.

پدرس پرسید: «به چه لبخند میزند؟»

- «میدانستم میتوانی شکستش دهی. برای مدتی شک داشتم اما ته قلبم میدانستم که میتوانی.»

کنت سر تکان داد و حالت متفکری روی صورتش پدیدار شد. به هادرین نگاه کرد و گفت: «بعد از این همه سال شک، واقعا تصادف بود که این موقعیت و بخت خوب را داشتم تا برآگا را شکست دهم. خصوصا که پسرانم هم تماسا.»

هادرین سر تکان داد و لبخند زد: «درست است.»

زمانی که پیکرینگ صورت هادرین را بررسی می کرد مکثی به وجود آمد و سپس او دستش را روی شانه هادرین گذاشت: «آقای هادرین بلک واتر اگر بخواهیم روبراست باشیم، حداقل من یکی از اینکه شما اشرف زاده نیستید خوشحالم. واقعا بسیار خشنودم.»

سر اکتون صدا کرد: «دارید می آید لرد من؟» کنت و پسرانش جلو افتادند.

رویس بعد از اینکه آن دو در راه رو تنها شدند گفت: «تو که واقعا به خاطر اینکه پیکرینگ بتواند او را بکشد، از کشتن برآگا دست نشستی؟»

- «البته که نه. او را نکشتم چون حکم فردی عامه که اشرف زاده ای را بکشد، مرگ است.»

به نظر خیال رویس راحت شده بود: «این همون چیزیست که من هم فکر کرم. برای لحظه ای فکر کردم تو از واگن انجام کاری های خوب پریدی و سر قطار نشستی تا هدایتش کنی.»

- «درست که آنها خوب و مهربان به نظر می آیند اما اگر او را میکشتم، حتی با وجودی که به هر حال او را میخواستند بکشند، مطمئنا پشت شانه ام نمیزدند و نمی گفتند: چه کار خوبی. نه، بهترین کار دوری از کشتن اشرف است.»

رویس با نیش بازی گفت: «حداقل نه جایی که شاهد وجود دارد.»

زمانیکه از قصر خارج می شدند، صدای آریک را شنیدند که می پیچید: «...خاننی به تاج و تخت و مسئول مرگ پدرم بود. او تلاش کرد مرا بکشد و خواهرم را اعدام کند. با این وجود، به مدد حکمت شاهدخت و دلیری های دیگران من اکنون اینجا رو به روی شما ایستاده ام.»

و به دنبالش صدای شور و تشویق بلند شد.

فصل دهم

روز قاج گذاری

حمله به موقع شهروندان به دروازه و تسریع ورود شاهزاده به شهر به طور قطع جان شاهزاده را نجات داد. زمانی که خبر ورود آرلیک پخش شد تمام شورش‌ها خوابید. این صلح را برقرار کرد اما قانون برقرار نشد. تا چند ساعت بعد گروههای سایر از فرصت سوءاستفاده می‌کردند تا به انبارها و مغازه‌هایی که اکثراً کنار رودخانه بود حمله کنند. یک کفash موقع دفاع از مغازه‌اش مرد و یک نخ‌ریس به شدت کتک خورده بود. به غیر از دزدی‌های کلی پلیس، دو معاون و یک وامدهنده پول به قتل رسیدند. خیلی‌ها باور داشتند کسانی بین جمعیت بودند که از موقعیت برای تلافی کینه‌های قدیمی استفاده کرده‌اند. قاتل‌های هیچ وقت پیدا نشدند و کسی هم برای پیدا کردن دزدان اهمیتی نداد. در نهایت هیچ کس دستگیر نشده بود و این برای اتمام خشونت کافی بود.

بیشتر برفری که روز جنگ باریده بود طی چند روز بعد آب شده بود و فقط تکه‌های کثیفی در سایه‌ها باقی گذاشته بود. این وجود در بیشتر نواحی، هوا به همان سردی باقی ماند. پاییز به طور رسمی تمام شده بود و زمستان فرا رسیده بود. جمعیتی در سکوت در بادهای یخ زننده کنار سردا به قصر در حالی که بدن آمراث برای دفن رسمی بیرون آورده می‌شد ایستادند، خیلی‌های دیگر هم همان روز به خاک سپرده شدند. خاک‌سپاری غم را از تمام شهرها شست و در ادامه خاک‌سپاری یک هفته عزاداری رسمی اعلام شد.

بین کشته‌ها ویلين فرمانده نیروهای قصر بود، او زمانی که دفاع دروازه را هدایت می‌کرد از بالا به پایین افتاده بود. هیچ وقت مشخص نشد که ویلين یک خائن بود یا تقریباً با دروغ‌های دوک بزرگ گول خورده بود. آرلیک برای او طرف خوب شک را قاتل شد و او را با احترام تمام دفن کرد. با وجودی که میسون گرومون مرد، دیکسون تفت رئیس رز و تورن، از جنگ فقط با از دست دادن دست راستش از بالای آرنج نجات یافت. اگر کمک‌های گوئن دلانسی و دخترانش نبود ممکن بود او هم همراه خیلی‌های دیگر بمیرد. این جور که مشخص شد دختران خراب پرستاران عالی ای بودند. زخمی‌ها و آسیب‌دیده‌هایی که خانواده‌ای نداشتند تا از آن‌ها مراقب کند برای هفتنه‌ها خانه‌ی مدفورد را پر کردند. وقتی که خبر این کار به قصر رسید؛ غذا، تدارکات و ملاffe برایشان فرستاده شد.

حرف حمله قهرمانه‌ی آرلیک به دروازه مستحکم در تمام ملنگار پخش شد. اینکه او چطور از رگبار تیرها نجات یافته تا سپس شجاعانه کلاه خودش را بردارد و به آن‌ها شانس دومی بدهد تبدیل به قصه‌ی فوق العاده ای در میخانه‌ها شد. اندکی

قطعه‌هایی تاج و تخت

فکر می‌کردند به عنوان پسر آمراث در جنگ خوب نیست اما حالا او در چشم همه یک قهرمان بود. افسانه‌ای که یک جورهایی کمتر شناخته شده بود، چند روز بعد بین میخانه‌ها چرخید و محبوب شد. سیر داستان توصیف می‌کرد که چگونه دو مجرم که اشتباهی متهم به قتل شاه شده بودند از یک مرگ وحشتناک با دزدیدن شاهزاده فرار کردند. قصه با هر بار گفته شدن بزرگ‌تر می‌شد و خیلی زود گفته شد که همان دزدها با شاهزاده به یک سفر در حومه کشور رفته بودند و درست به موقع برای نجات شاهدخت چند ثانیه قبل از فروریختن برج برگشته بودند. حتی بعضی‌ها ادعایی کردند که به دزدها کمک کردند که شاهزاده را از یک اعدام جاده‌ای نجات بدنهند و بعضی‌ها اصرار می‌کردند که آن‌ها شخصاً شاهدخت و یکی از مجرم‌ها را دیده بودند که از بعد از فروریختن برج از یک طرف قصر آویزان بوده‌اند.

علی‌رغم جستجوی وسیع، دورفی که شاه به دستانش کشته شده بود فرار کرد. آریک یک اعلامیه با جایزه‌ای به مبلغ صد سکه طلای تننت روی هر تابلوی جاده‌ای و در هر میخانه و کلیسا‌ای در کل سرزمین زد. گشتها طول هر جاده‌ای را تاختند، هر طویله، انبار، آسیاب و حتی زیر پل‌ها را هم گشتنند اما دورف پیدا نشد.

بعد از یک هفته عزاداری، کار روی تعمیر قصر آغاز شد. خدمه باقی‌مانده‌ها را تمیز کردند و مهندسین حدائق یک سال را برای باز ساخت برج از دست رفته پیش‌بینی کردند. با وجودی که پرچم شاهین نشان بالای قصر در فراز بود، مردم شهر شاهزاده آریک را کم می‌دیدند. او در بین قدرت تنها مانده بود و زیر صدها تعهد دفن شده بود. کنت پیکرینگ به عنوان یک مشاور کار می‌کرد و همراه پسروانش در قصر باقی ماند. او با تلاش‌هایش به شاهزاده‌ی جوان کمک کرد جایگاه پدرس را به دست بیاورد.

یک ماه بعد از دفن شاه آمراث، تاج‌گذاری شاهزاده انجام شد. تا آن زمان برف باز هم باریده بود و شهر یک بار دیگر سفید شده بود. همه به جشن آمدند اما اکثراً تنها نگاه کوتاهی از فرمانروای جدید، زمانی که در کالسکه روابازی به قصر بر می‌گشت یا وقتی که همراه ایستادن او در بالکن شپیورها دمیدند، دستگیرشان شد.

با حضور شاعران و برگزارکنندگان خیابانی که استخدام شده بودن تا مردم را سرگرم کنند، آن روز تماماً جشن بود. قصر حتی شراب مجانی و ردیف پشت ردیف از میزهایی که از همه نوع غذا پر شده بودند در اختیار مردم گذاشت. در عصر -که به خاطر کوتاه شدن روزها زودتر از همیشه فرارسید- مردم در میخانه‌ها و مسافرخانه‌های محلی که پر از مردمان خارج از شهری بود چیزی نداشتند. محلی‌ها قصه‌های جنگ مدفور و افسانه‌ی جدید مشهورشان شاهزاده آریک و دزدان را بازگویی کردند. این قصه‌ها هنوز محبوب بودند و هیچ نشانه‌ای در رابطه از مد افتادگی از خود بروز نمی‌دادند. روز طولانی بود و در نهایت حتی چراغ خانه‌های عمومی هم خاموش شد.

قطعه‌هایی تاج و تخت

یکی از معدود خانه‌هایی که در آن شمعی می‌سوخت در بخش صنعت کاران بود. مغازه در واقع یک خراز خانه بود اما صاحب قبلی، لستر فورل، در جنگ ماه قبل مرده بود. بعضی‌ها می‌گفتند لباس پری که آن روز پوشیده بود توجه یک تبر را به خود جلب کرده بود. از آن موقع به بعد چراغ آنجا همیشه روشن بود. با این حال هیچ‌کسی دیده نشده بود که وارد یا خارج از مغازه بشود. مرد کوچکی در لباس‌های ساده در را روی کسانی که آن قدر فضول بودند که در بزنند، باز می‌کرد. پشت او، بازدیدکنندگان اتفاقی پر از پوست خشک شده و بدون موی حیوانات می‌دیدند. اکثر پوست‌ها یا در تشت خیس می‌خوردند یا روی قاب‌ها کشیده شده بودند. آنجا سنگ‌های خیاطی، نخ و سوزن و ورقه‌های تا شده‌ی پوست گاو که مرتب از دیوارها آویزان بودند، وجود داشت؛ و همین طور اتفاق شامل سه میز با سطح صاف می‌شد که رویشان برگه‌های بزرگی از کاغذ پوستی که با احتیاط نوشته شده بود قرار داشت. قوطی‌های جوهر روی طبقات و کشوهای باز قرار داشت. مرد همیشه مؤدب بود و وقتی پرسیده می‌شد که چه در مغازه‌اش می‌فروشد پاسخ می‌داد: «هیچ چیز.» او فقط کتاب می‌نوشت. چون مردم اندکی بودند که بتوانند بخوانند

در واقع کتاب‌های اندکی در مغازه بود.

مایرون لاناکلین تنها در مغازه نشسته بود. او یک نصفه صفحه از خیانت گریگولس به دستور قطعی امپراتوری نوشته بود و سپس دست کشیده بود. اتفاق سرد و ساكت بود. بلند شد، به سمت پنجره مغازه رفت، به بیرون تاریک و خیابان برفی نگاه کرد. در شهری با مردمی بیشتر از آنکه تمام عمرش دیده بود کاملاً احساس تنها بود. یک ماه گذشته بود، اما او فقط نصف اولین کتابش را تمام کرده بود. او خودش را بیشتر اوقات در حالی پیدا می‌کرد که فقط نشسته است. در سکوت تصویر می‌کرد می‌تواند صدای برادرانش را که در زمزمه‌های عصرگاهی صحبت می‌کردند، بشنود.

او به خاطر کابوس‌ها از خوابیدن امتناع می‌جست. کابوس‌ها از سومین شبی که در مغازه خوابیده بود شروع شده بودند و وحشتناک بودند. صحنه‌هایی از آتش و صدای التماس‌هایی که از دهان خودش درحالی که صدای خانواده‌اش در آتش دوزخ قطع می‌شد، بیرون می‌آمد. آن‌ها هر شب می‌مردند و او هر روز روی زمین سرد اتفاق کوچک در دنیای ساكت تر و منزوی تر از چیزی که صومعه بود بیدار می‌شد. دلش برای خانه و روزهایی که با رنیان می‌گذراند تنگ شده بود.

آلریک به خوبی به قولش عمل کرده بود. شاه جدید ملنگار برایش مغازه‌ای بدون اجاره و همه لوازمی که برای ساختن کتاب‌هایش لازم بود را تهیه کرده بود. هیچ‌وقت اشاره‌ای به هزینه‌ها نشده بود. مایرون باید خوشحال می‌بود اما هر روز او بیشتر و بیشتر احساس گم گشتنگی می‌کرد. با وجودی که غذایی بیشتر از همیشه داشت و هیچ اسفی نبود که به او رژیم بددهد، کم می‌خورد. اشتهایش همراه علاقه‌اش به نوشتمن کاهش یافته بود.

اولی که به مغاره آمده بود خود را ملزم به بازیابی کتاب‌ها می‌دانست اما با گذر روزها، او گیج شده تنها نشست. چطور می‌توانست کتاب‌ها را بازیابی کند؟ آن‌ها گم نشده بودند. هیچ طبقه‌ای خالی نبود و هیچ کتابخانه‌ای نمی‌خواستشان. اگر هرگز می‌توانست پروژه را تمام کند چه می‌کرد؟ با کتاب‌ها باید چکار می‌کرد؟ چه بر سرشان می‌آمد؟ چه بر سر خودش می‌آمد؟ کتاب‌ها و او هیچ خانه‌ای نداشتند.

مایرون گوشه‌ی اتاق چوبی نشسته بود، پاهایش را در سینه جمع کرده بود و سرش را به دیوار تکیه داده بود. به اتاق خالی زمزمه کرد: «چرا من باید آن کسی باشم که زنده ماند؟ چرا من باید باقی می‌ماندم؟ چرا من با یک حافظه‌ی قوی لعنت شده ام بنابراین می‌توانم همه‌ی چهره‌ها، همه‌ی جیغ‌ها و ناله‌ها را به خاطر بیاورم؟»

طبق معمول، مایرون گریست. آنجا هیچ کس نبود که ببیند بنابراین گذاشت که اشک‌هایش بی‌وقفه روی گونه بربیزد. او روی زمین زیر نور سوسو زن شمع گریست و خیلی زود به خواب رفت.

با صدای ضربه‌هایی که به در می‌خورد ترسید و از جا برخاست. زیاد نخواهید بود؛ شمع هنوز داشت می‌سوخت. مایرون به سمت در رفت، کمی بازش کرد و نگاهی به بیرون انداخت. روی پادری بیرون دو مرد که شنل‌های سنگین زمستانی پوشیده بودند منتظر ایستاده بودند.

- «مایرون؟ ما راه میدی یا میخوای بگذاری یخ بزنیم؟»

مایرون درحالی‌که در را باز می‌کرد جیغ زد: «هادرین؟ رویس!» او هادرین را بلافاصله بغل کرد و بعد به سمت رویس برگشت، مکث کرد و به این نتیجه رسید که یک دست دادن به او بیشتر می‌خورد.

هادرین برف را از چکمه‌هایش تکاند و گفت: «خب یه چند وقتی گذشته. چند تا کتاب را تمام کردی؟»

مایرون خجالت‌زده به نظر می‌رسید: «یه مقدار برای شروع مشکل داشتم اما تمامشان می‌کنم. این مکان شگفت انگیز نیست؟» و سعی کرد صادقانه به نظر برسد: «این خیلی لطف سورومان را می‌رساند که تمام این‌ها را برایم تهیه کنند. من به اندازه‌ی پوست تا سال‌های آخر کارم دارم و جوهر؟ نگذارید راجع بهشان شروع کنم. به قول فینیلس^{۱۹۳} "حتی اگه تمام دنیا هم از نفس خالی شود چیز بیشتری از آن بیرون نمی‌آید".»

هادرین پرسید: «پس اینجا را دوست داری؟»

^{۱۹۳} Finless

توطنه برای تاج و تخت

- «اوه، بله، من عاشقشم. من واقعاً نمی‌تونم چیز بیشتری بخواهم.»

دو دزد نگاهی رد و بدل کردند که مایرون نتوانست معنی‌اش را بفهمد.

- «میتوانم برآتون چیزی بیارم؟ شاید چای؟ شاه خیلی با من خوب بوده. من حتی عسل هم دارم که شیرینش کنم.»

رویس گفت: «چای خوب است.»

مایرون به سمت میز رفت تا یک کتری را روی آتش بگذارد: «خب شما دو تا در این وقت دیر چه کار میکنید؟» پرسید و بعد به خودش خندید: «اوه، فراموشش کنید. حدس میزنم این برای شما دیر حساب نمیشود. فکر کنم شما شب‌ها کار می‌کنید.»

هادرین گفت: «یک چیزی در همان مایه‌ها. ما همین الان از یک سفر به چادویک برگشتیم. داشتیم به رز و ترون می‌رفتیم اما خواستیم توقفی اینجا داشته باشیم و اخبار را منتقل کنیم.»

- «اخبار؟ چه مدل اخباری؟»

- «خب، من فکر می‌کرم خبرهای خوبی میتوانند باشند اما حالاً مطمئن نیستم.»

راهب آب درون کتری ریخت و پرسید: «چرا اینگونه فکر می‌کنی؟»

- «خب، نتیجه‌ی اخبار میشود ترک اینجا.»

مایرون ناگهانی چرخید و آب را روی زمین ریخت: «میشود ترک اینجا؟»

- «خب، بله. اما حدس می‌زنم اگر تو واقعاً به این محیط وابسته هستی ما میتوانیم...»

مایرون کتری را پایین گذاشت و چای را فراموش کرد. مضطربانه پرسید: «که کجا بروم؟»

هادرین شروع کرد: «خب، آریک به ما پیشنهاد داد که هر چیزی که می‌خواهیم به عنوان دستمزدمان بابت نجات خواهersh از او بخواهیم. اما ما دیدیم که این آریستا بود که اول ما را نجات داد پس درست به نظر نمی‌رسید که از او بول، زمین یا هر چیز شخصی مثل آن بخواهیم. ما به این فکر کردیم که چقدر چیز وقتی که صومعه ویندز نابود شد از دست

قطعه برای تاج و تخت

دادیم. اشاره می کنم فقط کتاب ها نه بلکه یک محیط امن برای آن هایی که در حیات وحش گم شده اند. پس ما از شاه خواستیم که صومعه را درست همانطوری که بود بازسازی کند.»

مایرون با لکنت گفت: «تو... تو جدی هستی؟ و او چی گفت؟»

رویس گفت: «روراست باشیم به نظر خیالش راحت شده بود. فکر کنم که او حس می کرد برای یک ماه تمام یک خنجر درست بالای سرش بود. فکر کنم او می ترسید که ما چیز ترسناکی مثل اولین بچه اش یا جواهرات تاج را بخواهیم.»

هادرین خنید: «احتمالاً بود، اگر قبلش جواهرات را ندزدیده بودیم.» و مایرون مطمئن نبود که هادرین شوکی می کند یا نه؟

هادرین انگشتتش را هوا چرخاند و گفت: «اما اگر تو واقعاً اینجا را دوست داری فکر کنم ما...»

- «نه! نه... منظورم این است که فکر می کنم حق با توست. صومعه برای حفظ سرزمهین باید بازسازی شود.»

- «خوشحالم که اینطوری حس می کنی. به خاطر اینکه ما نیاز داریم به سازنده ها کمک کنی طراحیش کنند. حدس میزنم که میتوانی که طرح چند طبقه را بکشی و شاید یک سری از جزئیات؟»

- «قطعاً، با همه ی جزئیات.»

هادرین خنید: «فکر کنم بتوانی. میتوانم ببینم که مهندس سلطنتی را وادار به مست کردن می کنم.»

- «کی اسقف می شود؟ آیا آرلیک با صومعه دین تماس گرفته است؟»

- «او یکی از اولین کارهایش به عنوان شاه فرستادن نامه بری به آنجا در صبح بود. چندتایی راهب مهمان در طول زمستان خواهی داشت و این بهار همه ی شما کار بزرگی برای انجام دادید.»

مایرون داشت به پهناهی صورت لبخند می زد.

رویس درخواست کرد: «و چای؟»

او برگشت تا دوباره آب در کتری بریزد: «اوہ بله، متاسفم.» یکبار دیگر متوقف شد، به طرف دزدها چرخید و لبخندش محو شد.

- «خیلی دوست دارم که به خانه ام برگردم و ببینم که دوباره برمی خیزد اما...» مایرون مکث کرد.

- «چیست؟»

- «ممکن نیست امپریالیست ها به سادگی برگردند؟ اگر آنها بشنوند که صومعه دوباره آنجاست... فکر نمی کنم که بتوانم...»

هادرین گفت: «مایرون آرام باش. قرار نیست این اتفاق دوباره رخ بدهد.»

- «از کجا می تونی مطمئن باشی؟»

رویس راهب را خاطرجمع کرد: «باورم کن، امپریالیست ها هیچ کار دیگری در ملنگار نمی کنند.» لبخند روی صورت دزد باعث می شد مایرون به یک گربه فکر کند و مایرون از اینکه خودش موش نیست خیلی خوشحال بود.

در ساعت قبل از طلوع، بخش صنعت گران ساکت بود. همه جا با برف پوشیده شده بود و تنها صدایی که می آمد صدای خفه‌ی سهم‌ها درحالی که آن‌ها کوچه را به سمت رز و تورن پایین می‌رفتند، بود.

رویس از هادرین پرسید: «چیزی از پول را لازم داری؟»

- «به اندازه کافی دارم. بقیه اش را به گوئن بسپار. اوضاع پول ها چطور است؟»

نیش رویس باز شد: «وضعمان خوب است. سهممان از ۱۵ سکه‌ی تنت بابت برگرداندن نامه‌ها به آندا هست و بیست تایی که بالتبین اول برای دزدیدنشان پرداخت کرد. به علاوه‌ی صدتا سکه‌ی دویت و صد تا سکه‌ی آریک. میدانی، یک روز باید دویت را پیدا کنیم و از او به خاطر این کار تشکر کنیم.»

هادرین پرسید: «به نظرت کار درستی بود که همراه صومعه پول هم خواستیم؟ باید اعتراف کنم که او شروع به دوست داشتن من کرده بود و متنفرم از اینکه فکر کنم از او سوء استفاده کردیم.»

رویس به او یادآوری کرد: «صد تا سکه برای این بود که همراهش به گوتاریا برویم. ساخت صومعه بابت نجات خواهش بود. ما هیچ چیزی جز چیزهایی آریک از قبل قبول کرده بود، از او نخواستیم. و خودش گفته بود هرچیزی که بخواهیم بنابراین خیلی راحت می توانستیم از او زمین و رتبه اشراف زادگی بخواهیم.»

- «چرا این کار را نکردیم؟»

- «او، پس دوست داری که کنت بلک واتر باشی، نه؟»

توطنه برای تاج و تخت

هادرین در زینش صاف تر نشست و گفت: «میتوانست خوب باشد. و تو هم میشدی مارکیز ننگین ملیورن.»

- «چرا ننگین؟»

- «بدنام را ترجیح میدهی؟ شاید هم نابکار؟»

- «چه اشکالی با مارکیز محبوب هست؟»

هیچ کدامشان نتوانستند با این جمله صورت‌هایشان را بی‌تغییر نگهدارند.

- «حالا که فکرش را می‌کنم می‌بینم یادمان رفت از شاه بابت نجاتش در ترامبول پول بگیریم، فکر میکنی...»

هادرین به او گفت: «حالا خیلی دیر است رویس.»

رویس نالمیدانه آهی کشید: «خب پس با حساب همه این‌ها خیلی هم ازش چیزی نکنديم. به علاوه، ما **دزد** هستیم، یادت هست که؟ به هر حال نکته مهم این است که این زمستان از گشنگی هلاک نمی‌شویم.»

هادرین گفت: «آری، ما سنجاب کوچولو‌های خوبی بودیم، مگر نه؟»

- «شاید این بهار بتوانیم روی ماهیگیری همانطور که میخواستی کار را شروع کنیم.»

- «من فکر میکرم که تو مغازه شراب فروشی میخواستی.»

رویس شانه بالا انداخت.

- «خب، به فکر کردن ادامه بده. من میرم امرالد را بیدار کنم تا به او خبر بدhem که برگشته ام. امشب خیلی برای تنها خوابیدن سرد است.»

رویس از مهمانخانه رد شد و جلوی خانه مدفورد ایستاد. برای یک مدت زمانی او درحالی که پاهایش در برف‌ها سردتر و سرددتر می‌شد آنجا ایستاد و به بالاترین پنجره زل زد.

گوئن از دم در پرسید: «تو **میای** بالا، مگه نه؟» او هنوز لباس راحتی نپوشیده بود و به زیبایی همیشه بود: «آن بیرون خیلی وحشتناک سرد نیست؟»

رویس به او لبخند زد: «تو منتظرم بودی.»

- «گفته بودی امشب بر میگردی.»

رویس خورجینش را از پشت اسب برداشت و آن را بالای پله‌ها برد: «من یک سپرده دیگر دارم که به تو بدهم.»

- «به این خاطر اینقدر طولانی در برف ایستادی؟ داشتی تصمیم میگرفتی که به من در مورد پول هایت اعتماد کنی یا نه؟»

حروفهای گوئن به او بخورد: «نه!»

- «پس چرا این همه مدت آنجا ایستادی؟»

رویس مکث کرد: «تو من را به عنوان یک ماهیگیر ترجیح میدادی یا شاید یک شراب فروش؟»

گوئن گفت: «نه، من تو را همینطوری ترجیح میدادم.»

رویس دستش را گرفت: «زندگی بهتری با یک کشاورز خوب یا یک تاجر ثروتمند نخواهی داشت؟ کسی که بتوانی همراهش بچه بزرگ کنی، همپایش پیر شوی و کسی که در خانه بماند و تو را سرگردان و تنها راه نکند؟»

گوئن او را بوسید.

- «این به خاطر چه بود؟»

- «رویس من یک زن خرابم. آدم‌های زیادی نیستند که خودشان را نالایق من بدانند. من تو را همینطوری و همیشگی دوست دارم، فرقی نمی‌کند که چه مسیری را انتخاب کنی. اگر قدرت عوض کردن چیزی را داشتم ازش استفاده می‌کردم را تو را قانع کنم.»

رویس دستانش را دور گوئن انداخت و گوئن او را نزدیک تر کشید و زمزمه کرد: «دلیم برایت تنگ شده بود.»

آرچیبالد بالنتاین با طلوع از خواب بیدار شد.

او در برج خاکستری قصر بالنتاین خواب رفته بود. آتش خاموش شده بود و اتاق داشت سرد می‌شد. اتاق تاریک هم بود و درخشش محو شعله‌های نارجی بین خاکسترهاش شومینه کمی نور تولید می‌کرد. بوی عجیب و ناخوشایندی در هوا بود و چیز بزرگ و گردی را در آغوشش حس می‌کرد. نمی‌توانست در تاریکی تشخیص دهد چیست. به نظر می‌رسید یک طالبی

قطعه‌هایی برای تاج و تخت

پیچیده شده در ملافه است. بلند شد و آن شی را در صندلیش گذاشت. صفحه برنجی را کنار زد، دو هیزم از تپه کوچک کنارش برداشت و روی زغال‌های داغ گذاشت. او با یک پوکر از پایین به شعله‌ها دمید و با این کار آتش را دوباره زنده کرد. با این کارش اتاق بار دیگر از نور پر شد.

آنجا روی صندلیش سر دوک بزرگ قبلی ملنگار بود. بخشی از پارچه‌ای که آن‌ها را می‌پوشاند کنار رفته بود و قسمت بزرگی از چیزی که زمانی صورت برآگا بود را به نمایش گذاشته بود. چشم‌ها به عقب چرخیده بودند و در چشم خانه گوی سفید و شیری را باقی گذاشته بودند. پوست زرد، کشیده شده و چرم مانندش چروک خورده بود. گروهی از کرم‌ها در دهان باز حرکت می‌کردند و در جمعیت چنان بزرگی تکان می‌خوردند که تقریباً به نظر می‌رسید زبان برآگا می‌خواهد صحبت کند.

شکم آرچیبالد چنگ زد. ترسیده تر از آنی که بتواند جیغ بکشد، اطراف اتاق را دنبال مزاحمان گشت. با این کارش نوشته‌ای را روی دیوار دید. نوشته شده با چیزی که به نظر می‌رسید خون باشد، در حروفی به بزرگی یک فوت این کلمات نوشته شده بود:

هیچ وقت دوباره در ملنگار دخالت نکن

به دستور شاه

و ما...

برای یبوشن به نیم ترجمه با گمک به ترجمه جلد ۱۵ که بعد از این جمجمه با این مطلب زیر نماش حاصل فرمایید.

translation@pioneer-life.ir

کاری از قیم ترجمه‌ی زندگے پیش‌تاز